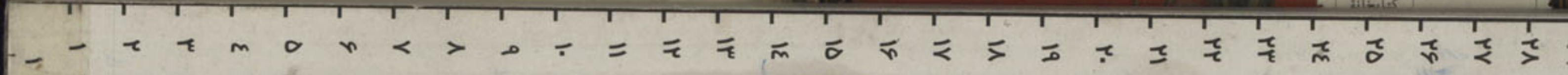


۱۹۹۱



۱۹۹۱



١٩٩١





کتاب ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میازار / در بند مکن خیره طلب ملک دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بپایی / بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ور تو آرزوی لذت حسی بشتابد / پیش آرز فرقان سخن آدم و حوا
بشکیب از آنچه همی دست نیابد / بر آرزوی خویش مکن تیز شکیب
آزار مگیر از کس بر خیره و مازار / کس را که ازروی مکافات رسا
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار / نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
کز گنده فتاده است بچاه اندر سرگین / وز بوی چنان سوخته شد عود و بطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز / بر راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر / تنها بصد بار چو نار است بهیبت
خورشید که تنهاست چه نیکیست بروزان / بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل / باد و هر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است / سرها بپس گر ماست را پس فردا

ناجسته

خیره: عبث
زبون: بیچاره
ثریا: پروین

ناجسته به آنچه که او با تو نماند / بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
در خاک چو زر ماند و چه سنگ ترا گر / چه زیر گهر یکی و چه در خانه خضرا
با آنکه بر آورد بصنعا در عمدان / بنگر که نه ماندست نه عمدان و نه صنعا
دیو است جهان صعب و فریبنده مر او را / هشیار خرد بست بحکمت بهمانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار / چون مست مرو بر اثر او بتمنا
آلوده جهان تیره و بس ژرف بلندا / زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانست سخن پاک ... بلند / اندیشه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرست سخن باید از یرا که بدو / فخر آید گرد اربس او ناقه عضبا
زنده بسخن باید گشتنت از یرا / مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
بیدار سخن باید ماندن که نماندست / در عالم کس بی سخن بیدار
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایرا / ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگو زو / بیهوده مگو چوب مپرتاب بهیها
نیکو سخن شو نه بدین صورت ازیرا / والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببار است / هر چند فزون کرد سپیدار ز بالا
بیدار چو شیدست به بیدار و نکو / بیدار سخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست / پر گوهر با قیمت پر از لؤلؤ لالا
شورست چو دریا به مثل ظاهر تنزیل / تاویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ / غواص طلب کن چه روی بر لب دریا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهادست / چندین گهر و لؤلؤ ارزنده زیبا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت / تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

آوا صدا و آواز

آسیمه یعنی سرگشته

غواص ترا جز که گل شوراب نداده است / زیرا که ندیده است ز تو جز که سعادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم / خورسند مشو همچو خر از قول آوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد / مسجد شده چون روز دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز بیاموز که قندیل / بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
در زهد نه بینائی و لیکن بطمع در / برخوانی در چاه بشب خط معما
کرباسه مردمی از بهر چرا اند / مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه / زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا
آسیمه بسی کرد فلک سحر را / و آشفته بسی گشت بر و کار دنیا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت / بگذاشت همه پاک بشد خود تن تنها
بازیست ربا بنده زمانه که نیابد / زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
آن روز بیابند همه خلق مکافات / هم ظالم و هم عادل و بی هیچ محابا
آن روز در آن هول و فزع بر سر جمع / پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر / بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم / نه بینی نهان را نه بینی عیان را
جهانست بآهن نبایدش بستن / بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بر بایدش بستن / که زی اهل شیعت بنوم ایزد را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت / اگر چه گشاد است مر هر دوان را
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت / بدین هر دو بگمار تن را و جان را

نشان

کلان
بزرگ و جای بلند

بزان وزنده

نشان کمان بود روز جوانی / قراری نبوده است هرگز کمان را
چگونه نگه کن با قرار آسمانست / چو خود نیست ازین قرار آسمان را
سرا این جهان نردبان این جهانست / بسر بر شدن باید این نردبان را
درین بام گردان و این بام ساکن / ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت / بجان سبک جفت جسم گران را
که آویخته است اندرین گنبد سبز / مر این تیره گوی درشت کلان را
چه گوئی که فرساید این چرخ گردان / چو بیچیده برشمرد سالیان را
نه فرسودنی ساخته است این فلک را / نه آب روان و نه باد بزان را
ازیرا حکیمست و منع است و حکمت / مگو این سخن جز مر اهل بیان را
ازیرا نشانه است اسرار حکمت / مر این بی فساران بی رهبران را
چو گوئی بود مستعین مستعان را / نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اختر و آب و آتش نباشد / کجا قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنعت / ازین نیست حدی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قران نیست گویم / همانا نگوئی ندانی قران را
قرانرا یکی خازنی هست کان زد / حوالت بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد زیرا / بامر خدای این ره پیکران را
تو بر آن گزیده خدای پیمبر / گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قرآن همی زان ندانی / که طاعت نداری همی سرشان را
قرانخوان نفاینست این قرآن نکو این / یکی میزبان گیست اینشهره خوان را
ازین خوان خوانان خورند آن نعمت / که بشناسند آن مهربان میزبان را

بردم شود آب و نان تو تر دم | نه بینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازان کرد دوران خونخوار شبهای | همین خاندان دشمن خاندان را
چو هاروت و ماروت بس خلق را زارت | ابر شط و دجله مران بدنشان را
اگر دوستی خاندان بایدت هیچ | چو ناصر بدشمن بده خانمان را
مخور اندوه خانمان چون نماند | بهی خانمان تو سلطان و خان را
ز دنیا زیانت بدین شو کردی | اگر خار گیری بتن سو زیان را
بگان بگان اندری بست بنشین | بدین خانه خویش و خان بگان را
یکی خایگانی بیفکن بطاعت | کد و ران بر و نیست چرخ کیان را
یکی را بگان حجتی گفت بشنو | ز حجت مراین حجت ربطان را

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا | گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم | صفرا همی برآید ز انده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر | چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک | این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن تر از قمر | ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر | دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن | اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا

سوزیان
نفع و سود

خطر قدر و رتبه

خطیر شریف
ضیاع کشت زار و ما کذا العقار و الاملاک

اندیشه مر مرا شجر خوب بر دهست | پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام | چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن | زین چرخ پرستاره فزون است اثر مرا
هر چند مسکنم بزمین است روز و شب | بر چرخ هفتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذر است ای پسر | زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هر چه حاجت است بدو مر مرا جدای | کرده است بی نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش | ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق | چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
در دیدن و شنیدن ذاتش نکرد | چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا
گر من درین سرای نه بینم درای | امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس و نفایه تن من درین جهان | همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی | جز تو نبود یار بحر و بیر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی | در دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی | از مکر و غدر خویش گرفتی بجز مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او | افگنده بود مکر در جوی و جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمنی | نیز از دو دست تو نکوار دو شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بی خرد جسد | لیکن خرد بس است ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور | ننگ است و ننگ باخرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای | کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور | بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

نفایه سپه نام و بست
و زبون و نفر هلب

خر کلی سیاه و غلیظ

بعض نیز بوده و گوشت و در
ونشا هر برمی قبح اوری ابیوردی
گر بار کشیده راهی حرزش نبود
جز خارج او نیز در دل جو نان

نز مطلق کلاف مضمون زمین نکاف

چون شست سن خلایق رفتند لیک شاد / گرچه درازماندم و رفته شمر مرا
روزی ببر طاعت ازین کنبد بلند / بیرون برید و کیر جو مرغ ببر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن / یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای کشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور کمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور / برکش ترا که کاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار اگر کاو نیستی / انصاف ده بگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش / از جور این کروه خران باز خر مرا
دایم که نیست جز که بسوی تو التجای / روز حساب و حشر سقر دور زن مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر / بر چیز نامده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو با رب بیدو جهان / از خاندان حق تو مکن در بدر مرا
همچون پدر بحق تو سخنگوی در زهد و رزن / زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
کوئی که حقی تو دانائی براه من / از مال خشک خیره چه بندی کمر مرا

سلام کن ز من ای باد مر خراسانرا / مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی / ز حال من بحقیقت خبر بر ایشانرا
بگو بیشان که جهان سرو من چو چنبر کرد / بمکر خویش و خود این است کار کیهانرا
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد / چنان بدو بنگر کو بخشم بجانرا

ودنش
ملا و پناه ذاستی
سعن آنسه تر

کیهان جهان
و عالم سیر عضد الدوله در
فرهنگ خود بکاف فارسی
تصریح نموده

پای:

ازین همه بستانند بجمله هر چش داد / چنانکه باز ستد هرچه داده بود آنرا
از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان / دگر زمان بستاند ز قهر پستانرا
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس / بچند گونه بدیدند مر خراسانرا
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید / جلال و دولت محمود زاولستانرا
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او / ز دست خویش بدادند گوزگانانرا
چو هند را بسم اسپ ترک ویران کرد / بپای پیلان بسپرد خاک ختلانرا
کسی چو او بجهان دلیری نداد نشان / همی بسندان اندر نشاند پیلانرا
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد / وز اوج کیوان سر بر فراشت ایوانرا
فریفته شده میگشت اندر جهان و ملی / چو او فریفته بود این جهان فراوانرا
شما فریفته کان پیش او همی گفتید / هزار سال فزون باد عمر سلطانرا
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد / بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
پریر قبله احرار زاولستان بود / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه / که زیر خویش همی دید برج سرطانرا
بریخت چنگلش و فرسوده گشت دندانش / چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندانرا
بسی که خندان کردست چرخ گریانرا / بسا که گریان کردست نیز خندانرا
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست / قرار هیچ بیک حال چرخ گردانرا
کناره گیر ازو کاین سوار تازانرا / کسی کنار نگیرد سوار تازانرا
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد / که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
برون کند چو در آید بخشم نیز زمان / ز قصر قیصر را و ز خان خود خانرا

خراس
آسیائیکه بکار رود اگر دانه

ختلان
بر وزن سلطان نام شهریست
در ترکستان

بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست / بر آفتاب درافشان و ماه تابان را
ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزانست / گران شده شمر آنچیز خوار ارزان را
میانه کاری باش ای پسر کمال مجوی / که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر کار نکو خویشتن هلاک مکن / بدرّ و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که بجلبت همی هلاک کنند / ز بهر پر نکو طاوسان پران را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد / تو خان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد / نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
بقول بنده یزدان قادرند ولیک / باعتقاد همه هستند شیطان را
نگوییشان که شما باعتقاد دیو آیید / که دیو خواندن خویش نباید از تو دوا را
چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار / مزن که او بانگشت خویش جان را
زیان نبود و نباشد از او جانانی / زیان معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بندست و این جهان زندان / مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست / بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بنده یزدان نه بنامی تو / خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را
به آشکار تن اندر که کرد جان پنهان / بپرسش او دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیکو احسان کرد / بقول و فعل تو بگذار نیکو احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست / بکشت باید مشغول بود دهقان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلیست / مثل بسنده بود هوشیار مردان را
ترا کنون که بهارست جهد آن نکنی / که تا بکف علف آری مگر زمستان را

دل تو نا

گزافه
بیهوده

دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست / بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد / ترا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشند / بگور دلی مسکر دانه سپندان را
بقا بعلم خدا و علم در قرآنست / سرای علم و کلید در است قرآن را
اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا / بگوی در بشتاب و بجوی دربان را
در سرای نه چوبست بلکه داناییست / که بنده پی نبرد جز خدای سبحان را
بجد او پدر جمله باز باید گشت / بروز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مرا رسول رسول خدای فرمان داد / بمؤمنان که بدانید قدر قرآن را
کنون خراسان را ملک دیو کرد ویران / ازو چگونه ستانم زیاد دیوان را
چو خلق جمله ببازار جهل رفتستند / همی ز بیم نیارد گشاد دکان را
مرا بدان که بخراسان زمین بیمکانست / کسی چرا طلبد در تنفر خراسان را
ز عمر بهره همین گشت مر مرا که بشعر / برشته میکشم این زرّ و درّ و مرجان را

نیز نگیرد جهان خلا مرا / نیست دگر با عمالش کار مرا
دیدمش دید سرمرا و لبی / خوردم خرماش و خست خار مرا
چون حرم اندوه و چو می بخورد / گردش این چرخ مردخوار مرا
چون نکشم بیش از این خوار که او / برکشد از پیش خویش خوار مرا
هر که زمن درد سر نخواهد و غم / گو غم و درد سر مدار مرا
هر که پیاده بکار نیستمش / نیست بکار او همان سوار مرا

سپندان
خردل

امکان بفتح اول
وگاف فارسی نام قصبه ایست [illegible]
[illegible]

خنکساد
برکسیکه نام موسی راو
سفید باشد چه خلف
سفید و تار شرا نیست

چند گشت این زمانه بر سر من
گرد جهان گرد خاکسار مرا

یار من غمگسار بود کنون
غم بفزود داشت غمگسار مرا

مگر تو ای روزگار پیدا شد
نیز دگر نگرتش یار مرا

نیز نخواهد گزاید اگر بهیم
زین پس از سبب مار مرا

من نه پسندم ترا به دل کنون
چون نه پسندی همی تو یار مرا

سر تو دیگر بدآشکار دگر
سر کجا بود آشکاره مرا

یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیستی تو یار مرا

شاید اگر زشت بر در ملکی
جز به در کردگار بار مرا

بد نخواهم سوی کسی که کند
منت او پشت زیر بار مرا

چون نکنم بر کسی ستم نبود
حشمت آن محتشم بکار مرا

ننگر زین پس بسوی حرمت کس
کار ازین زشت کار عار مرا

زمزم الرز ابها چه پاکیزه است
پاکتر از زمزم است ازار مرا

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
مونس جانند هر چهار مرا

چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
پند دهد با تن نزار مرا

چشم همی گوید از حرام و حرام
بسته همی دار زینهار مرا

گوش همی گوید از محال و دروغ
راه مکن سخت استوار مرا

دل همی گوید همی ز هوا
سخت نگه دار مردوار مرا

عقل همی گوید و تو کامل کن
بر تن و بر جانت کردگار مرا

نیست رهبر تو با سپاه هوا
کار مکن جز به کارزار مرا

نزد کمند

شیر کمند خرد چگونه گشتم
فضل خرد داد بر حمار مرا

دیو همی بست بر قطار سرم
عقل برون کرد از قطار مرا

گرچه خرد بستدی مهارم ازو
دیوکشان کرده بد مهار مرا

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
عقل پسندست یار غار مرا

هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
گر زوی شکر است صد هزار مرا

هست بد و گشتم و زبان سخن
هر دو بدین گشت پیشکار مرا

دهر همی گویدت که بر سفرم
تنگ مکش سخت در کنار مرا

دهر چه چیز است عمر سوی خرد
گرد بجز عمر نامدار مرا

عمر شد آنمایه بود دانش و دین
ماند ازو سود یادگار مرا

راهبری بود سوی عمر ابد
این عدد عمر مستعار مرا

این عدد عمر بود رهبر تا
سوی خرد داد رهگذار مرا

سنگ سیه بودم از قیاس خرد
کرد چنین در شاهوار مرا

خار خلان بود از مثال خرد
سرو سهی کرد جویبار مرا

دل ز خرد گشت پر ز نور مرا
سر ز خرد گشت بی خمار مرا

پیش روم عقل بود تا که جهان در
کرد بحکمت چنین مشار مرا

بر سر من تاج دین نهاد خرد
دین هنری کرد و بردبار مرا

از خطر آتش و عذاب ابد
دین و خرد کرد در حصار مرا

دین چو دلم پاک دید گفت بیا
بین بدل پاک برنگار مرا

پیش دل اندر ملکن نشست که هم
در عمل و علم کن نگار مرا

کردم در جانش جای و نیستش دریغ	این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بگستر	احسان کرده بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان منت نگار	گرچه همیشه است او نگار مرا
گرچه همی خلق را فکار کند	گرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد	بیم نیاید ز روزگار مرا

نکوهش: سرزنش و ملامت

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را	نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن	جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی	با فعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته بصحرا	بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره	چرا زوی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون	همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تو	ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین	حکایت کند کله قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی	ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو از آموختن سر بتابی	نجوید سر تو همی سروری را

طرحی تازه

بسوزند

بسوزند چوب درختان بی بر	سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد	بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه	بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌هائیست نیکو نهاده	مر الفغدن رحمت آن سری را
یکی این دوان هر دو نطق است لیکن	نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغ است لیکن	خطر نیست با باز کبک دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق را	که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی قرآن را	نبوده است دستی بدان سامری را
ترا خط و قید علوم است خاطر	چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیشش سواران	نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته گر بدانی تو بنده	شه سقی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی	یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در بانی آنجا که مطرب نشیند	سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله	رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا	که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را	دروغ است سرمایه مر کافری را
پسندست با زهد عمار و بوذر	کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم	مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کران کن	بسجده مر این قامت عرعری را

الفغدن: جمع کردن و اندوختن و کسب کردن

کسی را کند سجده دانا ز یزدان | گزیدستش از خلق مر برتری را
کسی را که بسترد آثار عدلش | ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نرانده است | بر شیعتش سامری ساحری را
نه زیبی بجز حکمتش مردمی را | نه غیبی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته | نشانده مر انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرش است | بتعویذ خیرات مر خیبری را
دهی سر و طرف جانب
ببین گرت باید که بینی بظاهر | از و صورت و سیرت حیدری را
نشاید نظر کرد ای نور علمش | که در دیده خشم خود ظاهری را
اگر ظاهری مردمی زاجستی | بطاعت برون کردی از گمرهی را
ولیکن بعز نیستی سوی دانا | اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شماری | چه مانند همی غل مر انگشتری را
غل آبند
نه بیند که بخشش همی نظم و نثرم | چه دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی | یکی گشته با عنصری بحتری را

ای روی داده صحبت دانا را | شادان و برفروخته آذر را
قدت چو سرو و روی چو دیبا | وارسته بدیها دنیا را
شادی بدین بهار جوانی | چون بوستان خرم صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون | این پیر گشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون ببر کبری | این کنده پیر جادو عنبر را

وز تو بکرد افسون بربا ید | این فر و زیب و زینت و سیما را
چون گوژ کمان بخیره همی خرمی | زین گنده پیر لابه و شفرا را
لیکن وفا نیابد از و فردا | امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است | فردا باید شمرد عقبی را
فردات را ببین بدل امروز | بگشای تیره دیده بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا | مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت | بر دهریان ببست کو اما را
رنگین که کرد شیرین در خرما | خاک درشت ناخوش غبرا را
خرما گری ز خاک که آمیخته است | این مغز بسته دانه خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را | بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر | ترکیب خویشتن و گنبد گردا را
گر گشته دبیر فرو خوانی | این خطهای خوب معما را
بر پرس که کرد کار چرا کرده است | این گنبد مدور خضرا را
ویران زبهر چه خواهد کرد | باز این بزرگ صنع مهیا را
چون بند کرد در تن پیدائی | این جان کارجوی نه پیدا را
وین جان کجا شود چه مجرد شد | وینجا که داشت این تن رسوا را
چون نیست کازار پس چندین جنگ | امروز سر بکند رودارا را
بهمن کجا شد و کجا قارن | زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بر و زور کس | آن بیز بر چنگل عنقا را

غره مشو بروز توانائی — کآخر ضعیفی است توانا را

برنا رسیده از چه و چند و چون — عارست بنو رسیده برنا را

نشنوده‌ئی که چند به سر رسید آزار — پیغمبر خدای بحیران را

والا نگشت مجلس و عالم — نادیده مر معلم دانا را

شیرین و شرخ جان کنی تلخها — چون برگرفت سختی گرما را

بر رس بکارها بشکیبائی — زیراک نصرت است شکیبا را

صبرست کیمیای بزرگیها — نستد هیچ دانا صفرا را

یاران بصبر نیست کند گر چه — نزدست ردی آنکه خارا را

از صبر نرد بانت باید کرد — گر زیر خویش خواهی جوزا را

یوسف بصبر خویش بسر شد — رسوا شتاب کرد زلیخا را

یاری ز صبر خواه که یاری نیست — بهتر ز صبر مرتن تنها را

صبر از مراد نفس باید کرد — این بود قول عیسی شعیا را

بنده مراد دل نبود مردی — مردم گوی مرد صما یار را

در صبر کار بند تو چون مردان — همچشم و گوش رهم اعضا را

تا زین جهان بصبر بری نامه — چون پای آنجهان بصفا را

آنجایت سلسبیل دهند آنگه — کاینجا بنید دانی صهبا را

صبرست عقل را بجهان حاصل — بر خان نه این بزرگ و دو همتا را

فضل تو چیست گر بر ترسا — از سر برون کن هوس سودا را

تو مومنی گرفته محمد را — او کافرست گرفته مسیحا را

ایشان

ایشان پیمبران و خرقه تو هند — چون دشمن تو بهیده بر ما را

بشناس امام و مسجد او آنگه — قیس را مگو و چلیپا را

حجت بعقل گوی و مکن در دل — با خلق خیره جنگ و معادا را

در عقل و اجبت یکی کلی — این نفسها خورده اجزا را

او را بحق بنده باری دان — مرجع بدوست مر اینها را

او را اگر شناخته بلنگ — دانسته زمولی مولا را

توحید تو تمام بدو گردد — گر بد انسته احد یکتا را

راز نیست اینکه راه ندانستند — اینجا درین بهایم غوغا را

آنرا بدو بهل که همیگوید — من دیده ام فقیه بخارا را

کان کور رندارد بد برفستن — پند سوار دلدل شهبا را

حجت ز بهر شیعت حیدر گفت — این خوب و خوش قصیده غرا را

نیکوی چیست خوش چه ای برنا — دیبا است ترا مگو و مگوش حلوا

بنگر که مر این دو را چه بسیار اند — آنست نکو و خوش دانا

حلوا نخورد که جو بپاید خر — دیبا نبود بکار بوزینا

خر هر دم با خرد نمی باید — هنگام خورد نظر خوشی بیضا

حلوا بخرد نیکو جو دیبا کن — تا مرد خرد نکو بدت زیبا

شرمست نکو بحق و خوش دانش — هر دو خوش خوب و در خورد همتا

دیبا دلست شرم ری غافل — حلوا دلست علم زی دانا

حورا توئی ار نکو و با شرمی / گر شرم کند نکو بود حورا
گرم نبایدت زنا دانی / بی شرم تر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی / آموختنت کند بحق بینا
تو عورت جهل را همی بینی / آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار ز علم ناپوشی / چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون لبس بود حقت قامت دانا / چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد / بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم و شرم رسوائی / در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای بابا آدم را / چون عور برهنه گشت جز اسما
بر پرس که چه بود نیک از آن اسما / منگر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست نا موری / در مجمع خلق چون کنیش ندا
از نام نیاید از ره باید / چون عاقل بود نیز خش جویا
خورسند شو بنام بی معنی / نام تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامست / وان عالم زنده ذات والا
سوی همه جز راه نمای / این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد در روم و هند / این را که تو خوانیش همی خرما
بوی است ز چین و نون ولی در / نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آمد / از خاک بزیر گنبد خضرا

این رستنی است و ناروان بر جا / وان بی سخن است و این سوم گویا
این زشت و سپید و آن سیه نیکو / آن گنده و تلخ و تن خوش و بویا
از یک جسم و از یکی صانع / یا قوت چراست این و آن بیجا
این جزو که هاست خویش نشناسی / وز کل دلیل کردت اجزا
از علت بودش جهان بر پرس / مفکن بزبان دهریان سودا
انکار که روز آخر است امروز / زیرا که هنوز ماندت فردا
چون آخر عمر این جهان آید / امروز بیابدت یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن / تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی / انجواجه ازین خورند اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره / تا از تو بدل حسد برد ترسا
بپرهیز بطاعت و بدانش کن / و انگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید / صحراست یکی و بیکران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد / از بهر من و تو این همه نعما
هرگز نشده است خلق ازین زندان / جز بر ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن / برباز تو دور مانده ام گر ما
بر است خدای را چو دانشناس / از با صفت و بی صفت تنها
و آنرا که فلک با مراد گردد / ایزد کش نکوی خیره ای شیدا
کان بنده ایزد است و فرمان بر / مولای خدای را بدان مولا
در راز خدا اگر نه آگه / بر حجت دین چرا کنی صفرا

ای گشته جهان و دیده دامش را — صد بار رهیده مرد دامش را
بر لفظ زمانه هر شبان روزی — بسیار ستوده‌ای کلامش را
گفت تراکه بمقام من کن — تا چند کنی طلب مقامش را
نادیده بدوستان و یاران من — نم نیست غمت مر غمامش را
بر گنج بنویس چون که وعده — گفتار محال و قول خامش را
چون جانت کند که گویتن بیست — تو ساخته باش کارسازش را
گر تو سلام خوش کند روزی — دشنام شمار مر سلامش را
کس بنظام دیده جای — کو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب نظام خویش بر دوش — تا رو بر بود باب و نامش را
پرهیز کن از جهان بیحاصل — ای گشته جهان و دیده دامش را
و آگاه کن ای برادر از غدرش — دور و نزدیک و خاص و عامش را
وانرا که از وهمی طمع دارد — تو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلک است بام کاشانش — چون دشت شمار لیت بامش را
من که زهمه حال و کارش آگاهم — هرگز طلبم مراد و کامش را
و نیکس که حلال او نمیجوید — چون خواهد جست مر حرامش را
آنرا طلب ای جهان که جویانست — این هرزه ناروا و سستامش را
گر در دم بد و سپاری برگو — شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی جنگ و رسوائی — پیلنگ یکی ز لاف لامش را

هرچند که شاه نامور باشد — نابوده کنی نشان و نامش را
و آشفته کنی بدست بیدادی — احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی — این پند که داد نوح و سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد — دنیا و نعیم بی قوامش را
در دل بچراغ دین و علم و حق — نتواند برد مر ظلامش را
رو دست بشوی جز بکاخ شاهی — پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خرد — دینار بمزد رو حطامش را
منکر مثل جز از ره عبرت — رخساره خلق چون رخامش را
بل تا بکشد بگرزی دوزخ — دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش می‌تازد — او را بپذیرد نه امامش را
دیو است حریص و کام حرصش را — بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت راه دیو را دیدی — بگذار طریقت و نظامش را
وانکه بگذار شکر دیزد را — وین نعمت و نعمت تمامش را
دایمت بزرگ شکر او بر تو — بگذار بجلد و جهد دامش را
شکری بگذار علم و دینش را — زان به که شراب با طعامش را

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا باشی پادشا بر آرزو — کآرزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشاه گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو — جان و دل باید ت داد این پادشا را

از خرد دیو است چندین جور با جوئی ره دیو — تو رها کن دیو را تا زو نباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش — دیو را نادان نه بیند من بنمودم مر ترا
خویشتن را چون فریبی چون بر آری ریز زند — چون تهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه — ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باشد ثنا
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی — از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
پاره کردستند جامهٔ و تن بتوز لاجرم — آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندان پیغمبر بخواه — روز محشر سوی آن میمون ولی التجا
آن سگان کت جان نگردد بی عذاب از خشم خدای — تا نشوئی تن بآب دوستی اهل عبا
چون بحب آل زهرا روی شستی روز حشر — نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش بند محنت را اسیر — گر عطائی بند بر تو نیست در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون باد کردنده زمانش — گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
چون بگوش بشنودی خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیبائی طرازیدم حکیمانه کرا او — تا قیامت مر سعادت را این بس بی حجا
گر بجوات اندر کسائی دیدی این دیبای من — سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را

حکیمان را چه میگوید چرخ پیر دورانها — بسیر اندر ز حکمت بر زبان چهر دادانها
خزان گوید بتیر ماها همی شاخ و بهمن — که گوید شان همی یک یک بگرما با حریرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی — حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درختان بار در فرزند زاید شمار و گر — در آویزند فرزندان بسیار از نهان پستانها

فرازیند

فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون — بدیدار آرند هر فوجی ملون دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد بهر گاهان — ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها
بگفتار ربیع بیرون آورد چندان خسرو دیبا — درخت مفلس صحرا و بیچاره پنهانها
ندارد باغ ویران جز زبان باد نوروزی — بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا — بفرمانش بصحرا بر بطرا گشت خلقانها
نکوسار ایستاده مرد رخسار را همی بینی — دهانهاشان روان در خاک بر کردار ثعبانها
درختان را بهاران کار بندانند و تابستان — ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول باد دی آبی کنان باشند و لاغر — نیاساید شب و روز و بر آماسند چو انبانها
که گوید گور آهو را که جفت آنگاه باید تان — همی جستن که زادنتان نباشد جز به نیسانها
در آویزد همی هر یک بدین گفتار با نانها — سلاح خویش را گوئی بجنگ خویشتن دندانها
چرا واقف شدند اینها بدین رو اغافل — نگشتی تو واقف بر چنین بوده

فرزانها

بدین هر فریبنده بر اغره شدی تیره — ندانستی که بسیارست او را گرد دستانها
بجوید جز که شیرین جان فرزند آن اسحاقی — ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همیگوید بفعل خویش هر کس را زبان دائم — که من همچون تو ای بیهوش دیدستم فراوانها
اگر با تو بمیداندی چه خواهم کرد ز نداشتی — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همی بینم که روز و شب همی کردی بنادانی — به پیش حادثات من چه گوئی پیش چوگانها
ز میدانها ز عمر خویش بگذشتی و میدانی — که هرگز باز نه نهند سوی این گشته میدانها
که آراید چه میگوئی تو هر شب این گنبدها — بدین نارسته نرگسها و زر اندود سکانها
اگر بیدار و هشیاری بگوش سوی من آری — بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ دورانها

ویدی

همیگویند کاین کهسارهای محکم و عالی — نرستستند در عالم ز باد و زم و باران تنها
زمین کو پایه شهاست دانا را همی گوید — که اصلی هست جانها را که سوی او جانها
بتاریکی دهد مرده همیشه روشنائیها — که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چه دانستی — که روز آهوان بودند آن پرار دانا تنها
وگر دشوار می بینی مشو نومید از آسانی — که از سرگین همی روید چنین خوشبوی گلها
چهارت بند بنهم کرده اندر هفت زندانی — چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها در بحر تحقیق — همی برنا به پیماید بدین گردنده بنگانها
زعمر اینجا نی هر که حق خویش بستاند — برون باید شدنش از زیر این بر ابوانها
چو زین منزلگه پیشها برون شو در این — نیابد راه سوی او ز باد تنها و الفقها
درین الفنج که جویند زاد خویش بیداران — که هم زاد است بر خوانها و هم مالست در کانها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفخد — درین ایام الفغدن شراب و بال او در دنها
گرانا ندگران امروز ز رفتن بره طاعت — گران آید مر انکس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که بپیمودند ره طاعت — بشد تنها بسند انها که لکستند بتنها
خداوند جهان با آتش سوزد فعالها را — برین قایم شد اند رجهان بیابانها زیر بارها
از یرا ما خداوند رحمانیم و سویها — سزای سوختن گشتند بد گوهر مغیلانها
بدی با جهل یاراند جاهل بد کنش باشد — نپرهیزد ز بد گرچه سقر آید به رغبت فانها
نه بینی حرص این جهال بد کردار ادراک — که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها
برانبقول چون بیرم ز کر فعل خو پیرشان — بیان نامهای زشت زیر خوب عنوانها
زلبستان کو بدت پرهیز کن و انکه طمع را خود — بگوید صد هزاران بر صدای خویشتن تنها

الم

اگر کتب بخوان خوانی مراد ار شرده در گردون — بجوانی بر بهشت عدن بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش بپیش تو — فرود آمستند بریان و شلم النده بر خوانها
چنین باغی نشاید جز که سرخوار رسولی را — که برها دارند بر پشت و بگردن بار کیهانها
چنین چون گفتی این حجت که بر جهال این است — فرو بار در خشم تو همی اندوه طوفانها
برین ایوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را — همی امروز برگرددت نفرین تو دیوانها

بچه ماند جهان مگر بسراب — پس او تو چون روی بشتاب
چون شدند خلق غره بدو بی — همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمه چهار طناب
گر بدیدی طلا بها بس بیبین — جملگی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی — چند کردی لبناب و جناب
از چه شد همچو ریسمان کهن — آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش این گنده پیر سرد نکرد — از دهان تو درهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا — کرد خوش خوش بزر ناب خضاب
چند گفتی و بر رباب زدی — غزل زعد بر صفات رباب
بس کن آن قصه رباب کنون — زرد و نالان شدی چو زود و رباب
چون نه بینی که می بدر زندت — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال — بر امید شراب و آب سراب
گر نه مست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب

همه بگذشت پاک بر تو چه باد
مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان پُر ز شتب
بر بنا کو شهادت بر غراب
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس
که بشب کنج بیند اندر خواب
چشمت از خواب بیهشی بگشا
خویشتن را بجوی و اندریاب
سپس دین درون شو ار کرگسی
که بپرواز بر شده است عقاب
هر زمان بر کشد ببانگ بلند
زین سیه چاره ژرف این دولاب
آنکه هست ای پسر تدارک سود
با تن خویش کرد جنگ و حساب
همه آن کن که گر بپرسندت
زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ
از ره طاعت خدای امتاب
سوی او تاب گر گناه بدوست
خلق را بازگشت و تاب
کنه تاب را ز نامه خویش
پاک بستر بدین خالص و ناب
ز آتش حرص از و هیزم مکن
دل نگهدار چون تنور عتاب
کآتش آز چون فروخته شد
کرد بایدت روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامه خویش
در سیاهی خار و خس بخراب
با تن خود حساب خویش بکن
گر نترسی بروز حشر و حساب
سخرام و خطا چو نادانان
مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بیکنا مگیر
که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای عنان دل بخطا
تنت آباد و دل خراب یباب
بر خطاها مگر خدای نگرد
با تو اندر کتاب خویش خطاب

همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده جبه ثیاب
در ثبات ربوده از درویش
کی بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چنین بلا به مکن
که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر
بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا
چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون ازان روز بر بیندیشی
که بریده شود از و انساب
و اندر و بر گناه کار بعدل
قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی
در حصار مسبب الاسباب
از پی اسب جبرئیل برو
تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نمانده است کآفتاب خدای
سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو و غوغای عامه بیجنبی
خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس باربد بنماز مکن
که بخفته است مار در محراب
که شود تخت زود دیو لعین
زیر نعلین بوتراب تراب
بر ره دین حق تو بیش از صبح
خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین روز شعر حجت جوی
چون شوی تشنه با جلاب گلاب
نو عروسی است اینکه از رندش
خاطر او بر او کشیده نقاب

بر من بیچاره گشت حال و ماه و روز و شب
کارها گردند بس نغز و عجب چون العجب

گشت بر من روز و شب چندانکه گشت او   روز من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زن رعناست پر غنج و عجب   فتنه سازد خویشتن را چون بدارد عرب
تو ز شادی چند خندی نیستی آگاه از آنک   او همی بر تو بخندد روز و شب زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد   چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد   کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طربها مطربی از غم دراز   چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق از کجا   ور نه مجنونی چرا می پای کوبی در حرب
شاد کی باشد درین زندان اسیر بی‌گنه   یا چون دارد سرود از الحن دارد عجب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش   گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی   تا ز شاخ علم و حکمت بی طرب یابی رطب
آنکه گوید نای و هوی و پای کوبد هر زمان   آن بحق دیوانگی باشد مخوان او را طرب
من بیمگان در بزندانم از بن دیوانگان   عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین سندان سنگین چون بماندم بی‌گناه   از که جویم جز که از فضلت رهایش یا رب
جمله گر دیدند بیزار و نفور از من بخشم   همزبان و همنشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامه من کس نگوید نام من   جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز بر سر خران   در مبارک ذکر خود گفته است نام بولهب
من برون آیم به برهانها ز بند بهتان   پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من صحبت دنیا و فضلی حسد   بر سر فضل من آورد این همه شور و شغب
ور ترا از من برین دعوی گواهی بایدت   مر مرا هم شعر و هم علم و حساب هم ادب

لحن تا ز

سخت نیازا گر چه یکمن بی دهی شوره دهد   راند کی چربی پدید آید بساعت از قصب
میفروش اندر خرابات ایمن است امروز من   پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
عز و ناز ایمنی دنیا بسی دیدم کنون   رنج و بیم و سختی اندر دین نه بینم بلکه رب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند   رنگ آموست بیم و ایمنی رود عجب
چون نخواهد ماند درخت آنکه باشد ...   چون نبارد بر درخت از این باشد حطب   حطب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد   سوی دانا نیست جاه و قدر و حسب
نزد مردم مر رجب را آب قدر و حرمت است   گرچه گاو و خر ندانند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعه یمگان ز من   چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب   گرچه از سرگین برون آید همی پاکیزه عنب   عنب
من بیمگان در نهانم علم من پیدا چنانک   فعل نفس رستنی پیدا است اندر درج حب
مونس جان و دل من حجت است و قرآن   خاکپای خاطر من جیب اشعار عرب
راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم   این سه چیز است ای برادر کار عقل منتخب
مایه تخم همه خیرات یکسر راستی است   راستی قیمت پدید آرد خرد را از غضب
مردم از گاو ای پسر بد العلم و طاعت است   مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت یزدان و علم و راستی گر کرد من   گوش چون داری بکف بوقماش و   بوقنب
وز پس شبیر و حیدر بدین دوره مذهب امام   یکره بیگانگان را تا بغزاید عطب
زانکه هنجا دو دو دارد ناصبی در دین امام   هست جاهل چیز نیکو ناصبی را لقب
بولهب با زن بهشت میرود ای ناصبی   نیک آنک زنش در گردن افکنده حطب
گر نه بینی تو مر ایشان را ز پس ستی همی   نیست بر دی مردم از تو در پستان حلب

پند گیر از شعر حجت ازین پس ای نادان مرو — تا نمانی عمرهای بیکران اندر گرو

ای شب یاران خود هجران طلب — علت خوابی و ترا نیست خواب
مگر تو مصعب که مردن تو — هست در آرام تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب چهر — هست شکفتی چو صواب از عقاب
تا تو نیایی ننماید بهیچ — دختر کان روی بما از حجاب
چند گریزی ز حواصیل درون — فتنه پیروزن و بابای غراب
وز تو همی پیری ناید پدید — زانکه ز مردم تو ربایی شباب
آب نبی چونکه بشوئی همی — شرم کن ای زوی بتوبه بشرم آب
چند بوزن و شتی تیر فلک — چند به چنگال گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید ابر — تا نشی بخوردی بفراق رباب
چند که از بیم تو بگریختند — از رمه گرسنه بیدار و ناب
شاه حبش چون بود گر کنند — شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشتی بر جابلقا — بر کف خان قحف و بیان ان حجاب
حرمت تو سخت بزرگ است از آن — در تو دعای تو کنا بند ناب
اینکه ندانی تو همی قدر شب — سوره واللیل بخوان از کتاب
روی زمین را تو نقابی و لیک — ایشان را نیست نقابت نقاب
قدر شب اندر شب قدر است — برخوان از سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا و دین را است — ظلمتش از جهل و ز عصیان حجاب

خلق بدین بنی همه خفته ز علم — عدل نهان گشته و فاش اضطراب
آنکه تو بینی همه نه مردمند — بلکه ذئاب اند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور جنگ — چنگ چو نبیل و چو شمشیر ناب
خانه خمار چو قصر مشید — منبر ویران و مساجد خراب
مطرب او قارون شده بر راه — مقری بیمایه و حالش خراب
عالم در جلوه در جلوه جوانان روز — نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح — وین بخورد در شب شهر صالح کباب
غره مشو گرچه به آواز نرم — عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد سالی هفت و هشت — با گلوش تاب ندارد رباب
این شب دینست ندارد شگفت — نیم شبان بانگ فغان و کلاب
گاه سحر بود کنون سخت زود — بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین حسین — سهل بود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی — نرم شود بحر دان را رقاب
خاک خراسان شود از خون دل — زیر پر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال بامر خدای — محتسب او بکند احتساب
کر شود باطل از آواز حق — کور شود چشم خطا از ثواب
چونکه نخواهی رسن شست سال — ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام تست — مرکب رهوار بسیمین رکاب
چند درین بادیه خوب درشت — تشنه بتازی با مید سراب

دنیا خود جست نجستی تو دین — چیست بدنت تو جز از باد ناب
گر نبود پرسش رستی و لیک — گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون — ره ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه درو علیست — مسکن مسکین و مآب و مناب
هر چه جز از شهر بیابان شمر — بی بر و بی آب و خراب و تباب
روی بشهر آر که اینست روی — تا نفریبدت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش — چنگ از او روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر ترا — باد تراب قدم ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من — گرد عبیرست و لعابم گلاب

همه تعریف همچو اندازین خانه خراب — آنکه بشرست چنین شخص ترا زاب و تراب
آنمقدر که براندست چنین بر سر ما — قوت و سستی و خواب و خور وی پیر و شباب
وعده کردست بدان شهر غریب عجبی — جامه و نعمت کان خلق ندیده است بخواب
آن شرابیکه ز کافور بر جنت داد — مهر ناشکفته بران پاک و گوارنده شراب
در زمانیکه کسی دست بر ایشان ننهاد — همه دوشیزه و همزاد بیک صورت و تاب
تو بگوئی که این وعده درست است ولیک — نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو شنوی تو بتو عدد — سرت از طاعت بر حلم مکر وعده متاب
زان شرابیکه تو داری چو هلاکست بلند — در بهشت اینهمه عالم چو سرابیست خراب
زان همه وعده نکو بچه خورسند شوی — بار تو یافت از و بوی تو شو بر یاب

زان که زین خانه نیابی تو همی بوی بهشت — الحذر دست برین نعمت پوشیده عجاب
تا بخاک اندر ماهست چنین بوی بهشت — نشناسی ز می صاف همی تیره جلاب
تو بدین تیره از آن صاف همی خورسندی — که بدست اندر گنجشک برابر عقاب
تو نیابد بلا گرسنگی کبک و تذرو — چلک گر نخورد زنده بمردار کباب
چونکه برآر زدی ناله زیر و بم و چنگ — کس نیاید بر لبی مزه آزار رباب
برشود معده ترا گر نبود میده زنگنک — خوش کند مغز ترا گر نبود مشک و سداب
ای خردمند چه تازی ز پس سفله جهان — همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب
گر عذاب آن بود ایخواجه که دوزخ نرسی — چون برنجی ز جهان گر نه جهانست عذاب
سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشتی — مطلب رنج و عذابش چو شنوی الجواب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست — شمر گرت خردست خطا را بصواب
تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بکباب — گر بریت کلابست و گردی بکلاب
بنده کی گیرد فرزند تو ایخواجه ز تو — چون ربابست بدستت در و دربرت خضاب
چون سزاوار عتابی بتن خویش تو خود — کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند بده — ببند انکار مرا با تو درین باب حجاب
در خور قول نکو باید کردنت عمل — تو ز گفتار ذبابی و بکردار عقاب
قول چون روی بود زیر نقاب این بخرد — لعل گشت جدا نقره و سیم از سیماب
کار روانیست ثوابی چو عمل نیست بزر — ایزد از بهر عمل کرد آیات خطاب
عملت کو بعمل فخر کن زیرا که خدای — با تو از بهر عمل کرد درین باب ثواب
گرچه صعبست عمل از قبل نوی بهشت — جمله آسان شود ای نور پدر بر تو صعاب

چون نیابد ست عمل راه نیابی سوی علمی
نکند مرد سواری چه نباشدش رکاب

چون بعلمی بر بد سر دم از بند عظیم
کان نهفته است بهشتی بل درون حجاب

چون خیالی ره تا ویل العلمش بی‌تقی
در یکی است میان من و تو اصل بیاب

نه سوی راه بست ره لاله العمل
گرچه از آب خورد لاله که خوردست از آب

علم را جز که عمل بند ندیدست حکیم
علم را کس نتواند که به بند دشتاب

قول جویان عمل گشت مباش آنچه برگ
مرد چون گشت شناور نشکوهد چو غراب

کس به انش نرسید جز که نبادانی ادا گم
نبود جز که تف دود ز آغاز سحاب

پاره خون بود اول که شود نافهٔ مشک
قطره آب بود زاول لؤلؤی خوشاب

همچو لؤلؤ کند ای پور ترا علم و عمل
ره بابت تو همین است برو در ره ناب

ای باز کرده چشم دل خفته را ز خواب
بشنو سؤال خویش و جوابی بده صواب

بنگر بچشم و دل که دو چشم است بگرز بود
دیده است چشمه که درو نیست هیچ آب

چشمه است دا آب نیست پس این چشمه چون بود
این نکته ایست طرفه و بهیچ پیچ و تاب

گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
دادم نشانی بنگر همچو آفتاب

ای رد اگر ده فریبنده جهان برتو فریب
مر ترا خوانده چو در روی نهاده به نشیب

این جهان را بجز از خوب و بازی مشمر
گر سقری بخدا و بر سول و بکتیب

بر دل از زهد یکی نادره تعویذ بنویس
تا نیابدش ازین دیو فریبنده نهیب

بهره خویشتن از عمر فراموش مکن
رهگذارت بجهانست نگهدار حسیب

دامن

دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهد آن که بکر پاک کنی دامن و جیب

زیور و زیب زنانست گهر و زر و سیم
مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب

کی شود عز و شرف بر سر تو زیور و تاج
تا تو مر علم و خرد را نکنی زینت و زیب

خویشتن را بزه بهمان حسنت و افلاک
گر همی خنده و افسوس نخواهی همه جیب

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب

پند بپذیر و چو کوه ریگی سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و گرد شکیب

سر متاب از حسد و گفته بر یکو دروغ
چوب بی مغز مخر جامه برکوس درب

ای برادر سخن نادان خار است درشت
دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

زرق و نیار اگر من بجز بدیم تو مختبه
ور کسی بر سخن دیو بشنید تو مشتنیب

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن خوش است
نیک بنگر که افکنده و ازین کار چه خوش است

گر با کام تو بود این همه تقدیر چرا
همه عمر چنین خواب خورت کام و هوا است

چون شدی فتنه ناخواسته خویش نگو
راست گویی که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کرده تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش تو ئی پس خود این قول خطا

راست آنست که تن بند خدایست ترا
اندرین خانه و دین خانه ترا جای کجاست

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است
ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست

زیر گردنده فلک چون طلبی خیره لقا
که بنزد حکما گشتن از آیات فناست

گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی که ترا جای بقا نیست کجاست

منزل تست جهان ای سفری بار مگیر
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست

مخور انده چو ازین جای همی برگذری
گرچه ویرانست این منزل ما بانوات

بنشین که ترا روزی ازین قافله گاه
گرچه دیر است همان آخر بر باید خواست

توشه از طاعت یزدانت همی باید خواست
که درین صعب سفر عقبات او توشهٔ ماست

نیکی الفتح و زبر سیر و خرد نیست سلاح
که برین راه یکی سنگ صعب اژدرهاست

بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است
یک ره سوی نعیم است دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آید با وعد و وعید
چند گویی که بد و نیک بتقدیر قضاست

کنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی
که چنین گفت بمعنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

بدکنش زی تو خدایست بدین مذهب زشت
گرچه سلیفت نیاری کت ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان
گویی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تو است
با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد
که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل
جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست

خرد است آنکه چو مردم بسر او برود
که گهر روید زین بیش از خاک گیاست

خرد آنست که مردم ز بها و ز نیش فرشت
از خداوند جهان اهل خطاب و ثناست

خرد از هر خلل آنست و ز هر غم فرج است
خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح
خرد اندر ره دین نیک صلاتست و عطاست

این خرد گر رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

ای خردمند نگه کن بره چشم خرد
تا به بینی که برینست نادان صرباست

آن

آنست گوید همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست

واینت گوید همه نیکی ز خدایست و لیک
بدی است بدبخت همه کار شماست

وانکه این هر دو مقرند که روز است بزرگ
هیچ شک نیست که آن روز مکافات جزاست

چو مرا کار نباشد بتو هم ز اهل جزا
اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست

چون بود عدل بران کز نکند جرم عذاب
زشت این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست

حاکم روز قضای تو شد و نیست نکو
نه حکیم است که نازنده کردنده سماست

اندرین راه خرد در نبرست گذر
بره و رسم خرد رو که ره او سدست

مر خداوند جهانرا بشناس و بگذار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست

حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بداد
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست

مردم آنست که دین هنر است جانش او
نه یکی بی‌هنر و فضل که دیباش قباست

جهد کن تا بسخن مردم گردی زیرا
که بجز از مرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن زنده است بجان ای
سخن خوب دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجت بشنو از والا
که سخنهاش سوی مردم والا والاست

گر سخنهای کسانی شده پیر و ضعیف
سخن حجت با قوت و تازه و برناست

هر

هر که چون در فتنه خواب و خورست
گرچه آدم صورتست انعام خرست

ای که خلکت بر زنعت جان تهی
چون کنی بیداد کایزد داورست

گر ترا جز بت پرستی کار نیست
چون همی لعنت کنی بر بت پرست

آزر بت گر تویی گر خود نه
تنت چون بت پر ز نقش آزرست

گر درخت از بهر بر باشد عزیز
تن ز جان زنده است و جان زنده به علم
علم جان جان تست ای هوشیار
سوی دانا ای برادر همچنانک
چشم دل را باز کن بنگر نکو
زیر این چادر نگه کن تا بتاب
زیر دست لشکری دشمن شناس
وین خردمند سخندان زان سپس
کس بر لشکر دید زیر چادری است
هر کسی را زیر چادر درون
اینت گوید کردگار همه
وآنت گوید کردگار نیک و بد
نیست چیزی هیچ از آن گنبد برون
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر
وانت گوید بر سر هفتم فلک
صد هزاران خوب رویانند نیز
وانکه او راحت همی خورد و خواب
فکرتها زیر این چادر بماند
این یکی کشتی است کو را دانا

جان برست و تن درخت پرور است
دانش اندر کان جانت گوهر است
گر بجوئی جان جان را در خور است
جان تنت را علم جان را مادر است
زانکه نعت داد آنکه نیکو بنگر است
لشکر بسیار خوار و بی مر است
کان بجاه و منزلت زین برتر است
مهتر و سالار هر دو لشکر است
وین حدیثی بس شگفت و نادر است
خاطر چو ماه براه دیگر است
چرخ و خاک و باد و آب و آذر است
ایزد دادار و دیو ابتر است
هر چه هست اینست لیکن اندر است
کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
جوی آب و باغ و نار و عبهر است
هر یکی گوئی که ماه انور است
این سخن زی او محال و منکر است
راز یزدانی برون این چادر است
آتش و خاک تیره لنگر است

جای

جای رنج و اندهست این ای
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست
قول این و آن درین نابدکار
قول ایزد بشنو و خطش ببین
همچنان کز قول ما قولش جداست
چشم و گوش خلق بقول رسول
قول او را نیست جز عالم زبان
خط او بر دفتر تنهای ما
انجهان در جنب فکر تنهای ما
هر که را ایزد سیم و زر جوید ثواب
نیست سوی من سر قیصر خطیر
چون همی قیصر زر و زر فشم کند
گر همی چیزی بباید مان خرد
از نیاز ماست اینجا زر عزیز
روی دنیا از نیاز ماست خوب
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر
ورنه باشد تشنه او را سلسبیل
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود
در بهشت از خانه زرین بود

جای آسانی و شادی دیگر است
کین حصار سبز بلند و بی در است
قول قول کردگار اکبر است
قول و خط من ترا خود داور است
خط او از خط ما نیکوتر است
از خط و از قول او کور و کر است
خط او را شخص مردم دفتر است
چشم و گوش و هوش و عقل او خاطر است
همچو اندر جنب دریا شاغر است
بد نشان و مهیش و شوم اختر است
گر ز زر بر سر مرا او را افسر است
نیست او قیصر که خر با استر است
در بهشت آنجا محال است از زر است
ورنه زر با سنگ سوده همبر است
ورنه خشک و زرد و لاغر است
او بهشتی نیست بل خود کافر است
گرچه سرو و خوش بود نادر خور است
مرد سیراب آب خوش را منکر است
قیصر اکنون خود بفردوس اندر است

این همه مهر و شلها را کلید / جمله اندر خانهٔ پیغمبرست
گر نخانه در ز راه در شوند / این مبارز خانه را در حیدرست
هر که بر تنزیل بی تاویل رفت / او بچشم راست در دین اعورست
شک نباشد لفظ و معنی کوی او / مشک بی بو ای پسر خاکسترست
مر شگفته دختر تنزیل را / معنی و تاویل حیدر زیورست
مشکل تنزیل بی تاویل او / بر گلوی دشمن دین خنجرست
ای کشاینده در خیبر قران / بی کنایتهای خوبت خیبرست
دوستی تو و فرزندان تو / مر مرا نور دل و سایه سرست
از دل آنرا مار هی و چاکریم / گر ترا از دل رهی و چاکرست
خاطر ما زر مدحتهات را / در خراسان بی زر گرست

باز جهان تیز پر و خلق شکار / باز جهان را جز از شکار چکار
نیست جهان خوار سوی با خرد معنی / خوردن او سوی باز او خوردن و عار
قافله هرگز نخورده راه نه زد باز / باز جهان رهزنست و قافله خوار
صحبت دنیا مرا نشاید از یرا / صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار / صحبت دیوار پر ز نقش و نگار
کار جهان همچو کار بیهش و سر مست / یکسره ناخوب پر ز غیب و عوار
لاجرم از خلق گرچه هست خلایق / بر در این منت برنه جاه و نه بار
سوی جهان یار مرتراست ازیرا / معدت پر خمر و مغز پر ز خمار

جان

جانت ای شمامه بر زمهر خزانست / نقش مه از آن پس بر از نگار بهارست
تا بعصیر و بسبزه شاد نباشی / خوردن و رستن بسبزه کار حمارست
غره چرا گشتهٔ بکار زمانه / گر نه دماغت پر از فساد و بخارست
دسته گل گر ترا دهد تو چه دانک / دستهٔ گل نیست آنکه بسته خارست
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگست / جامه او را نه هیچ پود و نه تارست
روی امیدت بزیر گرد دمنست / گرت گمانست کین نثار اوارست
روی نیارم سوی جهان که نیارم / کین بسوی من بتر ز گرسنه مارست
هر که بدانست خوی او ز حکیمان / بهره این یار صعب رفت نفارست
رهبری از وی بدار چشم که دیوست / میوه خوش زو ملکن طلب که خارست
بهرهٔ تو زین زمانه رور گذار است / بس کن ازو زانقدر که با تو بکارست
جان عزیز تو بر تو دام خداست / دام خدایست بر تو کار تو زارست
جز بهمان جان گذار ار دهد و دام / گرچه بسیار مال و دست گذارست
این رمه مرگرگ و مرگ راست همه پاک / آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و نزارست
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری / گرچه تورا شیر مرغزار شکارست
گر تو ازین گرگ دردمند فکاری / جز تو بسی نیز دردمند و فکارست
ای شده غره بمال و ملک و جوانی / هیچ بدنیا ترا نه جای قرارست
فخر بخوبی و زر و سیم زنانراست / فخر من و تو بعلم و رای و وقارست
چونکه بمن بنگری ز کبر و سیاست / من حکیمم گر ترا ضیاع و عقارست
من شرف و فخر آل خویش و تبارم / گرد گری را شرف بآل و تبارست

آنکه بود بر سخن سوار و سوار اوست
شهره درخت است شعر من که خرد را
علم و عروض از قیاس حصار است
مرکب شعر هیون علم و ادب را
تا سخنم مدح خاندان رسول است
خیل سخن را رهی و بنده من کرد
مشتری اندر نماز گاه مراد را
خلعت مستنصر از خدای جهان را
روح قدس را ز فخر روزی صد را
قیصر رومی بقصر بس در او در
خلق شمار ند و او هزار از برا
رایت او روز جنگ شهره درخشی
خون عدو را چو روی خویش بدو داد
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
تا ننهد سر بخط طاعت او بر
ناصبی شوم را بمغز سر اندر
نیست سر بر فساد ناصبی شوم

آن نه سوار است اگر بر است سوار را
نکته و معنی بر و شکوفه و بار است
نفس سخنگوی من کلید حصار را
طبع سخن سنج من عنان و مهار را
تا به طبع مرا متابع و یار است
آنکه سزاوار بعلم و عدل مشار است
پیش رود جبرئیل و عماری دار است
ماه منیر است و این جهان شب تار است
گرد در او مجلس مجال و مدار است
روز مظالم ز بندگان صغار است
هر چه شمار است جمله زیر هزار است
کش ظفر و فتح بر کنار و شعار است
رنگ در قصر او بزرگ نگار است
نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
شخص عدو روز کین ز دار نثار است
ناصبی شوم را شرار دو دار است
حکمت حجت بکار و دود و شرار است
از در این شعر پل سرای و حصار است

ازغم

از منبع در بار زمین چون سما شده است
بارد بهشت باد صبا کوه و دشت را
گلبن چو برج جوزا گشته است و گل بر او
این پیر کوژ پشت که گشته شاخ گل
نوروز تو به بود جهان را اگر چنین
گر باغ تازه روی و جوان گشت خنده زد
چون دوزخی گر ابر سیاه و بر او گشت
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب
ای نو شکوفه زنده سر از باغ بر زده
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش
اقرار کن بروز قضا چون بحشر در
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم
زیرا که علم و عقل بفرمان ایزد است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است
زایزد عطا است عقل و شوی باز هر کسی
هر کو به پیش عقل رهی کرد حس را

وز لاله سبزه همچو صبا پر ضیا شده است
بر زنهار باد مه وی دوا شده است
نشگفت جای جای سماک و عوا شده است
باز از صبا بصنعت باد صبا شده است
هر بد که کرده بود زمستان بها شده است
چون ابر نال نال و چنین با بکا شده است
زو بوستان چرا که بهشتی بقا شده است
اکنون وشی کلاه و بهائی قبا شده است
بر شادی از نوای جهان در نوا شده است
بر بار زر و حشر و قیامت گوا شده است
از حشر بر یقین بگواهی کیا شده است
نوروز مرگیا را روز قضا شده است
زیرا که خود دستور زبون چرا شده است
آن کش نبود تخم چگونه فنا شده است
بر نیک و بد ز علم سزای جزا شده است
برده هر و جا نوز همه فرمان روا شده است
دنیا و سیم و زر بدو بر بها شده است
با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
او بیگمان ز دین و ز دانش جدا شده است

آنکو بعقل جور و جفا جو و بد بلا / بیشک درین عطاش گمان خطا شده است
او را بدانکه دیو حسد را مطیع گشت / حکمت سفه شده است و سعادت شقا شده است
گویند روی بد کجا پیش و پس بود / در حشر و این سخن به نبی در بنا شده است
هرکو ز عقل روی بتابد بدین درون / رویش چنان شمر که بسوی قفا شده است
مردم بدین عطا که جهان یاد داشن بود / بر جملگی جانوران پادشا شده است
هم زین قیاس جمله مردم سوی خدای / بر همبران بسوی مصطفی شده است
در مصطفی بامر و بتائید ایزدی / مختار از امتش علی المرتضی شده است
حیدر عصای موسی دین است تا بروی / اسلام را بموسی دور از عصا شده است
ایشان دو اند جان و تن دین سوی حکیم / باطل بحق ز حکمت ایشان رها شده است
دین را تن است ظاهر و تاویل روح اوست / تن زنده جز بروح ملیستی کجا شده است
گر زنده رهبرت به یا دین چو مرده / گر نه دلت بدام هوا مبتلا شده است
بسمل چرا حلال شده مرده چون حرام / این را بشد انبود کنون با شما شده است
چون مرده ترا نگوارد بگو که چون / مرده بهند برهمنان را خدا شده است
از تن حلال خواری و از روح مرده خوار / تن مدح را و جانت سزای هجا شده است
زین مشکلات تا نکند یاد رهت کسی / گو از زمین دین بهوا بر هبا شده است
سر بر زمین بسجده نهاده است بر کروع / آنگونه ز اوصیا بسوی انبیا شده است
از علم بی نصیب نمانده است لاجرم / هرکو ز انبیا ز ره اوصیا شده است
بی آرد بشود بسوی خانه ز آسیا / آنکو نبرد گندم چون با آسیا شده است
هرگز جمال مال ندیده است جز بخواب / هرکو گدائی از پس دیگر گدا شده است

گنجور را امام زمانست ز اهل بیت / کاین شهر و منزلت سوی او از خدا شده است
آنکو بملک و فضل و خطاب و بحلم و عدل / امروز ناگذشته سلیمان سوا شده است
دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم / آن مانده اینکه هوش و خرد آشنا شده است
دیو و پری بطاعت او ایندر لاجرم / زیرا که وعدهاش ز ایزد وفا شده است
ای مردمان چرا که باسلام منکرید / با مان دلیل بر خلل و بر بلا شده است
با این بلند منبر و با بانگ قال و قیل / از بهر طیلسان و عمامه روا شده است
این بر قرار آنکه تو گوئیش حاجی است / انکار گو بمکه و رکن و صفا شده است
آنکو بهند رفت و شد یعنی که غازیم / از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است
این از بلا گریخته یعنی که شاعیم / فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است
بس بشنو این سخن باطل کسی / گر سارشان علم سوی اروستا شده است
آگاه نیستند که دین علم و طاعت است / ایر دمان چه بود که هوش از شما شده است
بر علم بیعمل چو خران می چرا روید / زیراکتان ز جهل و مقتدا شده است
آن معتقد ابجاه ضلالت فرو همی / ایدون گمان برد که بکر بر شما شده است
ای حجت زمین خراسان سخن بطلع / در دین حق جز که ترا سرگرا شده است
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی / از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است / زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد / با شاخ جهان بیهده شو زنده سیار است
با شاخ تو ای دهر و بدرگاه تو ای دار / ما را بهمه عمر نه کار است و نه بار است

چون بار من ای سفله فکندی ز خر خویش   اندر خر تو چوب که نکو نیست چه بار است
کردار ترا هیچ نه اصل است و نه پایه   گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است
احسان و وفای تو بسجده است بر این ایدل   لیکن حسد و مکر تو بی حد و کنار است
صندوقچهٔ عدل تو مانده است بقفل و بلاس   دستارچهٔ جور تو در شبر و کبار است
نشگفت که من زیر تو بی حال و قرارم   هر که که نه حال است ترا و نه قرار است
بپچیده و مبتلی بین تن من در شب و روز   همواره ستمکاره و خونخواره دو مار است
ای تن بیقین دان که ترا قیمت کار   چون کرد تو بپچیده دو مار است دمار است
ناچار از اینجا برود آنکه بیاید   این نیست سرای تو که این راه گذار است
بنگر که بجنبیست شکم مادر تو را   امروز درین عالم چون ناخوش و خوار است
اینجای نمانی چو در آنجای نماندی   تقدیر قیاس است بدینجای بکار است
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجا   بر رفتن از آنجای بر او دست فگار است
ای مانده درین راهگذر راحله ساز   از علم و ز پرهیز که راحت بقفار است
تو خفته و بر پشتت ز بره گشته گرانبار   با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی هیچ گنه چونکه به بندست ای انسان   بی هیچ گنه بند کشیدن
بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند   کی هیچ گنه چونکه ترا بند حصار است
بر بند و حصار است روان تن تو زیرا   در بند و حصاری تو ازین کار نه خوار است
گر بند حصار از قبل دشمن باید   چون دشمن تو با تو درین بند حصار است
این کالبد جاهل خوشخوار تو گر کشت   وین جان خردمند یکی مثل هزار است
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی   گر خویش نزار تو بدین ارگ سوار است

نی چرا

تن چاکر جان است مر او را نشکی ایرا   رفتن بر ادی ز پس چاکر عار است
دستار نیاید ز نوار ای پسر ایرا   هر چند پر از نقش نوار است نوار است
جان تو درختی است خرد بار سخن برگ   وین تیره جسد لیف در و خس و خار است
لی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری   وندر ره تو جوی و حجر و بیشه و غار است
زین اشتر بیباک و مهارش بحذر باش   زیرا که شتر مست و بر او مار مهار است
بار خرد هست بد و فضل و ادب کبر   مر بار خرد را ادب و فضل نگار است
پرهیز کن از جهل باموختن ایرا   جهل است مثل عورت و پرهیز ازار است
در سایه دین رو که جهان تافته رنجست   با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن سر بیخردان در سخن جهل   زیرا که سخن آب خوش و جهل خمار است
بر علم تو حق است که از بد حکمت   بگذار حق علم گرت دست گذار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگ است   دریای سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت   تا این دل قار تو بر گرد دقار است
چون قار سیه نیست دل ما و بر از گرد   گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
خرما و ترنج و بهی و گوز رهیست   این سبز درختان نه همه بید و چنار است
آنسر که بزیر کلاه زر برنج است   در مرتبه دور است از آن سر که بدار است
اندر خور آن سر نشود از علم تعلیم   آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر   کاین هر دو ز تو مار بر است و دمار است
دشنام دهی باز دهندت ز پس آنگه   دشنام مثل چون درم و دم برندار است
دم بر تو شمرده است خداوند تو زیرا   فرداش بهم دم زنی با تو شمار است

یا رب بجز دباید طاعت سوی آنکه / اورا نه عدیل است و نه فرزند و نه یارست
اندر حرم آی ای پسر ار پاک نمازی / کانرا الجرم درکشد ار مرد هزارست
بشناس حرم را که هم اینجا بدر تست / با بادیه و ریگ مغیلان چه کارست
کم و بیش نباشد سخن حجت یزدان / زیرا سخنش پاکتر از زر عیارست
زر چون بعیار آمد کم بیش نگردد / کم بیش شود زری کان با غش و تارست

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست / گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و در روز و شب / گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب رونده نه نشیب از فراز / ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بگل اندر درخت / باز روان جانوران چپ و راست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی / مشغله شان بیحد و بی منتهاست
میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر / یکسره زین جانوران اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی است / داروی ناخورش جسم ماست
هرچه خوش است آن خورش جسم تست / هرچه نه خوش است ترا آن دواست
آهو و نخجیر و گوزن و خران / هرچه مر او را زگیاهان چراست
کوست همه سازند از بهر تو / در خس و خار ایله کاندر فلاست
در خس و زخار به بیگار گاو / روغن و بیضو کنی و دوغ و ماست
نیست زما این نخجیر و شیر / ور که و نه مرغ که اندر هواست
آتش بر دیگ به بیگار تست / آب به بیگار تو در آسیاست

باد بد ربا در ما را مطیع / کارکن و بارکش بی مزدست
آن چلکنی آن نگر اکنون که خلق / هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک منست / وان دگری گوید چین مر مراست
این پسر کج بر آورده بخت / وان بیکی کج درون بی نواست
خالد بر بستر خز است و بز / جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز / وان دگری پاکدل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون / عیب درین کار چگونی کراست
وانکه بر نیکو نهاد این جهان / زیچه بر خاش مر او را چه خواست
با همه کس که در عالم است / عدل نکوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک صواب است و خوب / گردم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیا ور که این / نیست خطا بل سخن بر بهاست
ترسم کافر ار تعلم خدای / کار حکیمان دره ابنیاست
دیدن و دانستن عدل خدای / از تو بحق نیست ز بیم دغاست
کرد هوا کرد تو کاین کار نیست / کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل مرد و صفتهای تست / در صفت مردم یزدان خداست
تا نشناسی تو خدا او نکرا / مدح تو او را همه یکسر خطاست
بل فلک و دهر چه در وی جهات / جمله یکی بنده او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست / ملک بسی بیمزه و بی بقاست
وانکه فزون آید اگر کم شود / چونکه همه حال جهان را فناست

پس نشناسی تو مر او را رهی   قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری سوی این ره دین   مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای   دین مسلمانی را چون بناست
کارکنان اند ز هر دیو و لیک   کارکنی صعب تر اندر کجاست
آنکه ترا خاک گر دار او   برتن تو جامه و برتن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک   آن نه خدایست که روح و نماست
اینهمه کز فعل خدایست پاک   سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان   چنگ در باش وجود لواست
آنکه تو دانی که چنین اعتقاد   از تو او زشت و خطا و خطاست
کارکنان را چو بدانی بحق   آنکه بر جان تو جای نجاست
کارکن تیز توئی کارکن   کار تو را نعمت باقی جزاست
برپی و بر راه دلیلت برو   نیک دلیلا که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کار گرد   تو غرضی یکسر و یکسر بهاست
بر ره دین رو که سوی عاقلان   علت نادانی دین را شفاست
جان تو بی علم و خرد لاغرست   علم ترا آب شریعت چراست
ز آرزوی حسی پرهیز کن   آرزو ایراک یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بخر   کین دو بهائی و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای   برتن تو واجب این بن عطاست
آنکه بدین اندر آید خراست   گرچه مر او را چو تو آدم نیاست

سوی خردمند ز خر خر براست   هر که مر او را بستوری گراست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش   طاعت خویش نعمت نیکو رواست
برتن نعمت ز طاعت براست   نامهٔ نیکی ز طاعت سخاست
طاعت بی علم نه طاعت بود   طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بتن و جان خویش   طاعت بر جان و تن تو دوتاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر   ز آتش جاوید بدین دو رهاست
برسخن حجت بگزین سخن   زانکه خرد را سخنش آشناست
گفتهٔ او برتن حجت سزاست   چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ رومی است سخنهای او   گر سخن شعر کسان لکاست

خرد چون بجان و تنم بنگریست   ازین مرد بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت   بدو گفت غایت که تنت اندرینست
غایت نمودن بکار غریب   سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش تن بت بتگر بود   تنت را میارای کین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی   که گمره شد آنکو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده   وگرنی تنت دیو جانت پریست
پریت ای برادر بدین خوش است   اگر دیوت اندر خور خوش تریست
چو تنت از عرض جامه دارد بدان   که مر جانت را جامه جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را   که بد انشی مایهٔ کافریست

سر علم با علم دین است کان ‌‌‌— مثل میوهٔ باغ پیغمبری است
بدین از خری دور باشی بدان — که پیدا همی ای پور زیرک خری است
مگر جهل دردست و دانش دوا — که دانا چنین از جهالت بری است
بداردی علم و درو عالمان دین — ز بس منفعت شکر عمر کیست
سخن به ز شکر کند مرد را — ز درد فرومایگی بهتر است
سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبر تراز شریعت
کلی جز سخن دید هرگز کسی — که بی آب و بی نم ثمین و حط است
بیاموز گفتار و کردار خوب — کت این هر دو بنیاد نیک اختری است
مراد خدای از جهان مردم است — دگر هر چه بینی همه سرسری است
نه بینی که بر آسمان و زمین — مرا او را خداوندی و داوری است
خداوند تمیز و عقل شریف — خداوند تدبیر و قوت درست
متاب ای پسر سر ز فرمان حکمت — از وست این بزرگی و این سروری است
بطاعت بکن شکر احسان او — که این داد نزد خرد داوری است
بجز شکر نعمت نگیرد شکر — عقابت و نعمت چو کبک دری است
مکن شکر جز فضل آنرا که او — بفردوس شکر ترا رهبری است
جهان جای الفنج و ملک بقاست — بقائی و ملکی که ما را سری است
کز ان ملک آفرید خدای — چرا مر ترا میل زی چاکری است
طلب کن بقا را که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبری است
جهان را چو نادان مکوهش مکن — که بر تو مرا او را حق مادری است

بعقل

بعقل اندرو بنگر و شکر کن — مر او را که صنعش بدین نیکو است
چه چیز است ازین چرخ گردان روان — درین عاقلان را بسی داوری است
جهانی فراخ است خوش کاین جهان — درو کم ز آب حلقه انگشتری است
مر آنرا است فردا نعیم اندرو — که امروز بر طاعتش صابری است
نباشد کسی تشنه و گرسنه — درو کین سخن در خور کافری است
چو تشنه نباشد کس آنرا کس آن — که جای شراب و بهی نار است
حذر کن ز عام و گفتار خام — گرت میل زی مذهب حیدری است
ترا جان درین گنبد آبگون — یکی کار کن رستنی لشکری است
بیلفنج ملک سکندر کنون — که جانت درین سد اسکندری است
سخنهای حجت بحجت شمر — که قولش نه بیهوده و سرسری است

از گردش گیتی گله بر ما نیست — هر چند نکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیزی نیست مر ما — ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان باقی بقا را — چونکه جهان در خور بقا نیست
گیتی بمثل مادر و ما را دایه — از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای ابی — زیرا که فنا علت نیست
ترسید مردم از مرگ از درد و — کانرا بجز از علم و دین دوا نیست
نزدیک بقا گو هر بقا را — جز دانش هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سزاست — آنجا بطلب هر چه مر ترا نیست

زان بند چو گشتی رها از آن پس / با هر کوشش و القیح را رجا نیست
گویند قدیم است چرخ داور را / آغاز نبوده است و انتها نیست
ایرد خرد برفنای عالم / از گشتن او راست ترا گواه نیست
چون نیست بقا اندرو مر او را / گر هست مر او را فنا و با نیست
این گردش هموار چرخ ما را / گوید همه این خانهٔ شما نیست
ای برادر چو این سپهر گوئی / زین برتر و بهتر دگر سرا نیست
این جای فنا چو آسیا است / آن دیگر بیشک چو آسیا نیست
بلبیج مر آن معدن بقا را / کاین جای رسی و فنا نیست
داروی بدی و خطات توبه است / آن کیست که او را بد و خطا نیست
سوزیست مراین خلق را که امروز / روز خرد و حجت و دها نیست
آن روز یکی عادلست قاضی / کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد باز جزای نیکی / بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آنروز دو رهست مردمان را / هر چند که شان حد و منتها نیست
یک راه همه نعمت و راحت / یک راه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا همین روز / بنمایم اگر ترا عما نیست
بنگر که مر آنرا خز است و بستر / وین را بجل زیر بوریا نیست
وانرا که براخور دهست یارست / در پای برادرش لا بجا نیست
شعود همی بر حریر غلطد / بر زیت سعید از نمد قبا نیست
آنروز هم اینجا ترا نمودم / هر چند مر آن را برین جا نیست

ای پور

گر چشم خرد را زعلم بهتر / ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاه است / بهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت / زین تیره مشو کاین سخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان / آنرا که بدستش خرد عصا نیست
چون دین و خرد همان چه باکست / گر ملک دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دین است / دین نیست ترا اگر حیا نیست
بفروش جهان بدین که او را / از دین و ز پرهیز به بها نیست
ای گشته رهی شاه سوی من / گردنت بنه شو زار زهوار ما نیست
ای کام دلت دام کرده دین را / هشدار که این راه بی بها نیست
نعلین و ردای تو دام نو است / نزدیک من آن فعل ناروا نیست
گر نیست بتقلید بر جانت بحیر بسند / با هوش و خرد جانت آشنا نیست
این آرزو خواجه از دعا نیست / بدخوی که ازین تیر ازدها نیست
ایزد برهاند از بلاهاش / به زین سوی من ترا دعا نیست
ازانم
من مانده پیکان در دون / کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات آرزو را / اندر دل من جحیدن آنجا نیست
ایخواجه ریا ضد پارسائیست / انرا که ریاست پارسا نیست

مر حجت را ضرر نیست در گفتش سخن نیست / بس نادره در تیری است گنج جز زین گنج هست
حصن قوی است او را دیوار و در نیست / بازیست گنج [illegible] جز خنس جانور نیست

چون گربه جز که فرزند چیز دگرش خورد نیست
آنرا که گنج نیست کو را چنین بدر نیست
وین بد پدر بسی را در خورد جز غدر نیست
زیرا ز بیوفائی شکرش بجز خطر نیست
جز مکر و غدر او را چیز دگر هنر نیست
دستار بند او را اندازه دیگر نیست
جز صبر تیر او را اندر جهان سپر نیست
بر غیبت صبر گو را جز چیز بال و پر نیست
وان مرغ را بجز غم جز دانه دگر نیست
بر خیز و پای او گیر گر بیم بدی و گر نیست
گر بگذرد زمانه گشتن کار جز گذر نیست
ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
بر دود آتشش را جز مکر بر شرر نیست
شاهیت گشن مر او را نه خیل و نه حشر نیست
در خلق لشکرش را جز پند بد گهر نیست
او باشش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست
پیدین خرابست ملک و رخ بخیره زر نیست
پیدین جنت در مردم پیدا پای اثر نیست
داند خرد که مردم الا بصورت شجر نیست
بل جز که داد دانش بر شخص سر دیگر نیست
گرگ است نیز مردم آنکس که داد گر نیست
بر ترک داد از برا اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز نفس دانا بر عاقلان شکر نیست
بلکه بیزار از دانه فرخش جز باب سیم و زر نیست
در چه سره نداند آن دان که جز ابتر نیست
هر چند بیم ساز از مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق جز پاره گوهر نیست
ور نیست بد منافق سر آیت ره نیست
از مردمی بر است هر کو بکو نیست
بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست
دانش گزین که دانش ابلیس گنده تر نیست
آنی که جز دل و جان آنرا به ثمر نیست
جز بر گیا را این است یا قوت بیکر نیست
جز برگ او ز بنیت دنیای شور تر نیست
آهنگ این سخن کن گر شر بیمر خبر نیست
گر باد به جهالت جز سوی او سفر نیست
زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

بگوید

نیکو شمر سزا براک مردم بجز سمر نیست
آنرا که در دماغش مردی بورا مر نیست
بر حجت خراسان جز بند و خشم نیست
وین شور بس او را جز بند زیب و فر نیست
این بس بهر دلش را گردش بلا اثر نیست
زیرا که جز معانی بر قول او بکر نیست
بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست
جز بندهاش بندی جز در قران کمر نیست

چون در جهان نگه کنی چو بهشت است
گر گشت چرخ دشت چو گردون است
در باغ و راغ مفرش زنگاری
پر نقش زعفران و طبرخون است
وان ابر همچو کلبه نداف
اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون است
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر
یکسر چو صحیفه پر خون است
چون نیست بار شاخ سمن پروین
که ماه نو خمیده چو عرجون است
با چرخ پر ستاره نگه کن چون
پر لاله سبزه در خور و موزون است
حول روی لیلیست گل و بنفشش
سرو نوان چو قامت مجنون است
چون مشتریست زرد گلش لیکن
این مشتری بعنبر معجون است
مشرق بنور صبح سحرگاهان
رخشان بسان طارم زرگون است
گوئی میان خیمه پیروزه
برتاب زعفران گلی آهون است
دشت ار حسن نبود بجادی
باردی بهشت و ماه خنبون است
صحرا بلاژورد و در شنگرف
از بهر چه منقش و مدهون است
خاکی که مرده بود شد زیرا
آگنده چون شد و زچه گلگون است
این مشکبوی سرخ گل زنده
زان زشت خاک مرده مدفون است

آن مرده را که کرد چنین زنده — هر کس که این نداند مغبون است
انکار از این کند که زنده کند باز — ایزد به حشر مایه و قانون است
این مرده لاله را که شود زنده — هم سلسبیل و محشر هامون است
وان خاک خار و خس که بسوزندش — فرعون بی سلامت قارون است
وندر حریر و سبز ستبرقها — آن سیب و به چو موسی و هارون است
دوزخ تنور شاید مر خس را — گل در بهشت باغ همیون است
اندر بهشت خواهد بد میوه — آنجا چنین که اید روا اکنون است
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو — کان از قیاس نیز همیدون است
نه خوار در خور رطب نخل است — نه گل سزای آتش و کانون است
پس نیست جای مؤمن و با کافر — دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خلد شود کافر — کانجا بجاه مؤمن میمون است
بندیش از این ثواب و عقاب الذکی — کاین در خرد برابر و موزون است
گر دیگر است مردم و گل دیگر — این را بهشت نیز دگرگون است
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر — دانی که از این بهشت نه ایدون است
ای فتنه بر علوم فلاطونی — این تاج علمهای فلاطون است
آن فلسفه است وین سخن دینی — این شکر است و فلسفه هیون است
از علم خاندان رسول است این — نه گفته عمر و فریغون است
در خانهٔ رسول چو ماه نو — تاویل روز بروز افزون است
در کار خوی و نیک و کم آزاری — فرزند را وصیت مامون است

۲۰۹ بیت

گر بد خو است خار سمن خوشخوی — این لاجرم گرامی و آن دون است
دل را بدین بپوش که دین دل را — درخورد و نام ساخته پرهون است
جان را به علم شوی که بر جان را — علم ای پسر مبارک صابون است
بحر است علم را مثل قرآن — در بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش است تازه و دریا — از ناخوشی و زهر چه طاعون است
ای علم جوی روی به جیحون کن — گر جانت بر بلاک نه مفتون است
دریا نه آب کز مثل آبست — چون بر لبش نه تین و نه زیتون است
کرد مثل نگر که علم او را — از طاقت و تحمل بیرون است
تاویل کن طلب که جهودان را — این قول پند یوشع بن نون است
تاویل برگزیده مار جهل — ای هوشیار نادره افسون است
تاویل حق در شب ترسائی — شمع و چراغ عیسی و شمعون است
العلم و قرار که و گشتن — اندر میان حجت با دون است
این راز را درست کسی داند — کش دل به علم دعوت مشحون است

ای پسرا عمر تو بضاعت است — ایزد را بر تو در طاعت است
نعمت تخم است و بر و شکر بار — وین بر و این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست — عمر سر هر شرف و نعمت است
گر تو همی عمر نبرزد به شکر — بر تو به دیو آنکه نه تهمت است
مرد بنکو صورت به تعلیم و شکر — سوی حکیمان بحقیقت بت است

مرد مخوان هیچ تنش را ازرنگ	چون بت با قیمت و با قامت است
گر تو همی مردم خواهیش از آنکه	از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشتست ای پسر	زانکه برد نیز بزر حیلت است
هر که نداند که کدامست مرد	همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر وی است از زبان	دلبر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد خر که خرد نیست زر	او سخن و کالبدش لعبت است
جز که سخن یافتن ملک را	هیچ نه مایه است و نه بر آلت است
جز بسخن بنده نگردد ترا	آنکس کو با تو ز تو یک نسبت است
مرد رسول است ستوده زبان	آنکه همی گوید این آیت است
مرد سخن یافته را در سخن	حکمت و هم حجت و هم قوت است
حجت و برهان و سؤال و جواب	ضربت و تیغ و سپر و حربت است
حربگه مرد سخندان بسی	صعبتر از معرکه حملت است
شیر بپا نر ابا مرد جنگ	همسری و همبری و شرکت است
پنجگل شیر آید و شمشیر تیز	نشتش چون تیر تو با هیئت است
قول تو تیر است و زبانت کمان	گرت بدین حرب بدل رغبت است
هر که به تیر سخنت خسته شد	خستگیش ناخوش و بی حیلت است
پیش خردمند درین جایگاه	بی خردان را همه تن عورت است
شهره شو و مرد شهره سخن	شهره سخن را بهر جنت است
روی متاب از سخن خوب علم	کاین دو ترا بابت است

به کاردانی

پرورش جان سخنهای خوب	سوی خردمند همین جنت است
کوکب علم آخر سر برکند	گرچه کنون تیره و در غربت است
هیچ مشو غره گر اوباش را	چند گهت نعمت با دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر	جاهل و بی قیمت و بی حرمت است
گر بچراغ انگشت چراغی کند	هیچ بر خلق که در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانکه	خلق کنون جاهل و دون همت است
تو به گند شیر ز شیری بگرز	گرچه شتر کاهل و بی حمیت است
سرو همی واله الرحمد خار	خشک و نگون رو سقط قلت است
نیک و بد عالم را ای پسر	همچو شب و روز در نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی	سیرت این چرخ همی برست است
آنکه ترا محنت او نعمت است	نعمت تو نیز بر او محنت است
بر اثر روز شود شب چنانکه	نعمت را بر اثرش نکبت است
خوک همه شیر و زیان است و بخس	میش همه خیر و بر و برکت است
همچو دو بنده که برین ار خدای	از تو سلامت بر او لعنت است
گر نشواند که شود خوک میش	زان شره و بخس در و خلعت است
بر طلب برکت میشی ترا	هم خرد و هم تن و هم طاقت است
نیک نگه کن که برین جاهلان	دلو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از اینها ترا	اکنون کاین خلق برین عزت است
آنکه فقیه است بر املاک او	باکتر هم آنست که از رشوت است

وانکه میگوید که من زاهدم / جهل خود اورا بترین دلیلست
گوش و دل خلق همه زین سبب / زی غزل و سخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو / بلهنرانرا بدل آیت است
عادت خود طاعت و برزدا / تا فلک و خلق بدین عادتست
بنده گفتار نکو گفتن / حجت تو بر سخن حجت است
در تو خود از حجت بی حاجتی / نه بتو بر حجت را حاجت است

هرکه گوید که چرخ بیکارست / پیش جانش ز جهل دیوارست
کس ندید ای پسر نه نیز شنود / هیچ گردنده که بیکارست
چون نکو ننگرد که چرخ بروز / همچو نیلی است و شب چو گلزارست
بود و باشد چه بیز و چه خز / زین اگر بررسی سزاوارست
اصل بسیار اگر یکی است بعقل / پس چرا خود یکی نه بسیارست
وانکه روز و شبی پدید آید / روشن و تار گرد دوارست
چونکه برهان همی نگوید راست / علم برهان چو خط پرگارست
جنبش ما چرا که مختلف است / جنبش چرخ چونکه هموارست
اصل جنبش چرا نگوئی چیست / چون نگوئی که این چه کاجارست
خاک چار است ایستنی زانست / کایستاده چنین نگونسارست
جانور نیست بان نگونساری / لاجرم زنده ولیک خوارست
وانکه سر سوی آسمان دارد / باز بر هر شجر بر و سالارست

مر ترا بر چهارپای درجه / که نشانه است وین چه بازارست
زیر دستانت چونکه بخردند / چون عقل و هوش و گفتارست
با همه آلتی که حیوان راست / مرترا بر سخن خرد یارست
کار کردی و خورد و جفت و گوش / پس ترا عقل و هوش بکارست
ای پسر بنگری که عقل و سخن / چون برین خلق سر بسر بارست
عقل بارست بر کسی که بعقل / کو برو در دو جلد و طرارست
رسن و سنگ کم ترازوی گشت / همه تدبیر مرد غدارست
عقل در دست این نقابه کوه / چون نکو بنگری گرفتارست
گاو خوابکش نزد مرد خرد / به از آن ژاژخای صد بارست
گرگ درنده گرچه کشتنی است / بهتر از مردم ستمکارست
از بد گرگ رستن آسانست / در ستمکار سخت دشوارست
گر کمال و ضیاع تو نخورد / گرگ صعب و تو سیر و بیدارست
نزد هر کس بقدر و قیمت او / مرخرد را محل و مقدارست
هم بر انسان که بار بر درخت / بر یکی میوه بر دگر خارست
همچنان کز نم هوا بجهان / شوره گل زار و باغ گلزارست
دزد اگر عقل را بدزدی برد / لاجرم چون عقاب بر دارست
تو به پیش خرد از آن خواری / که خرد نیست ای پسر خوارست
مرخرد را بعلم یاری ده / که خرد علم را خریدارست
نیک و بد زو بدان پدید آید / که خرد چون سپید طومارست

از بدان بد شود ز نیکان نیک   داند این مایه هرکه هشیار است
عقل نیکی بذیرا گر در تو   بد شود بر تو زین سخن عار است
مخور انش مگر که علم و خرد   هم از اکنون در آزرو نا هار است
اندرو بود علم نیکی بافت   کو مرا این بود علم را تار است
طاعت و علم راه جنت اوست   جهل و عصیانت رهبر نار است
خوی نیکی و داد را تیغ   کاین دو شیرست زیر سم احرار است
پس ره رستان و نیکی رو   که جهان پر خسان و اشرار است
خوی نیکوی و داد در است   اثر مصطفی مختار است
داد کن گر ستم برنج آئی   ور جهان این سخن پدیدار است
جز نبیداد طبع بر طبعی   نیست ناچار هرکه بیمار است
هرکه ناسازوارست بسازش   که ببین تا جهان کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند   هم بد و فعل زشت و ادبار است
کار فردا العدل خواهد بود   گرچه امروز کار ما دار است
صاحب الغار خویش در بن دان   که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان و تن تکلف علم   بار عصیان که بر تو انبار است
بفکن بار رو زیر بار محنت   چون کند بر تنت بجزوار است
چند غره شوی بفردا ها   که نه با خویشتنت بیکار است
روز وی کشته گیر و فردا را   که برگشت چرخ سمسار است
خویشتن را بطاعت اندریاب   اگر از خویشتنت تیمار است

بعذبود

پند بپذیر و بفکن از تن بار   گر سوی جانت تنت را بار است
بدل پاک بر نویس این شعر   چو بپاکی چو در شهوار است

آن بی تن و جان چیست گویی روانست   که شنید روانی که بی روانست
آفاق جهان زیر اوست او خود   بیرون ز جهان نه در جهانست
خود هیچ نیاساید و نجنبد   جنبنده همه زیر او خرانست
پیداست بعقل و ز حس نهانست   گرچه نه خداوندکارانست
هرچه او برد و هرگزی نباشد   او هرگزی او باقی روانست
با طاقت و هوشیم باد او خود   بی طاقت و هوش و توانست
چون خط دراز است و بیفزا خا   خطی درازش بکرانست
همواره بر آن خط جهت نقطه   گردان پس یکدگر روانست
با هر کس بهره ایست یکسب   گر کودک یا پیر یا جوانست
هر خوردی ازو بشد کلان واو خود   زی عقل نه خورد و نه کلانست
او خود سپیده است و او سپیدی   بر ما رضت این پیر از دشانست
نشگفت گزو من زمن شد ستم   زیرا که مرا و را الف زمانست
سرمایهٔ هر نیکی زمانست   هرچند که بد مهر و بی امانست
الفغج کن اکنون که مایه داری   از منت نصیحت برایگانست
زو هر دو جهان بجوی از ایرا   مر هر دو جهانرا زمانه کانست
بیرون کن ازین کان مر آنچه ترا   کاین کار حکیمان در آستانست

دنیا را نستانم برایگان من | زیرا جهان برایگان گران است
آن کاین سوی او بی بها و خوار است | فردا سوی ایزد گران ازان است
وین خار سوی نکس است اگر دانا | بر منظر دل عقل پاسبان است
جائی است برین بام لاجوردی | کان جای ترا جاودان مکان است
بگشای در آسمان به نیکی | نیکیست کلید در آسمان است
دانا بسوی آنجهان ازاینجا | از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت بکردار نیز باید | نیکی تو جمله بر زبان است
زیرا که بجای چراغ روشن | اندر دل پر عذر تو دخان است
از دست بخوشش تو نیابم فواید | زیرا که نواله بر استخوان است
تو پیش روی این رمه بزرگی | جان و دل من زین رمه روان است
زیرا که تو روبه بهار است | اندر رمه و ایشان شبان است
هر کس که ز دست بیکران نان | این نشنیند بداستان است
خاصه بخراسان که در شمار | آنجاوه راد است و خاقان است
یأجوج قوی لاجرم براهرز | از لشکر یاجوج مرزبان است
بر اهل خراسان فراخ شد کار | امروز که ابلیس مرزبان است
در مطرب و رود و بند کان کان | پیوسته همه روز کار وان است
در خواب علانیان همه خراسان | چون بتکده سند و چین ستان است
زی رود و سرود است کوس سلطان | زیرا که طغانشان سپهبان است
مطرب همی افغان کند که بخور | ایشاه که این جشن خسروان است

دهار

وز مطرب سلطان بدین جهان | در شهر نکوحال و با فلان است
وز خاری اسلام و علم مؤمن | بی نان چو از عمان توان است
آنجا که چنین کار و بار باشد | چه جای که علم با قران است
جهان تلبیس و خلق حجت | بیچاره و پیکان از ان نهان است
آنرا که برسید آنجهان نیست | این تیره جهان شهره بوستان است
سر بازدکان را بماه بهمن | خفتانه خز خز و پرنیان است
کاهیست بنای اینجهان ولیکن | کاهش خرد کاه و زعفران است
از دولت خود شاد باش ازیرا | دولت تو ای شاه شادمان است
ای برده بیازار این جهان عمر | بازار تو یک سر همه زیان است
عمر تو چو آبست در نشیبی | وین آب ترا مرگ ناودان است
پس سخت متازید ایسواران | گر در کفتان از خرد عنان است
زیرا که بدین راه تاختن تان | پس ژرف یکی راه بی فغان است
زین راه بیک سو هر که او | بر جان و تن خویش مهربان است
این ژرف قوی چاه را به بینی | گر بر سر تو عقل دیده بان است
زان می نزود بره تو حجت | کز چاه بران راه بی گمان است

بلی این جهان بی گمان چون گیاست | جز این مردمان را که دانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان | رونده است همواره بیشی و کاست
اگرچه بیفزاید و کم شود | که تا باشد این پیر گیتی گیاست

ولیکن گیا را بباید شناخت | ازیرا سخن را درین رو بهاست
جهان گرگی گور نیکو شود | بدان گور در مغز مردم گیاست
اگرچند مانیم مغز جهان | گیا چون نکو بنگری مغز ماست
گیا هیچ دانه است ما آرد و آز | چو بندیشی او اینجهان آسیاست
بخواهی همی خورد مان آسیاب | بدندان ما در گیا را فناست
ولیکن چو زنده است در ما گیا | پس از مرگ ما را امید بقاست
بدو زنده گشتست مردان کجا | اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح | چنان چون برین قول ایزد گواست
یکدانه گندم در ای هوشیار | مسیح است بسیار روی نهاست
نه زنده است هرگز نمیرد گیاه | که هر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا میر تست | که بوی و مزه رنگ را مبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبر است | که با خالق و خلق بالی نهاست
گیا را پدر دان درستای سر | دل این پدر رم گیا خود بناست
نه فانی نه باقی گیا هست از آنکه | بقا و فنا را گیا مشتقاست
بشخص است فانی و باقی بنوع | پس این گوهر عالی و پر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم ازین | چو تو هر کسی بر بقا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم | که این جای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه از راه دیدن بهشت | ز کردار دیو است و ز اژدهاست
گرا خواند هر کس آخر نخواند | نه جای محابا و روی و ریاست

همه

همه پیشی او بجمله کی است | همه وعده او سراسر هواست
کجا نقطه نور بینی دراو | یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست | بزیر سر نعمتش در بلاست
نه آن توست ای برادر دراو | هر آنچش گمان میبری کان تراست
یکی مرکب است این جهان حرون | که هر کش رکاب عنانش عناست
چو از عادت او تفکر کنی | همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او | کزو جز هرگز نخواهند خواست
بطاعت ایزد بی نیاز | که اوراست تقدیر و فرمان رواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند | کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدش زی خوشنگی | ازیرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تلخ است بارش بکار | ازیرا رهست بر سرای جزاست
بطاعت همیکوش و منشین بر آن | که گوئی از ایزد مرا این قضاست
بطاعت شود پاک زنگ گناه | ازیرا که درد و طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخفت | که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ | سوی عاقلان مر زبان را زناست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر | که این هر دو بر تو وبال و وباست
بد اخترت بدانند خورسند باش | که خورسند از گنج ایزد غناست
بهرچه در جهانی تو امیدوار | گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده | ازیرا که این زان و آن زین جداست

درستکاری به پرهیز جوی / که پرهیز بهتر ز نیک سیاست
گزین کن جوان مردی و خوی نیک / که این هر دو آن عادت مصطفی است
سخاوت نشان کرم باید / که بار درخت سخاوت ثنا است
به از بر درخت سخاوت ثنا / لکنی درختی و یاری کجاست
خردجوی جانت از هوا دور دار / ازیرا هوا چشم دل را غماست
دلت هیچ رحمت نخواهد خرید / اگر کرد او سر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر / اگر هیچ در خاطر تو صفاست
که دیبای رومی است اشعار او / اگر شعر فاضل کسائی کساست

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده رخ / کز نخ و تخت بماندت چنین بر نخ
نیک بنگر که همی مرگ عمر تو / همه بر تخت همی تازد و بر نخ نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد / مرغ کو دارد و برد و مرگ نهاد فخ
بر نوای فاخته آن فخ نجهد / ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
ای چو گوساله نماندت به سبلد / سم ناده نه ستیز همیشه بلخ
بار زمانه نجهد جز که جوان بختی / گر جوانست ترا بخت برو می خ
لیکن این دولت جز / جز بیا حقد پلک چو دو برخ
بخت چون با کلاه زنگ سا نشوید / سر نگون باشی پلک افتد از ایخ
بر کش ناخج و بر سرت بلمر داش / گر نخواهی که رسد بر سر تو ناخج
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل / چند کاخ خانه و گنبد کنی و مطبخ

این جهان

این جهان سپنج گر با برگ آید / هر چه داری بنهی پاک در این سلخ
بر سر دوری امروز کن جهد / تات بتوشه نباید شدن از این برزخ
در فردوس با نکشک طاعت زن / بر برزن بحث معاصی بدر دوزخ

ای خوانده کتاب زند و پازند / زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب / زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بی باک / وز قول حکیمی و خردمند
پندم خود همی نخست خود را / محکم کری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی / پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر ازیراک / حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست / خوشتر بمزه ز قند طرقند
پندی بمزه چو قند بشنو / بی عیب چو باره سمرقند
کاری که ز من پسندت آید / با من بکن آنچنان که پسند
جز راست نگوی و گاه و بیگاه / تا حاجت نایدت بسوگند
کند است دروغ ازو حذر کن / تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی / با یار بد از به میپیوند
آن گوی مرا که دوست داری / گر خلق ترا همان نگویند
زیراک به تیر ماه جو خورد / هر کو بهار جو پراکند
وز خنده یار خویش بندیش / آنگاه بیار خویش برخند

بر فعل چو زهر نیت یازهر جز قول که نوش پخته با قند
در کار چو گشت بر تو مشکل عاجز مشو و مباش خورسند
امروز خرد بپرس ازیرا جز تو بجهان خرد وزان هند
تدبیر مکن مباش عاکبند بر خیره مسیح در فرا کند
بنگر که خدای چون بند بر بی آلت چرخ را بی افکند
یابند چو ذره نعم حجت منکر کتاب زند و پازند
بندیش که بر چو سان بحکمت این خوب قصیده را بیان کند

از اهل ملک درین قبهٔ کبود که بود که ملک ازو بربود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال عمر مایه گرفت چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شده مایه عمر بود ترا ترا ز مال که سودست اگر نه سوده بسود
فزود کار افزوده گیر پاک همه خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه است و هیچ اینها بود
یکی اساس صفت و لی صفت مگو همش رصد رصد ملوس زمان حس گرسود
خدای را بشناس و سپاس را مگذار که جز بدین دو سخن هم بود ما ما خود
بفعل و قول زمان کنهاد باش و مباش بدل خلاف زبان چون پشیز زر اندود
چو نرم گوییم با تو مرا درشت مگوی سوز دست جز آنرا که مر ترا بر بود
ز خاک آتش و آبی برسم آن زد که خاک خشک درشت است و آب نرم بسود
مباش با دم خویش و مگوی خیره ترا که من ترنج لطیف خوشم نه بیره بود

اگر کسی بگرفتی بزور جهد و زرق بورش بر نشستی به برکشی بمرود
جهود را چو نکوهی که بس سوی جهود بسی بقا به تری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خرد مسند شود بدانش و رای بحق ستوده رسول کش خدای ستود
یقین بدان که زپاکیزه گیت بستوده بجان پاک رسول از خدای برخلق درود
اگر نخواهی کانی بمحشر آلوده ز جهل جان و ز بد دل بیایدت پالود
ترا چگونه بیاوده گر زیاکی علم که جان و دلت جز از جهل و فعل بد پیمود
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود
تنت چو پیرهنی بود جانت را واکنون همه گسسته و فرسوده گشت تار و پود
بمال و ملک و با قبال دهر غره مباش که تو هنوز از آتش ندیده جز دود
جهان مثل چو یکی منزل است در ره خلق برو همی گذرد فوج فوج زود از زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند تو چه خواهی اندر سفر چنین آسود
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک بکیل روز و شبان عمر بر تو برپیمود
تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد دم شمرده تو یکنفس زو نغنود
کنون ببایدت رفتن سوی بقعهٔ ورثت بر از نگار رخان رت و چشم خواب آلود
تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت زبخت نا خشنود و خدای نا خشنود
نگاه کن که حاصل شدت بآخر کار از آنکه دست و سر و روی سوختی و نسوخت
چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی فروتنی که بقعر تو اندرون نفرود
بدانکه هر چه بگفتی زنیک و بد فردا بیایدت همه ناکام و کام پاک درود
بدانکه هر دو گواهی دهند بر دو بحق دو چشم هر چه بدید و دو گوش هر چه شنود

بگمرهی نبود هرگز مر ترا ابلیس از آنک / ترا دلیل خداوند راه راست نمود

یکی پیچان و بی تن ابلق اسبی کو بفر ساید / بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که نآساید
سواران گر بفرسایند اسبان را بتگ اندر / یکی اسبست آن کو هر سواران را بفرساید
سواران خفته و آن اسب بر ایشان همی تازد / که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بنماید
تو و فرزند تو هر دو برین اسبید لیکن تو / همی کاهی برین همواره و فرزندت می افزاید
نزاد از هیچ مادر نه پروردش کسی هرگز / ولیکن هر که زاد و یا بزاید زیر او زاید
زمانه نام ماند را ازینگونه بجز حجت / بزر و گوهر و الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زر خفته بی خیانت گردد و تابان / جو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید
سخن چون زنگ روشن باید از عیب و از آهن / که تا باید سخن چون زنگ زنگ از خاک بزداید
با آب علم باید شست کرد این عیب و غش از دل / که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
طعام جان سخن باشد سخن چرب و خوش بشنو / از یرا چون نباشد خوش طعام پاک نگراید
ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی / بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
دگر مر خویشتن را از سخن پیرایه بپسندی / مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
بیابانی چو خش گر آئی سوی مردم بهزار آوا / وزان خار است زاغ ایدون که خوش در باغ ...
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید / تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن تن را القفل سوم / سرم زین فخر در حکمت همی بر چرخ ازین ساید
اگر تو سوی حکمت چون نت فرمودند نگرائی / جهان زانپس بچشم تو بیرشته بگراید
نه بینی در خراسان من نشسته بست در یمگان / همی آید سوی یمگان همی هر جسم جهانی

بی ماها

بخائی تو طوطی را از آن کو بی سخن گوید / ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می خاید
حکیم آنست کو از شاه نندیشد نه از نادان / که نه شه را شعر گوید تا که مر خیرش افزاید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید / همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منست او همچو من در صدر ننشیند / و گرنی چون بگوید آن خیره ژاژ اندر آید
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت / که تا عالم بپایست اندرین معنی همی تابد
چه سوی حکمت دینی بیابی ره سوی آگهی / که افلاطون همی بر خلق باد بپیماید
نباشد خوب اگر زان پس که گشتم دل آگاه / که جان روشنم هرگز بناحقی نیالاید
مرا جان روشن و در دل صافی یکی / چو جان با دل یکی باشد کس او را نیز برباید
نباید شست جانت را العلم و طاعت / چنان کاب از نمد جاز از تن بشوید سال باید
ترا راهی نمایم من سوی عقبی / که کس را هیچ هشیاری از آن بهتر نماید
ببرای از طمع ناخن بخور سندی کز دست / جو این ناخن ببرائی همه کارت بپیراید

ای جهان بیوفا را برگزیده برگزید / لاجرم بر دست خویش از بد گزیده چون گزید
هر که دنیا را بنادانی بزنائی بخورد / خورد حسرت چون بروش پادیری برو زید
گشت بر بخت جهان و شد بنفرین خدای / هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو باش نیست بیلا و حذر باید کرد / چند نالی تو چه دیوانه دیوانان بدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت داده است / چون تو از دنیا جریدی او ترا خواهد جرید
پس بیارا ما که بسته تو بیارامی جهان / تا بیاراسید خود هرگز جهانی نارسید
گر اهلیت امروز بر گردون کشد عزه نشو / زانکه فردات هم با آخرت او که گشت ...

وین ست
از عصیان
زدودن دنیا

اندوه آن گوی مارا کت پسند آید بدل — گر بباید زانت خورد و گر بباید آن چشید
چون نخواهی کت ز دیگر کس جگر خسته شود — دیگرا از خیره خیره دل چرا باید خلید
ور نترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو — چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مر مرا گوئی تو آنچ خوش نیاید همچنان — در بگویم از جواب من چرا باید طپید
خار ندرد یا نگردد دست و انگشتان فگار — گر نهال تخم تری کی شکر خواهی چشید
برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک — که همه دنیا ازین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفته است یزدان مر رسول خویش را — نیک خوئی هست ای برادر در گنج نیکی کلید
گر بجوئی مصطفی پیوند خواهی جان را — پس بباید دل ز ناپاکان و بی‌باکان برید
چون زنان در زینت دنیا چی. — گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید
برت از پرهیز و طاعت کرد باید بگجا — جعفر طیار بر طاعت برین علیا پرید
بر ترس از علم قران و علم تاویلش بدان — گر همی زین خوب ساق عرش بر خواهی رسید
تا نه بینی رنج و نا موزی ز دانا علم حق — کی توانی دید بی رنج آنچه در کس نافرید
در جهان دین بر اسبل سفر باید گرد — گر همی خواهی چریدن مر ترا باید چمید
کرده یزدان آفرید مادر پستان و شیر — کودکان از شیر مادر خود همی باید مکید
گر طعام جسم نادان را همی خری بزر — مر طعام جان نادان را همی باید خرید
لذت علمی چو از دانا بجان تو رسید — زان سپس نا به بجهد لذت جسمی لذید
جان تو هرگز نیابد لذت از دین بجی — تا دلت پر لهو و جانت پر خمار است از نبید
راحت روح از عذاب جهل در علت از آنکه — جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آید پدید جهل نبید و خرد — چون نبود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید

ادلی

گر تو گوئی پاک و خوش است آنچه گوئی گو بدست — خوش نباشد گرچه باشد بکام خرچوید
از ره چشم ستوری شکر اندر بوستان — ای برادر تا توانی زرد خواه از شنبلید
کام را از کردنی پاکی بآب دین بجوی — تا بدو بتوانی از میوه خراب دین برید
چون نیندیشی کرا کی حاجت روان تا کرا — ایزد دانا درین صندوق خالی چون دمید
وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود — گرد این کوه سیه تا کی همیخواهی دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر — کس تواند پرده راز خدائی را درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش — من چگویم گویم حکم خدا ایدون کشید
راز یزدانی یکی والا و دانا خازن است — راز یزدانرا کرا فه من توانم کشید
ابر آب زندگانی اوست من زنده خوم — چون یکی قطره ز ابرش در دهان باید چکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است — ناصبی گر خر نباشد زو چون باید رمید

مردم نبود صورت مردم حکما اند — دیگر خرس و خارند و فاخات و ددها اند
وینها که نبیند از تو سرای کردان — مر حور و جنان را تو چه گوئی که ایزا اند
باند و چرا اند و نه بی روز و شبانه — از چون و چرا از که ستوران چرا اند
بگیل چرا گوی و دگر خیل چرائی — زین خلق بر اندیش که اینگونه چرا اند
در عالم انسانی مردم چو نبات است — اینها چو زمینند آنها چو گیا اند
در دشت شه اینها رعم اندکرامی — در شب خر اینها چو گیا اند و غذا اند
گر تو بسر علم شوی ای پسر حکمت — آنها که نبینند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که برایت — خیر البشر اند و شرف آل عبا اند

آنها که بفرمان خدا از پدر و جد — میمون خلفا اند و برحمت خلفا اند
آنها که بتائید الهی بره دین — اندر شب گمراهی اجرام سما اند
آنها که ابتا نزا اند زشرف و فضل — مردان جهان جمله عبیدند و اما اند
آنها که بتقدیر جهان داور مارا — از در جهالت بنکوهند و شفا اند
آنها که جهان را بجز اغنی که خداوند — لغزو خنش اندر شب این ره رهنما اند
آنها که زما جمله بتائید الهی — چون مار ستوریم خدا نیز جدا اند
آنها که چو محراب شریف اند و مقدم — دیگر حکما جمله صعیدند و دوا اند
حج کبرا اند و حلیمان جهان اند — زیرا که زره حکمت قبله حکما اند
کعبه شرف علم و حصیات کمالی است — وینان بمثل کعبه کرسنند و صفا اند
زایشان بهر اقلیم کمی نیک بهائیست — کور الصلاح که هی که صلحا اند
براهل ولا ابر صلاحند و برآنها — نه اهل ولا اند بمثل باد بلا اند
کوهیست ازین کشور از ایشان که ازین خلق — آنها نه نه بینند که نه از اهل ولا اند
کوئی که بر چشمه زلال آب حیات است — کچخر برد موسن و کیلان علما اند
کوهیست بمیکان که نه بیند گروهی — کز چشمه حقیقت بس تر سقا اند
کوهیست که در و نور الهی است خرد را — آنها که همی گوهر جویند کجا اند
زی گوهر باقی نکند هیچکس قصد — کر کور دلی شیفته بردار فنا اند
آنها که مراث ایشان ما را و بابا — میراث نتابیم که میراث بنا اند
آنست مرا کز دل با من نفری نیست — آنها نه مرا اند که با من به مرا اند
در کان دل من که از مهر گرو هاست — پاکیزه که بی هیچ مرا اند و مرا اند

مرگوهر

رسر

مر گوهر با قیمت و با قدر و بها را — اینها نه سزا اند که با قدر و بها اند
از عدل و ثوابست بقا را دو قوا اینها — نه اهل بقا اند که با جور و جفا اند
پشه چو یک روز زید پیل چو صد سال — زیرا ز بنه پیلان با رنج و عنا اند
عدل است و عطا زین دو مارا در دوزخ — آنند رها کز در این شهر عطا اند
گر عادلی از طاعت حق رزق — بنگر به بصیرت که درین نکته نفر اند
و آنها که ندانند اطاعت حق بود زی — بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند — از مادر اگر هرگز نایند روا اند
یا رب چه شد این خلق که با آل پیمبر — چون کژدم و مارند چو گرگان فلا اند
دانم که رها باید از و دوزخ ابلیس — گر زآتش اینقوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که می بینم هر چند — گویند ترائیم بحقیقت نه ترا اند
آنها که ندانند ز فعل بد اینها — درمانده و دلخسته و با رنج و عنا اند
دانند که در عالم دین شهره تو است — پنهان شده در سایه این کینه وبا اند
آن شمس که روزیش براری ز نور — از فضل تو خواهند مرا و ترا بدعا اند
تا جای پدر بار رسنگی از دیوان — آنها که سزاوار صلوات و ثنا اند
امی است برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حلم روز قضا اند
اینقوم که این راه نمودند شمارا — زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوه خواران فقها اند سمارا — ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
از رشوت بگو رند آنگه رخصت بدهند است — نه اهل قضا اند بل اهل فقها اند
برمن زرشانیست سفاهت عجب اینک — آنست که در دین فقها آن سفها اند

گر احمد مرسل پدر امت خویش است — جز شیعت و فرزند وی اصحاب رها اند

ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم — وا اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند

اسلام روائی ز رسولست و امامان — از عترت او حافظ این شهره روا اند

آنان که فلان اند و فلان بی سر و سامان — نزدیک حکیمان ز در عیب و بها اند

ما را که کند عیب چگوئیم که رهبر — در دین حق از عترت پیغمبر ما اند

از محنت تو گوی سخنهای محنت — زیرا که صبای تو و اینها چه بها اند

مستی ز ما ز تو کی شهره عصائی — بشناسد آنها که عصای عقلا اند

این جهان را قدیم نتوان کرد — کار وی مستقیم نتوان کرد

اندر اینجا که نیست جای مقیم — خویشتن را مقیم نتوان کرد

آنکه را محدث آفرید خدای — بدعائی قدیم نتوان کرد

خویشتن را بقول هر کافر — در عذاب جحیم نتوان کرد

کور دل را که مغز تیره بود — هیچ جائی فهیم نتوان کرد

دل زندیق پاک نتوان ساخت — سفها را حلیم نتوان کرد

دشمن و دوست را بحکم خویش — جز بزر و بسیم نتوان کرد

بتوان زرق کرد با همه کس — با خدای حکیم نتوان کرد

بتوان رفت بر عصا بر کوه — معجزات کلیم نتوان کرد

بلبل نتوان زدن بزیر کلیم — بانگ وی در گلیم نتوان کرد

ز جور لشکر خورداد و مرداد — تواند داد ما را سچکش داد

محال است این طمع هیهات هیهات — کسی دیدی که دادش داد خرداد

ز بهر آنکه تا در دست آرد — چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

گر اخر داد گیتی مرد بایدش — از آن آید پس خرداد مرداد

همی خواهی که جاویدان بمانی — درین برباد خانه شب بنیاد

تو تا می باد بجائی شب و روز — درین خانه بر آید سال هفتاد

ازین برباد خانه هم بآخر — برون باید شدن ناچار با باد

چگوئی کاین علوی گوهر پاک — بدین زندان و این بند از چه افتاد

دگر بشنش بجرمی بس پیمبر — درین زندان سوی او چون فرستاد

دگر در بند مال و ملک دادش — چو خواهد کردنش چون کردن آزاد

ترا زندان جهانست و تنت بند — برین زندان و این بند آفرین باد

بچشم شرکی بنگر سحرگاه — برین دولاب بی دیوار بنیاد

تو پنداری که نسرین و گل زرد — بباریده است بر پیروزه گون لاد

چرا گردد دگر گردد خاک ویران — همی چندین هزار این چرخ آباد

مراد کردگار این از این چیست — درین معنی چه داری یاد از استاد

گر ایسته بکشتی کرد این دهر — ز تو بر جان تو رست و بیداد

دگر بارت ندارد اندرین در — بر ایشان ابر بر رحمت مباراد

دگر گفتند هر کس را بدین در — نه شاگردی نه استادی نه استاد

تو بیچاره غلط کردی ره در — نخست از بند مان کس چو تو فریاد

طمع چون کردی از گره دلیلی ‌ ‌ نرود هرگز از پولاد شمشاد

درین کردند از امت نیز دعوا ‌ ‌ تنی هفتاد یا نزدیک هشتاد

هم این این را هم این آن را شب و روز ‌ ‌ زنگروهی ز بد دینی کند یاد

ز حرف علم شادانند هر یک ‌ ‌ ستور است آنکه نادان باشد و شاد

نژاد دیو ملعونند یکسر ‌ ‌ مرا یاد آنکه این کوه پاره را زاد

خدا را از شر و رنج راهداران ‌ ‌ گروه خویش را ایمن بدارد

ترا گر قصد بغدادست آنگه ‌ ‌ نه بستند بر تو راه بغداد

ولیکن جز این شیر یزدان ‌ ‌ کسی این راز را بر خلق نگشاد

به تنزیل از خبر ره جوی و تاویل ‌ ‌ ز فرزندان او با پی و داماد

ازان داماد کایزد هدیه دادش ‌ ‌ دل دانا و صمصام و کف راد

دل سندان ازو گرید بنالد ‌ ‌ فرو ریزد دل سندان پولاد

این رفیقان که درین گنبد پیروزه درند ‌ ‌ گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند

گر رفیقان ببصر نیز بوند از برما ‌ ‌ این رفیقان سماوی همه یکسر بصرند

تا نشان زی تو ستاره است ولیکن گروی ‌ ‌ پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند

چون گریزم ز قضا یا ز قدر هیچ همی ‌ ‌ بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان ‌ ‌ خرد و جان سخنگوی بما در اثرند

خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم ‌ ‌ بر نیابند برین گنبد پیروزه برند

این چراگاه دل و جان سخنگوی تو هست ‌ ‌ جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نچرند

اندرین

اندرین جای گیاهان زیانکار بسیست ‌ ‌ زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند

جد مردمی ایخواجه درخت عجبست ‌ ‌ که بر و فکرت و تمییز ترا برگ و برند

از درخت جسدت برگ و بر خویش مکن ‌ ‌ بیشتر زانکه ازین بستان بیرون ببرند

زاد برگیر و سبک باش مکن جای قرار ‌ ‌ خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیم اند و گر ‌ ‌ رو نیابند سوی باخطران بی‌خطرند

راهشان نیز گرفتست ندارند خبر ‌ ‌ زان چو آهو همه در بوی و تک با نظرند

چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک ‌ ‌ یک یک از ساخته خویش همی برگذرند

بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند ‌ ‌ وانگهی جز که همه شبل و افسون نخرند

گرچه شان کار همه ساخته از یکدگرست ‌ ‌ همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند

در دشنه بجان جمله ببینی که همی ‌ ‌ جز همه آنکه زیانکار بود شان نخورند

سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد ‌ ‌ سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با هزاران بدی و عیب یکی شان هنرست ‌ ‌ گرچو ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیر البشرست ‌ ‌ وین ستوران جفاپیشه [illegible]

گر شریعت همه را بار گرانست و گران ‌ ‌ بار اگر خر کشد این عامه همه بارکش خرند

بار را خر بنهد آخر و اینها ننهند ‌ ‌ زانکه اینجا سوی ایزد لقبی از خر بترند

وعده‌شان روز قضا خواب و خور و سیم و زرست ‌ ‌ زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت اینست کجا مرده بدو زنده شود ‌ ‌ حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود فو ‌ ‌ هر یک از حکمت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز سزاوار بر آن ‌ ‌ پسرانند و چو مردم پدر او را پسرند

پسران علی اینها که امامان حق‌اند / بجلالت بجهان در چو مه و مهر شهرند
سپس آن پسران رو بسزا زانکه ترا / پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
ای پسر دین محمد مثل چون جسد است / که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان / همه مشهور و همه زهره و بستان سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گستر / چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
شیر دادار جهان بود پدرشان که شگفت / گر از ایشان برمند اینکه یکایک خرند
من بدیشان شکرم جاهل بحرمت را / که خران را الحکما نیز شیران سکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر / جان من با دلشان که بطمع شکرند
آن شکر نفع همی کرد به بیمار و درست / دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند
مگر سوی گروهی که چو ستان از خلق / پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
پند چه دهی و چه گوئی سخن حکمت و علم / این خران را که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر / سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سمرم من شده و افتاده ام از خانه خویش / زین ستوران که بجهل و بعناهیت سمرند
اگر این کوردلان را تو بمردم شمری / من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری جز بسر بیشه که صلح و دو یک / بلکه سر مر ابلیس لعین را حشرند
سپس باقر و سجاد رو ام در ره دین / تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی / زانکه ایشان همه دیو جدا را سخرند
عمر اندر سقرست جای دهد جنگ اگر / بروی بر ره ایشان که رفیق عمرند
ز پس فاطمیان رو که بقرآن اندر / ایشان را ز پس جد و پدر راه برند

بوشان

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود / سوی رضوان خدای پسران زان گذرند
پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان / مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند از حجت / خضر این دور شدستند که هرگز نمرند
شاکرند از سخن خوب بلک شیعت را / بسخنهای گران تا صبیان زابترند
سخن خوب بیاموز که مر آزاده خلق / سخن خوب بدارند همه بهترند

چون نکو بنگری جهان چو شدند / خیر و صلاح از جهان چون شدند
هیچ دگرگون نشد جهان جهان / سیرت خلق جهان دگرگون شدند
چشم تو فرزند طبع گردون است / خاکش گردان بزیر گردون شد
تو لطیفی بجسم دون چه شوی / همت گردون دون گردون شد
چون الفی بود مردمی بمثل / چون کالف مردمی کنون نون شد
چاکر نان پاره گشت فضل و ادب / علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر / جهل و سفیهی زر و در مکنون شد
ای فلک زود گرد وای بر آن / کو بتو فتنه چون تو مفتون شد
هر که شمع خرد ندید برست / پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
از چه در آئی همی درون که چنین / مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا / قول همه زرق و عشوه اکنون شد
ملک جهان گر بدست دیوان شد / باز کنون حالها همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت خزی / جغدی شوم خزی همایون شد

سر بفلک برکشید بیخردی / مردمی سروری در آهون شد

باد فرومایگی وزید وزو / صورت نیکی نژند و محزون شد

خاک خراسان جای ادب / معدن دیوان ناکس اکنون شد

حکمت را خانه بود بلخ کنون / خانه اش ویران و بخت وارون شد

ملک سلیمان اگر خراسان بود / چونکه کنون ملک دیو ملعون شد

خاک خراسان بخورد مردم را / وین بخراسان قرین قارون شد

خانه قارون نحس بد بجهان / خاک خراسان مثال قارون شد

بنده ایشان شدند باز که او / نجم خراسان نحس مجنون شد

چاکر قفچاق شد بترک در دل / حره او پیکان خاتون شد

لاجرم از ناقصان امیر شدند / فضل بنقصان نقص بافزون شد

دل بگیر و گمان این جهان ندهم / گرچه دل تو بدهر مرهون شد

سوی خرد شد گرت زینت این / گرچه تو گرگ نحس مأمون شد

آدمی جهل و جفای شومی را / جان تو بدبخت خاک مسنون شد

سوی تو ضحاک بهتر ز طمع / بهتر و عادل تر از فریدون شد

تات بدیدم چنین اسیر هوا / بر تو دلم دردمند و پرخون شد

دل بهوا چون دهی که چون تو بد / بیشتر از صد هزار مرهون شد

از زره دانش کجوشن و اهرون شد / زیرا که اهرون بدانش اهرون شد

جامه لعابون شده است پاک خرد / جامه جان را بزرگ صابون شد

رسته شد از بار جهل هر که خرد / جان و دلش را ستون و مرهون شد

پند پدر بشنو ای پسر که خلاص / روز من از راه پند میمون شد

جان لطیفم بعلم بر فلک است / گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

گزینم قرآنست و دین محمد / همین بود ازیرا گزین محمد

یقینم که هر دو ازیرا بود رزم / یقینم شود چون یقین محمد

کلید بهشت و دلیل نعیم است / حصار حصین چیست دین محمد

محمد رسول خدایست زی ما / همین بود نقش نگین محمد

نگینست دین و قران در دل من / همین بود در دل نگین محمد

بفضل خدایست امیدم که ما را / کلی است کمترین محمد

بدریای دین اندرون ای برادر / قرانست در ثمین محمد

دفینی و گنجی بود هر شهی را / قرانست گنج و دفین محمد

برین گنج و گوهر یکی نیک بنگر / گرامی امروز امین محمد

چو گنج و دفینست بفرزند ماند / بفرزند ماند آن و این محمد

زمینی که انست همی گوهر دین / نیابد مگر کز بنین محمد

محمد بدان داد گنج و دفینش / که او بد درخور قرین محمد

قرین محمد که بود آنکه جفتش / نبودی مگر حور عین محمد

ازین حور عین و قرین گشت پیدا / حسین و حسن بین و شین محمد

حسین و حسن را شناسم حقیقت / بدان آن گل و یاسمین محمد

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم / کجا هست جز در زمین محمد

نیارم گزین کسی را بر آن
که بهتر آیدم از جبین محمد

نیارم گزیدن همی کس را
برین هردو وان نازنین محمد

قران بود شمشیر با گرز حیدر
دو بنیاد دین متین محمد

که استاد با ذو الفقار مجرد
بهر حرب که بر یقین محمد

چو تیغ علی داد یاری قرآن
علی بود یکسر معین محمد

چو هرون و موسی علی بود در دین
هم انباز و هم همنشین محمد

بمحشر بپوشند هارون و موسی
ردای علی آستین محمد

عزیز بود دین محمد ولکن
علی بود شمشیر غرین محمد

بفرمود جستن بکین علی دین را
محمد شدم من بکین محمد

شنیدم ز میراث دار محمد
سخنهای چون انگبین محمد

دلم بود سیری که بنمود اول
بجید دل مثل بین محمد

ز فرزند زهرا وحید گرفتم
من این سیرت راستین محمد

از آن شهره فرزند کو را رسیده
لقب طبه برین محمد

نبودی ازین پیش بهره من ازوی
اگر بودمی من بکین محمد

جهان آفرین آفرین کرد بر من
بحب علی و آفرین محمد

کنون با فرین جهان آفرینم
من اندر حصار حصین محمد

تو ای ناصبی جز که نامی نداری
ازین شهره دین رزین محمد

بدشنام مر پاک فرزند او را
بدری همی پوستین محمد

مرا نیز گر شیعت آل ادیم
همی لعنت خواهی بکین محمد

بلی:

بدین محمد ترا کشتن من
کجا شد حلال ای لعین محمد

بغوغا چه نازی فرا آل یاسین
بحلم کتاب مبین محمد

اگر من بحب محمد رهینم
تو چونی عدوی رهین محمد

بعیسی پرست از تو ترسا بخواهد
همی رستن این تو رهین محمد

منم مستعین محمد به محشر
چه خواهی ازین مستعین محمد

چه دادی جواب محمد بمحشر
چه پیش آیدت آن و این محمد

جز که هشیار حریفان خبر از کار ندارند
که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند

نه عجب گر نبود شان خبر از چرخ از آنک
گر خرلصی و جهالت همه در خواب خمارند

بدکاران جهان همه زو رو بنهفت
بجز از معصیت و جور نوزند و نگارند

چون درختان بیارند ز دیدار ولیکن
چون بکردار رسد یکسر بیدند و چنارند

نه ذر و مکر است بسی بر سر این خلق فلک را
که بجز اهل خرد طاقت این مکر ندارند

ای خردمند کجا آن برکه جهان چون در خلوت
که بر اهل خرد خوش نزه بوی شمارند

بر گشادر ز رحید ابر و بیخ جهال
و اندر این جهلا شان نسلا این نحس جهارند

جز که آزار و خیانت نشناسند از ار را
بدی و فعل چو ماران د چو شان تقفازند

گر نیابند تقلید حصاری بجهانست
از تن خویش و سر این جهال کر درآرند

مثلست آنکه چو شان همه بیکار بمانند
در نه ها ان کیرد و آیند بر که بیکارند

دیوشان سوی بیابان بنموده ره الی
زین سبب راه بسوی شرع همی رفت نیارند

ببریدند ز پیغام بر و آل و تبارش
زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند

برره دین بهشتی میل نه بیند و مناره / وز پس دنیا دزه بهوا در شمارند
ای برادر جهد ربانی زغرقه بیابان / زانکه اینقوم یکی بجز بی آرام و قرارند
سوی آل نبی از سبه دیو که ایشان / مومنان را زجفای سیه دلو حصارند
سرد از پشت بجز سوی غضنفر نه بیند / مرد هشیار رجه بنت دات که خصاش حمارند
آل پیغمبر مر امت را تابش ایشان / سوی دین راه به بیند چو خورشید نگارند
با دو ابرند و لیکن حکما و عقلا را / بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند
انبیا اند بدانگاه که پیران گروهند / حکما اند از آنوقت که اطفال صغارند
چون ره قبله شود دلم بجلم قبله خلقند / چون شب فتنه شود تیره برار نور نهارند
سخا و بهدی و بهما و به تقی / از خداوند سوی خلق جهان ند و شمارند

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند / تابدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که با در خورد خود صحبت ندارند از نه / بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین بر چرخ کز اکرام طبع / تا بطاعت چرخ انجم سان همی حیوان کنند
چرخ را انجم لباس و شبهای چاکنند / کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستها بر آسمانم ایلکا با این بدانی ملک / آن خداوندان همی کاینجا الوان کنند
چشمها عالم اند اینها که چون در خاک / بنگر ندا و را همی پردز و بر مرجان کنند
این شگفتی بین که در بستان ز بس نقش و نگار / خاک بستان را همی زیب بستان کنند
این نباهات مردم را که اینها سند هند / سوی هر گوهر که هی در خاک و کان پنهان کنند
عرش تا ای خاک افلاک و کوکب کو او / روز و شب جولان همی هموار و بی نقصان کنند

بیاد نبی

پادشاهی یافتی بر نبات و بر ستور / هرچه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند
نیکر از اد رکوع و نیکر از اد سجود / پس همین کن تو زطاعتها که ایشان کنند
این اشارتهای خلقی را تامل کن بحق / کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پند امروز آن جهان بافرود ستان خویش / تا ز بردستانت فردا با تو بر احسان کنند
بنده بد را خداوندان به قتنه گر کنند / بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا ایمن نشستی پیش از آنک / همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان کنند
از پی جهل چون بستان همی جو شند خلق / تو که هشیاری مکن کاری که بد مستان کنند
گوشت اگر گنده شود او را نمک درمان شود / چون نمک گنده شود او را بگو درمان چه کنند
با سبکباران آل مصطفی بپرهیز ای گوی / زانکه این جهال خود بی ابر مر باران کنند
در مدینه علم ایزد چند کانرا جای تست / چند کانرا ارشاد ها قصد زی ویران کنند
شوی سخن گستر زچیدر گر بخند ندیدی از آنک / همچو من بر گاه میکان بر تو بر زندان کنند
بر سر منبر سخن گویند مراو باش را / از بهشت و خوردن حوران همی زی ران کنند
بانگ بردارند و بگروشند مر بسته حور / چون حدیث جو کنی پیشکش ان عقلان کنند
ور تو گوئی جای خورد کردی باشد بهشت / بر تو از خشم و سفاهت چشم چون بیکان کنند
مر ترا بر حصن آل مصطفی باید شدن / تا ز علم چند خود بر سرت در باران کنند
خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل / گرد ایشان عاقلان هموار می دوران کنند
حجتان دست رحمن از امام روزگار / دست خواهند و در تاویل بر کیوان کنند
ور بگردد گرد شان شیطان بمکر و غدر خویش / مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
حجت و برهان دین از حجتان او شنو / زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

دینت را با عالم حسی بمیزان بر کشند ... نی بمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
دین حق را مردمی دان جانش علم و دین عقل ... عاقلان بر بام حکمت را همی تبیان کنند
تا ندانی کار باطل هست از بهر آنکه ... کار برنا دان و عاجز بخردان تا دان کنند
جمله حیران شده است بر ره ایشان مرو ... ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیار است خواهش با غرض بل تا بیزدود ... هر یکی شیدا را خداست کی فرمان کنند

درین مقام اگر می مقام باید کرد ... بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهر چه خوشترت آید بنام ما تن را ... بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغی است و فعل نیک دو دام ... ز فعل خویش بدان دام دام باید کرد
ز خوی نیک و خرد در ره مروت و فضل ... مر اسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زین نفس بد خو را ... درین مقام همی نرم و رام باید کرد
اگر دلت بشکست از سنگ معصیت ... دل شکسته بطاعت لحام باید کرد
وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل ... سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود از دو بد توانی کس ... نفور زشت و بد و سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر ز آفات خود زخام کند ... ترا بصبر برو قصد و شام باید کرد
بفعل نیک و بگفتار خوب ست عدو ... چو عاقلان جهان زیر فام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر دین جهل ... سخنت را چو برنده حسام باید کرد
سفیه را بجهالت جواب باز نده ... ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه بکری دهد عنانش را ... بروز بهر سلامت سلام باید کرد

دل

وگرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح ... میان عالم چو پیشانیت علا باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بردبار خرد ... زبانت را به بیان چون غمام باید کرد
بقصد و عمد چو چیزی حلال داند هر ... بسوی خویش مر آن را حرام باید کرد
جهان بهر دم دانا تمام باید شد ... پس این مراد ترا می تمام باید کرد
رخ از سبید مسائل بزیر کلک علم ... بقال و قیل همی لعل فام باید کرد
که مانت خاطر و حجت بسر باید ساخت ... ترا جزای دلاش دلام باید کرد
سافرند همه خلق و نیستند آگاه ... که می نوای شراب و طعام باید کرد
زبهر کردن بیدار جمع مستان را ... یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسبید ای بیهشان که وقت آمد ... که تیغ جهل همی در نیام باید کرد
بکام ناکام از بهر زاد و راه دراز ... زمین بزیر کف زیر کام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت ... ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو تو زمانی دین را نظام خواهی داد ... نظام دنیا را نی نظام باید کرد
زبانت را بسخن چو نیست راه باید رفت ... بکام تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نام پیام بفرستند ... ترا بهر کس نامه پیام باید کرد
اگر کسی است یا غلام ترا ... روانت بنده و ... غلام باید کرد
در آبروی همی بایدت قناعت را ... چو من ز نیک و بد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان ز مشتری ... بپیش خلق ز جان چون غلام باید کرد
محال باشد اگر با عطای عقل عظیم ... چو این شکایت قصد عظام باید کرد
جهان پر از خس و پرخار بود و هست ... اگر کلام همی پی و رام باید کرد

محال باشد اگر کریم را طبع　　ثنای بخردان و لئام باید کرد

دگر نصیحت را روی خویش سوی　　ز نیک و بد دهان برلجام باید کرد

بزاد این سفر سخت کوش باید بود　　که این سبی سوی دار السلام باید کرد

بجوی امام بهای ز آل بیت رسول　　که خویشتن چو توئی همام باید کرد

ترا اگر نبود تا سبی امام امروز　　پس که فردا آی وای امام باید کرد

چند گوئی که چو هنگام بهار آید　　گل بکار آید و بادام ببار آید

روی بستان را چون چهره دلبندان　　از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

روی گلنار چو بزداید قطره شب　　بلبل از گل بسلام گلنار آید

زار و ارست کنون بلبل و تا یکچند　　باغ زار آید و او زی گلزار آید

باغ را از وی کافور نثار آید　　چون بهار آید لؤلؤش نثار آید

گل سوار آید بر مرکب یاقوتین　　لاله در پیشش چون غاشیه دار آید

گل تبار و آل دارد همه مهرویان　　هر گهی کاید با آل و تبار آید

بید با باد بصلح آید در بستان　　لاله با نرگس با بوس و کنار آید

باغ مانند گردون شود ایدون کش　　زهره از چرخ سحرگه بنظار آید

اینچنین بیهده ها نیز مگو با من　　که مرا از سخن بیهده عار آید

شصت بار آمد نوروز مرا مهمان　　جز همان نیست اگر شصد بار آید

هر که رنگ شکر فلک آرایش　　باغ آراسته او را بچه کار آید

سوی من خواب و خیالست جمال او　　گر بچشم تو همی نقش و نگار آید

نیز

نعمت شدست او ز پس یکدیگر　　حنظلش با شکر و با گل خار آید

روز رخشنده که زو شاد شود مردم　　از پس انده و رنج شب تار آید

دیوانه است خوی اند　　نو بهار آید و نه دخت ببار آید

فلک گردان خیرت برباید　　که همی اهرمن زی ما بشکار آید

هر که پیش آیم ز خلق بیوبارد　　گر صغار آید یا نیز کبار آید

فرو برد

گر عزیز است جهان د خوش زنیکان　　سوی من باری می ناخوش و خوار آید

هر کسی را ز جهان بهره او پیدا است　　گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید

می بکار آید هر چیز بجای خویش　　تری از آب و شخودن ز شخار آید

نرم و تر گردد و خوشخوار و گوارنده　　خار بیطعم به در کام حمار آید

سازگاری کن با دهر جفا پیشه　　که بد و نیک زمانه بقطار آید

گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید　　گز یکی چوب یکی منبر و دار آید

گه نیازت بحصار آید و بند در　　گاه حیت بدر و بند و حصار آید

گه سیاه آید بر تو فلک داهی　　گه ترا شفق و یاری ده و یار آید

نبود هرگز عیسی چو خر هرگز　　هنر زید سوی عمرو عوار آید

هر مرا گوئی برخیز که بد دینی　　صبر کن اکنون تا روز شمار آید

گیسوی من بسوی من بد و ریحانست　　گر بچشم تو همی تافته مار آید

شاخ بربارم از چشم نبی زهرا　　پیش چشم تو همی بید و چنار آید

نور همی گوئی من نیز مسلمانم　　مر ترا با من در دین چه فخار آید

با من تو لی لعلی دارم گز تیغش　　بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

فضل بر دو دندانی که بسی دارد	نور اگر چند همی زیر غبار آید
دین سرائی است برآورده بیکبار	تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش کیست	نه چنان آمد چون علت در آید
علی و عترت او ولی است که آنرا در	خلق آنرا که درین ساخته دار آید
خلق آنرا که بعلم و عمل است	بسرای اندر با فرش و ازار آید

در درج هنر بگشای و در بند	غزل را در بدست زهد در بند
آب پند باید شست دل را	چو سالت برگذشت از شصت و از اند
چو در دل برد را از دیو کمره	همی بینی فگنده بند بر بند
مده بندش که بگشاید سرانجام	ز بند دیو ملعون دیو را بند
حرارتهای جهل از حکیمان	ز علم و پند گفتند ریوند
چو صبر تلخ باشد بند لیکن	بعبرت بیند چون سبرت شود قند
نخستین بند خود گیر از تن خویش	وگرنه نیست بندت جز که ترفند
بر اسقاط خود خشک است کامش	گهی لکری و که بفسوس بر خند
چو یابد بند چون گردون گردان	همه بند است و بل زندان و پا بند
چه داری چشم از او چون این و آنرا	به پیش تو بر آن خاک اندر آگند
ببندد است ار نباشد بر پیوندی	پدر بند تو و تو بند فرزند
منه بر دل جهان که زنج بر کند	جهان جم را که او ارکند بکند
نگر چون بگنی زان خورد باید	که جم خورده است از آن کو جود آکند

ابدانی

ز بیدادی ستمگر گشت ضحاک	که گوید او به بند است در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش	ستم از خویش بر من نیز مپسند

آزردن ما زمانه خود دارد	ما زار ازو گرت بیازارد
وز عقل سپر کن ار خواهی	کت دهر به تیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون از گردن	ورنه بجفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان	با اهل وفا و فضل خود آرد
وز شغل حذر کنید ناکس را	دانا چو سگ اهل خواری انگارد
بر شوره مریز آب خوش ایرا	نایدت بکار چون بیاغارد
خاریست درشت همت جاهل	کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بهر شغل دل زیرا	آزاده دلش بشغل نسپارد
ایمن مشو از زمانه ایرا کو	ماریست که خلق و تر بیوبارد
گر بگذرد از تو بگذردش فردا	ناچار از آن تبرش بیش آرد
کم بیند مردم از جهان راحت	هر چند که پیش گوید و زارد
این شوی کش پلید هر روزی	بنگر که چگونه بر روی نگارد
وز شوی نهان بغدر و مکاری	در جام شراب زهر بگذارد
وان فتنه شده ز دست این دشمن	بستاند و زهر نوش پندارد
آنرا که چنین دهش بفریبد	شاید که خرد به مرد نشمارد
آنست خرد که حق این جادو	مرد از ره دین و زهد بگذارد

وز ابر زمان بزرگی سپهر گست / برکتیش خرد فر دبارد
ور سر بکشد خرد به بسیاری / برنتش بار دین برنبارد
دیو است جهان که زهر قاتل را / در نوش بکرمی بیاچارد
چون روزنه ببند این معادی را / هرکس که بر و خردش بگمارد
آنرا که بر رش در خرد باشد / با دیو نشست و خفت چون نارد

خردمند را می چگوید خرد / چگوید گویدش حذر کن ز بد
بدانوقت گوید همیشه این سخن / کس از بد کنش بر سرش بد رسد
برین قول اگر خواجه از بس گوا / که جو کار جز جو همی ندرود
نه بینی که گر خار کارد کسی / نخست از نهالش مراورا خلد
اگر بد کنی چون دد و دام تو / جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهرمن ناکس است / بداندیش چون روی با خرد
بدی مار گرزه است او دور باش / که بد بد ترا از مار گرزه گرد
اگر هر بد بد بود بد مکن / که گر بد کنی خود تو بی بیر بد
چو لعنت کند بر بدان بد کنش / همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می برآید زآب / چو عیب آورد مرسبد را سبد
هنر پیشه را هست گر فعل نیک / سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن / همی خواند از تو ثناها خرد
کرا پیشه نیکی نیاید بدن / همیشه روانش ستایش چنید

بر داهی

بود جهان بی آزار ماند هر آنکه / ز نیکی بتن بر ستایش تند
ز نیکی به نیکی رسد مرد ازآن / که هر کس که او گل کند خود خورد
خرد جز که نیکی ندارد دگر ز / ز نیکی بجز شیر مدحت مکد
خرد ز آتش طبعی آتش ترا است / که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی خرد / چو از شیر مر تیرگی را علد
گرت دیو دنیا گرفتست ای / مراورا کسی جز خرد کی خرد
خرد پر جانت اگر نشکنیش / بدو جانت زین ژرف چه بر پرد
بدین پر به بر تا نگیرد ت جهل / وگر نه بگو بدت زیر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل / ازینسو و زانسو ترا میکشد
بکش خویشتن را بکش دست ازو / که او زین عمل پیش کشته است صد
بکش جهل را کو بخواهدت کشت / وگرنه بناچارت او خود کشد
چرنده گیاهی که نگواردش / همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزوها چنان چون بسی / چو کوران بچرد بجوی افکند
بدین کوری اندر نشستی که جانت / بناگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی بسته درون جای تو / چنان می زبهر زمانش طلبید
ازین بند و زندان بناچار و جار / همانکش در آورد بیرون برد
بکوشه ور از بهر بیرون شدن / چنان حمله شد باش بانک و کو
ترا آفت خوشه است و پیری خزان / خزان تو بر خوشه تفت زد
دگرگون شدی و دگرگون شود / چو بر خوشه باد خزانی وزد

نگارنده آن نقشهای بدیع / ازین نقش نامه همی بسترد
گلی کان بسی تازه شد روز روز / کنون هر زمان می فرو پژمرد
همان سرو کز بس کشی می نمود / کنون باز چون می خوشی می نمود
توان ار نبود شد کز و برگذشت / ز درد گذشته نو دمی نود
منو برگذشته بود پیش ازین / که اکنونت زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر / مر امروز را کوهی بگذرد
پشیمانی از دی نداشت سود / چو چشمت بامروز می بنگرد
درخت پشیمانی از دسه روز / در امروز باید که بار بر دهد
گر امروز چون دی تغافل کنی / بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بخش / که مانده شود دهر که غره دود
نباید جز از لهو فردا ز تو / نشانی بماند چو از یار بد
چمیدن نه نیکت باید که مرد / ز نیکی چرد چون به نیکی چمید
نصیحت ز حجت بشنو کوهی / تر از آن چشاند که خود می چشید

کسی کو قصد ز عالم بخواب و خور دارد / اگر چه چهره آن خوب طبع خر دارد
بجز شمارش شمارش ای بصیر بصیر / اگر چه او لبر اندر چه تو بصر دارد
نه هر با پر باشد ز مرغ باز بود / که موش خواره غلیواز تیز پر دارد
ز مردم آن بود ازین دو پای روان / که فعل دهر فریبنده را خبر دارد
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان / اگر جفاش نماید جفاش بر دارد

جهان اگر شکار در دست آنچه سوی تو / بدست تو اکنون پیکان تیر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد دو / اگر دو شکل خرما ز چوب تر دارد
اگر چه با آستین اندر نهفته دارد در / اگر چه پیش تو در دستها شکر دارد
منافق است جهان گر بنا گری حکیم / بجویدش بدل و جان از و حذر دارد
درین سرای به چیه چه اندر آید / که این سرای ز هر کی درد کر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و پلیو اما شد / کسی که مسکن در خانه دود در دارد
چو برگذشت درین خانه صد هزار بلاد / مقر خویش نه اندیش ره گذر دارد
بچشم سر نتواند دید مرد خرد / بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد
اگر داد ندت ای پسر جهان او را / همی بپای جهان داد دادگر دارد
ز بهر دانا دارد همی بنای جسد / جهان و دین ز بهر دین جسد دارد
تیر بود در سر ملک کاو باشد و سر / کسی که قصد در ینجا بخواب و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم / که خود خورنده جز این بیشمار در دارد
بخور مناز چو خود در شرف انسان چوی / که خر بخور شکم از تو فراختر دارد
شکم چو پیش خوری بیش خواهد از تو طعام / بخور محوار شش ازیرا که معده تر دارد
بجو و جوی چرا میدوی بروز و شبان / اگر نه معده بر از آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو / به پیش این سلیحت همی سپر دارد
بگذر راه ندارد بگر بسوی خرد / کسی که معده بر از آتش سقر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح / که تن ز فرج و گلو در تسوی سر دارد
ستم رسیده تر از تو نه بد کسی در کری / که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد

ز دیو تفت حذر کن که بر تو دیو تفت / فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
مگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی / اگر که هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل همت خویش / چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
تو گوش جان و دل اکنون بر اگر داری / دو چشم و گوش و دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه مزد بیات نرم و باقیمت / اگرچه زیر و درون جبه و آستر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت که / بدوست زنده و حس بسیار و فر دارد
چه گوهرست که یکیست جای او در تن ما / بقعر و زیب او گونه گون هنر دارد
بدو دو دست و دو پایت مگر دو برود / زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
چرا که زلف تو زو رنگ قیر دارد و نخک / زجانت رنگ طبرخون
چرا که تا بتن اندر بود بنار اندر / نفت مگر که مر این خبر را نظر دارد
همی دست بطپد روان ماهی ازاو / ز منزل دل تو قصد ری سفر دارد
بزیر چرخ قمر در قرار می نکند / قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
ازین برای هیچ مینداند کیست / ازین سبب همی ساد بدل فکر دارد
جز این نیابد ازین راز کس خبر کاتش / ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبه کبود برون / چنانکه گفت حکیمی که بی پدر دارد
ضعیف مردمکان برد که همیگوید / خدای ما بجهان و زن و پسر دارد
از انکه جمله تقلیدی این سخن بشنود / بجهل گفت که دانیم ما مگر دارد
خدا را چه شناسد کسی که نزد او / چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
و گرش راه نمایی بجانت قصد کند / بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد

نه چشم دارد در دل نه گوش بلکه چو ستور / ز بهر خواب و خورش چشم و گوش کر دارد
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنکه / عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او / بصورت ساغر اندر چنین بقعر دارد
برین زمان و بران ناکسان که دادم صبر / مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد
ز شعر حجت از بندها خبر نخوری / اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

خوب یکی نکته یاد دارم از استاد / گفت نگفت آفریده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو / نگرفت آرام جز بداد به استاد
جانت بمانده است جز بداد در این بند / داد خداوند را بدار به بیداد
بند بنهاد ندبر تو تا بکشی رنج / تا بکشید رنج بنده کی شود آزاد
نیزه کج در میان کالبد تنگ / جز به راستی نماند و بنیاد
بند اسمی شنوی بند نه سنی / دلت بر آتش گرد و سرت بر باد
بند که دادت آنکه بند بنهاد / بندت که نهاد چند بر نهاد او داد
بسته شوی که جز بوقت گشادش / جان و روان عدو و ازو بشود شاد
کار خدایی چه باک بستن بنداست / بسته شود گفتهاش از اجل و ز میعاد
بند خداوند ان دو هراست / کشتن قاتل برین سخن نشان داد
بد کردان کن دل بسته فعلش / بد کرد آنکس که بند گفته ایش بگشاد
جز که بدستوری خدا و رسولش / دانا بند خدا بر ابگشاید
چون نتواند گشاد بسته بر او / دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد

امت کی بود محل نبوت … جز که ز مردم نگر ز مردم کی زاد
حبل سقرند این خران که خداوند … از پس احمد پیمبر ایکه نشناد
وانکه تو کرد بو حنیفه بکردی … بر فلک و مه برند لعنت و فریاد
دست بگیرد ز بو حنیفه رسولت … طرفه تر است این سخن ز طرفهٔ بغداد
سوی خدای جهان یکیست بهیمت … دنیا بگرفته پیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت … مادر هر گز چنین نزاد و نزاید
رسته ز دلشان خلاف آل محمد … همچو درخت زقوم رسته ز فولاد
پند مده شان که پند ضایع کردد … خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
سردن کن شان ز خاندان بیمبر … نیست سزاوار جعفر خانهٔ آباد
بر سر آتش نهاد تا ای تیغ تو … آنکه کثرت برین راه از بنه بنهاد
جز که علی را پس از سؤال که زا بود … آنکه برادرش بود بن عمرو داد
همچو علی بازری رسول کرا بود … تیغ گران و دل قوی و کف راد
باد از برای کنم بر آل نبی را … تا بقیامت کند خدای بر ایاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن اولادان … نیست سزاوار کاو نرکس شمشاد
سوی نداردت این نفاق چه داری … بر لب تو باد دی بدل تف داد
دوستی دشمنان دینت زیانست … بام برین گر نشود ز لکنز بنیاد
نیز به چشم روا الکونه بگویمت … بر مکسی نیست خوب ضرب فرهاد
روز پس جاهلی که در خور اوئی … مطرب باید نشسته بر در بهزاد

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند … کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود … هر دو مصورند ولی نا مصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس … تابنده در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم … گوهر نیند گرچه باوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش از آنسوی کاینات … بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان در هر جهان … در جان نیند و در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جهان اند ازین قبل … در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن دیگر عقل کل … یعنی فرشتگان پر انند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر … بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم و سرد عالم و خشک و تر زمان … چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد … هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
وز نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض … از باختر کجا و روان تا به خاورند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت … هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند
در عالم دوم که بود کارگاه تن … ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع … خالیگران نه فلک و هفت اخترند
وز منشیان دهند بگرد دبیر آسمان … زان پنج اندرون و از آن پنج اندرند
در پیش هر دو سرو دکاندار آسمان … استاده هر چه دیر فرشته همچو چاکرند
وان پادشاه ده سروش روی هفت حبش … با چار خصم بیلی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر ایشان برون عرض … محور نهادهٔ عرض اند و نه محورند

خوانند بر تو نامهٔ اسرار حرف حرف
دانند کردهای تو بر آنکه بنگرند

بیدار از آن شدند که گشتند تا بدید
زان پای تن سرند که اندر تن و سرند

وین از صفت بود که نگنجند در جهان
وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند

آنجایگاه بهر تو را خسته‌اند جای
ورنه کدام جای که از جای برترند

سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست
آنجا فرشته‌اند و بدینجا پیمبرند

بالای مدرج ملکوتند در صفات
چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه گوهرند

با آنکه هست هر دو جهان ملک ایشان
نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند

گفتارشان بدان و بگفتار کار کن
تا از خدا العز و جل وجب آورند

شکر لبا برات فلک را گم بر فلک
ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

پیدا شدن ار چه بکوهش کنند نان
آخر بدوران سپید بدورند

چندین هزار دیده و گوش از برای حجت
زیشان سخن بگوی که ایم گور و هم کرند

گوی مرا که گوهر دیوان ز آتش است
دیوان این زمان همه از گل مخمرند

جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان
ویحها ز آدمند چرا ابلهی خرند

دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ام
چون ز رف سنگری همه تا کرد از آزرند

در بزمگاه مالک و شانی زمانه‌ام
وین طرفه‌ای که در طلب جام کوثرند

خوشی کجاست پسیم کانجا برادران
از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند

بعد از هزار سال همانی که او نیست
زین در در آورند و زان در برون برند

اینجا که آمدند چه دیدند در جهان
رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند

اینجا که خفته‌اند درین خاک در گر
از یکدگر شکستن بیدا اندو بادرند

رابی

وینها که دوستان ابوبکر دوستی
کردو ستند چونکه همه خصم حیدرند

وین سنیان که بر ترش بغض حیدر است
الحق که دشمنان ابوبکر و عمرند

گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند

هان تا از آن گروه نباشی که در جهان
چون گاو و سگ خورند و چو گرگان همی درند

یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق
تنها یکان من نه مسلمان نه کافرند

ناصر غلام و چاکر آنکس که این شنفت
جان و خرد درو نده برین چرخ اخضرند

چند گردی گرد این خیمهٔ بلند
چند تازی روز و شب همچون نوند

از پس خویشم که شیدی بر کشید
سالیان پنجاه و بر پنجاه و اند

گر و ترفندت کنون از حد گذشت
شرم دار اکنون ازین ترفند چند

مادر بسیار فرزندی و لیک
خوار داری شان بهیده کنده مند

گاه داری آخته بر روی آب
زهر داری ساخته بر روی قند

از زبان و گر او ایمن مباش
بس کن از گردار با پند برپسند

گر بدیها خود به پیچد بد کنش
آن نه بنشستند در استادرند

بس بلندی تو و لیکن درد و رنج
چون بمعنی تو بتر بینند بلند

گر نگردم من گناهی پیش ازین
چون فکندندم درین زندان بند

نیک بنگر تا چگونه کرد کار
بر من از من بخت بندی بر فکند

از من آمد بند بر من همچنانکه
پای بند گوسپند از گوسپند

زیر بارش تن بماند شصت سال
چون نمانم زیر بار اندر نژند

بار این بند گران تا کی کشند / این خرد بخشد روان ارجمند
چون سوی دانا نال / گر نباشد شاید از من چند چند
ابجد علت عذر دار از جهان / گر نکوشی کار حجت کار بند
این یکی دیو است بی تمیز و هوش / خیره کی بیند ز علمش هوشمند
تازیان بندش دایم هوشیار / گاه بر سر بزد گاهی بر سمند
هرگز از آسیب او آفت رسد / مار برده بازویش تعویذ و بند
گر بخواهی بستن این دیو هوش / از خرد کن قید و از دانش کمند
دانه اندر دام او دانی که چیست / نرم و سخت و خوی و نیک و بوی و گند
فرهمند و بدکنش هرگز مرد / تا نگردی دردمند و آه مند
هر کسی پسند گر تو آن رسد / کت نباید خویشتن آنرا پسند
ای شده غمت بجا دار ز آز / بر رسید صورتت کم شد گلند
ست گردت از دنیا لاجرم / چون شدی اشیار مانده مستمند
با تو فردا چه بماند جز دریغ / چون بر و میراث خوار این زند
چشم دلت از خواب غفلت باز کن / زنگ جهل از دل بدانش باز زند
چون بدست خود تبر بر پای خود / خود بر شک خویش باید رد شد
برهمند برابد دل در جان کن / گر همی زاید ز ترسی چون هلند

ای هفت مدبر که درین پرده اید / تا چند چو قید دگر باره برآیید
خوش است بدیدار شما عالم ارایه / حوران نکو طلعت پاکیزه قبایید

بی

سوی حکما قدر شما سخت بزرگ است / زیرا که بحکمت سبب بودش ما شد
از مال شما خاد ترا زخلق که باشد / چون بودش ما را سبب با شما شد
بر نور سور شد ز شما خاک از یرا / مایه صور را سبی و کمان بشمایید
عیب بلی آنکو نکردیم بسی ما / باقی چو شما گر چه شما اصل فنا شد
بر صورت و بر حکمت یار اله بدیدم / بر چرخ فلکها که حلیم الحکما شد
پابند کی گردد چیز که نشاید / این حلم شناسید شما گر حکما شد
که مان بیرا شد کهی یان نباید / بر خویشتن خویش همی کار فزاید
اید بدل من که شما هیچ همانا / زان می نفزاید که نا هیچ نیاید
آنرا که نزاد است شمار اکس همواره / بر خاک همی زاده زایند برآید
آنرا که نزاده اندر او راونزاید / نی مرد خردمند شمار ابت گوید
ای شعر فروشان خرامان بشتابید / این ذرف سخنهای مرا گر بفزایید
بر حکمت بیری زچه باید چو ارحمی / فتنه غزل و عاشق مدح امرایید
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را / تا بر طمع مال شمایید و دغایید
آب ار نشود تان بطبع باک بدارید / مانند ستوران ز پس آب و گیایید
دلتان خوش گردد بدروغ / این بیهده گویان که ار فضلا اید
ای است بدبخت بدین / جز از حزی و جهل چنین فتنه چرا اید
خواهم که بدانم که این بخردان را / طاعت ز چه معنی و ز بهر چه برا شد
زین بیش خطا را سوی من نیت خطا / هر چند شما بخردان اهل خطایید
این ظلم بد ستوری از بهر چه باید / چون مال ز بلید بر خود بر آید

از حلم الهی بچنین فعل بد ایشان   اندر خور خندند و شما اهل قفائید
این حیلت سازان جهلا عالم ما را   گر حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
چون خصم سر کیسه رشوت بکشائید   در وقت شما بند شریعت بکشائید
هرگز نکنید و نه دهید از حد و مکر   نه آنچه بگوئید و نه هرچه آن بنمائید
اندر طلب حلم و قضا بر در سلطان   مانند عطا ماندن و بید و زر بنائید
ایزد چو قضا بد بر خلق بیارد   آنگاه شما بلکه در خورد قضائید
با جهل شما در خور فعل جریر بر   نه در خور فعلی که بپوشید و بیائید
فوج علما قرطه آل رسول اند   وهر روز شما دشمن و ضد علمائید
میراث رسول است علم بفرزندش از او   زین قول که او گفت شما جمله جدائید
میمون چو همایست بر افلاک شما را   چون جغد بویرانه در اعدای شمائید
بر نور رود لفروز عطائید ولیکن   اما نه شما را که نه در خورد عطائید
زیرا که روایت الرکوئیم لکار زد   آن داد شما را که مر آنرا نه سزائید
کر روی بتابم شاید از برای   بر روی و ستمکاره جبار روی و ریائید
فقهت بر آن جمله رکی سوی شما مائل   کانرا همی از جهل شب و روز بکائید
گوئید که بدها همه برخواست خدایست   جز کفر نگوئید که اعدای خدائید
ابلیس رها یابد از اغلال گر اید و نک   در حشر شما از آتش سوزنده رهائید
از بهر چه بر من همه بیهوده نکوئید   گر حجله بلائید چرا حجله مرائید
گوئید که تو حجت فرزند رسولی   زین درد همه ساله برنجید و بلائید
فردا به پیمبر بچه شائید که امروز   اینجا بلی بنده فرزند نشائید

آنرا

آنرا که بیایدش ستودن بنکوئید   وانرا که نکوهیدن باید بستائید
چون حرب شما را بسخن سخت کنم تنگ   از خشم که بسیار بیائید و درائید
چون حجت گویم بر اردی سن اندر   کر بیح هزار ید بشیری بکزائید

ایخواجه جهان حیلی داند   در غدر بسی بجادوی ماند
گر تو بمثل ماه برابر باشی   زانجات بحیله فرو خواند
تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش   از تو بدروغ دگر بستاند
خوبی و جوانی و توانائی   زین شده درخت خود بجوشاند
تا از همه زیب و قوت دعوی   یک روز چو نی بهیت بنشاند
وانرا که همی از و بخندد کی   فردا ز تو بیگمان بخندند
بنشین و مرو اگر ترا کیستی   خواهد که بچوب اینخران راند
هرگز بدروغ این فرومایه   جز جاهل و عمر و گرمه لی نشاند
دانا نک سکه روا زین جادو   در پرده دین حق بپوشاند
وز عمر بدست طاعت یزدان   خوش خوش ببرد هر آنچه بتواند
در دام جهان زمان زمان   چون عادت شوم او همی داند
لین سفله جهان بگردان گردد   گو روی ز روی او بگرداند
از حجت تو بند بپذیری   از قهر تو اینجهان فرو ماند
جز بودن حق بوقت قدقامت   از جای جنوت بر نخیزاند

هوشیاران ز خواب بیدارند — گرچه مستان خفته بسیارند
با خران گر بآبخور نشوند — با دل پر خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه بگزاف — زیر این چنبره گرفتارند
باز مستان نهشتند از بیم — گرچه با فضل و عقل هشیارند
گر بسنند هرگز این مستان — کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه — نه بفعل اند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بیکنه اند — زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه — راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند — این گروهی که از در دارند
روز بازار ساخت ابلیس — وین سفیهانش روز بازارند
کی شود هیچ دردمند درست — زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن — روز و شب همچو زاغ ناهارند
در دو عیب بخسند مال یتیم — نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درست آ قول معتزله — این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بنها — علم دین بسنند و علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر — این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی — از پس عیب خویش بگذارند
گر همی این بعقل و هوش کنند — هوشیارند و جلد و هشیارند
زانکه خفته بدل مخلل باشند — از گروهی که مانده بیدارند

مر مرا همچو خویشتن نشگفت — گر نگونسار عمر بیدارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش — کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان منه و چنان انگار — کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست اینجهان که درو — عامه دکان مردم آزارند
بددل و جلد و هر دو بی حمیت — روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت — خاصه پر بار و عامه بی بارند
هر فزونی بایست در مردم — گرچه از راه   هموارند
مردم با تمیز با هشیار — بمثل چون بشیر و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه — گرچه سازند و برچه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص — یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سر ز بی هنری — از ره مردمی فرو نازند
موش و مارند لاجرم در خلق — بلکه بدتر ز موش و از مارند
یک گروه از کریم طبعی خوش — مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان بیازارند — مردمان را بخیره بآزارند
لاجرم نسپرند راه خطا — لاجرم جمل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از صواب — از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر — ای برادر گزیده اشجارند
اینت بر برگ و بر درختانی — که هنر برگ و علم بر دارند
بدل از نکر و از حسد دورند — حاصل چرخ و دهر دوارند

گنج علم اند و فضل اگرچه رمیم	در فراز و دهان چو سمارند
اهل سر خدای امردانند	این ستوران نه اهل اسرارند
گر بجز وی ار بشنوند سخن	بلکه کارکرد خر دارند
در طمع روز و شب میان بسته	بر در شاه و میر بیدارند
نان ستان بسته اند پیش امیر	در تک و تاز و کار کاجارند
گر میان پیش سر بگشایند	حق ایشان بکاج بگذارند
با جهودان خسن کنند سلخ	وین خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر میان بندند	همچو شب روز و شب به تیمارند
حرمت امروز مر جهود را است	اهل اسلام و دین همه خوارند
خاصه آن گروه کز دل پاک	شیعت مرتضی کرارند
من سگان پیمبرم خوار کرم	ایمنند آنکه دزد و میخوارند
همگان لشکر فرشته اند	گرچه دیوان علی و غدارند
دیو با لشکر فرشتگان	ایستادند بحرب کی یارند
زینهارم تنها د امام زمان	نزد ایشان که اهل پیکارند
اهل غار همه بیزند همه	هرچه با حجت اندرین غارند

و عمده این چرخ همه باد بود	وعده رطب کرد و فرستاد بود
باد شمر کار جهان را که نیست	تا رجهان ز انجا باد بود
دانا دارد که ندارد طبع	آتش او جز که بیداد دود

زود بیفکن ز دست بند آز	تا شوی از بند کی آزاد زود
جان تو مایه است تنت سودگر	سود بمایه است همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور	انده این سود و مشو شاد سود
بلکه بنشستی و نوبها دار آن	نیز چنانکس هنوز نیاد سود

نه بینی بر درخت اینجهان بار	که هشیار مرد ایمرد هشیار
درخت اینجهان را سوی دانا	خرد شد است بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند	که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا و حری	بهمکان چون نشینی خار دیدار
بزینهار خدایم من ز همکان	نگو بنگر گر فتادم بلند از
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل	بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگر خوار است همقدار همکان	مرا اینجا لبی عزت است و مقدار
اگرچه یار خوار و ناستوده است	عزیز است و ستوده چهره یار
نشد بیقدر و قیمت سوی مردم	زبیقدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیزه است اگرچند	نروید جز که در سرگین و خشم بار
توئی بار درخت اینجهان تر	درخت راستی بار ز گفتار
تو خواهی بار شیرین باش نیخوار	بفعل اکنون و خواهی خار کم آر
اگر بار خرد داری و گرنی	سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند	که بارش گوهر است و برگ دینار

به از دینار و گوهر علم و حکمت … که زو دل روشنست و چشم بیدار
درختست گر ز حکمت بار دارد … بگفتار آی و بار خویش بیار
اگر شیرین و پر مغز است بارت … ترا خوبست چون گفتار کردار
وگر گفتار بی کردار داری … چو زر اندود دیواری پدیدار
به پیکان سخن پرهیز دانا … زبانت تیر پس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست هموار … پدید آن در رود خوش آب رهوار
سخن پیش سخندان گوی زیرا … که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری پاک چون زنگ … ز دلها کی زداید زنگ زنگار
چرا نو آیش ناشی چون ندانی … برهنه چون کنی عورت به بازار
چو تازی خر به پیش تازی اسبان … گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت ابلهی کرد … که بی موزه درون رفتی بگلزار
بر شکی چون کنی دعوی که هرگز … نیابد راحت از بیمار بیمار
برنجان جان ها را گر توانی … بدین گفتار ناهموار هموار
نشاید ز جهل خویش چون عارت … چرا داری همی ز آموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت … بحشر جانت ناری بیرون از نار
برنجان تن بطاعتها که فردا … برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار برگس بجوی ای (?) … که خواهی دنیائی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه … کنی پان کرده بر پشت انبار
چو گفتاری که بنهندش بعیدا (?) … همیگویند کاینجا نیست گفتار

گر آسانی همی بایدت فردا … مگیر از بهر دنیا کار دشخوار
که دنیا را نه تیمار است نه مهر … ز بهر خود مباش از وی به تیمار
نهنگی خوار است این بد رگ غدار … که بس پر خشم و پر جرأت و ناهار
جهانرا تو بو چند آزمائی … همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا این شوی زو … کزین دزد و ناکس را مسپار
چه تو سالار دین و علم گشتی … شود دنیا رهی پیش تو ناچار
بکار خویش تو نیکو نگه کن … اگر میداد خواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی … چو هدهد سر به پیش شه نگونسار
حذر کن از عقاب آز زیرا … که برز هر آب دارد چنگ و منقار
اگر با ملک نخواهی صحبت پرخاش … طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
دگر بر خویش رنج خویش مپسند … چو رویت زرش گشت و دست فگار
ز صحبت پند بشنو گاه گهت او … ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگردد از جهلگی اهل خراسان … کسی روشنتر باد هر بیکار
بدین رست آخر از جنجال دنیا … بنقد بر جهدی فرد قهار
گر از دنیا برنجی راه او گیر … گزین بهتر نه راهست و نه هنجار

برکن ز خواب غفلت پورا سر … واندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خرانست خواب و خور ای نادان … با خر بخواب و خور چه شبنی درخور
ایزد خرد ز بهر چه دادستت … تا خوش بخسبی و بخوری چون خر

برزد سبه کلاه خسرو انجم | برکن ز شبکه سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد | وز قعر بر فکنده بسی گوهر
تیره شبست و ستاره در و گوئی | در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دایم | بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چونست زهره چون نارنج تر | مریخ همچو دیده شبریز اندر
مشتری چو سیم خورده شده | عیوق چون عقیق یمانی احمر
بر سبزم کبود چنین هر شب | چندین هزار چون شکفته عبهر
گوئی که در زدند هزاران جای | آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چونکه درین خرمن | هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
نی روغن و فتیله و نی ایزم | هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آنکه خورش خواهد | آتش نباشد آنکه نخواهد خور
خورشید صانع است مر آتش را | بشناس از آتش ای پسر اشکر
ور لشکر است اینکه همی بینی | سالار و میر کیست برین لشکر
سقراط هفت پیر نهاد این را | تدبیر ساز کارکن و رهبر
سبزه است گفت ماه و زر وید | در خاک سیم و سیم بشکل آید زر
مریخ زاید آهن بد خورا | وز آفتاب گفته که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است | مس را بهشت زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را | کیوان چو مادر است و سرب دختر
این هفت گوهران که ذکر ترا | سقراط بازبست بهفت اختر

گر قول الحکیم درست آید | با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند | اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین شغلان | هر یک بسوی کلفت بکاری بر
سالار پیشه ور نبود هرگز | بل پیشه در رهی بود و چاکر
آنست پادشاه که پدید آورد | این اختران و این فلک اخضر
وندر هوای بام سوی استاده است | بی دار و بند مایه بحر و بر
ایدون بامر او شد و تقدیرش | با خاک خشک ساخته آب تر
چندین بسی بقدرت او گردد | این آسیائی تیز رو بی در
وین خاک خشک زشت بدو گردد | چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خواهر زاینده | با بچگان بعهد دوی بر
تسبیح میکنندش پیوسته | در زیر این کبود تنگ چادر
دست خدای اگر نگرفتی | حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمی تهیست باید و گوش تو | از بهر دیدن ملک الاکبر
آنجا به پیش خود ندهد بارت | گر چشم و گوش تو نبری زایدر
ایزد بر آسمانت همی خواند | تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین | از علم بال ساز و زطاعت پر
ای کوفته نقاره عیب کی | فربه شده بچشم و بجان لاغر
در گردن جهان فریبنده | گرده دو دست بازوی خود چنبر
تسبیح هفت چرخ شنود دستی | گر نیک شسته گوش و ضمیر

ابدون گمان بری که گر هستی   در بر بمهر خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی   داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن بکشی ز جهان ورنی   بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بیوفای فاجره جمع دار   چون در رومی بچه ما جستر
تیره شب و ستاره درو گوئی   در ظلمت است لشکر اسکندر
چون تو بسی بجر در افکنده است   این صعب دیو جاهل بدمحضر
در حلق چون تو غرقه بسی گردات   این بحر بیکرانه و بی معبر
گر زیست ایجهان بمیش زیرا   لیکن خوشرست و خوش بکار در کر
تا طبع ساز باشد پنداری   شیر است تازه و بخته بر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش   خاقان خطر ندارد و قیصر
گاهی عروس وار بپیش آید   با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بستر و از بر و   با شرم کرد باستی و معجر
گاهی هژبر وار برون آید   با خشم عمرو و اشعث و عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه   خنجر بسوی سینه ات و زی حنجر
در حرب این زنانه دیوانه   از صبر ساز تیغ و ز دین مغفر
وز شاخ دین شکوفه ز ... زمین   و ز دشت علم سنبل طاعت چر
کاین خیت مستقر خرد میدان   بل کین گذرگهی است برو بگذر
شاخی که بار او بنو و ما را   ان شاخ بس چه بی بر و چه پر بار
دنیا خطر ندارد یک ذره   سوی خدای داور بی یاور

ادیل

نزدیک او اگر خطرش هستی   یک شربت آب نخوردی کافر
الفجاه تست جهان ز اینجا   بر کبر زود زاد ره محشر
بل دفتریست ایزدی هستی   خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را   زیرا که هرز نبود ز حق منکر
خط خدای زود بیاموزی   گر در شوی بخانه پیغمبر
گر در شوی بخانه اش در خاک   شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش در این خانه   راهت مگر برهبری حیدر
حیدر که زو رسید و ز فخر او   از قیروان بچین و حبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران   دریا به پیش خاطر او فرغر
قول سقر و مایه کوثر د ل   تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را   نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن   وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر   ره را ز فخر خیر تمر میبر
آنجاست دین و دنیا را افسر   آنجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره   گردون بجای حضرت او کردر
ای یافته ز تیغ و بیان تو   زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا   مجهول بوده بی سبب زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا   دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زو   مدح رسول و آلجنین گستر

ای گشته نوک کلک سخنگوت | در دیده مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری | اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت | این روزگار مانده انت کرا

شبی شکل زنگی و رازی بجادو | چو زلفین سعاد و هجران دلبر
بلولو ازو فرق گردون مزین | بقیر و ازو روی عالم مقیر
کشیده مظلا سیه بر فرا تا | فرو هشته دامنش بر کوی عنبر
چو بر روی فرعون و بر دو بیگی | برون فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکار تیره | ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرو گر بجنبد نداند | فراز از نشیبی و از کوه کردر
ز هولش دل طبع روباه گیرد | دل شیر جنگی و طبع غضنفر
مجره لبان لبالب خلیجی | روان گشته از سیر در بحر اخضر
سیه کرده عفریت بر زهره گردون | از انجم کشیده برو خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره | چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا رو بسیماب صبح خجسته | فرو شست زنگار اطراف خاور
سوی باختر گرد شب روی برزد | سپاه سپیده دم از کوه برزد
بلاله بدل کرد گردون بنفشه | به پیروزه بخرید یاقوت اصفر
گریزان شد از تیغ خورشید تازان | چو عمر لعین از خداوند قنبر
برآمد بکوه آنکه آرام و جنبش | بدو داد یلدا در دهر یزدان اکبر

دل چرخ گردان و چشم زمانه | چو آشفته بحری که ز آتش معصفر
ازو گم و زو بیش آرام و جنبش | ازو بر زمین زر و بر چرخ زیور
زمینگاه پوشیده روی گل بر بهشت | شجر زو گهی نغز و گاهی توانگر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد | گهی گنج سازد بسنگ اندر از زر
کشد دست ابر آنکه باطل بدو شر | دهد باغ را گاه حله سطبر
زبرجد کند کلک در کوه و بالین | براندین کند گور در دشت و بستر
صبا را ندانی ز عطار تبت | زمین را ندانی ز دیبای ششتر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
چو در سبز کله خوش آواز راوی | سراینده بلبل بشاخ صنوبر
گهی ابر تمری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از گل سرخ گویی | چو دریای سبز است بر موج گوهر
گل از باد آبستن مانند مریم | هزاران پسر زاده از چار مادر
جهان جوش از حسن او مانده حیران | سخنگوی در وصف آن مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری | نیرزند چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است چندین و اورا | بس است از چرخ زینت مسخر
که سادات جمع جوانان جنت | نبی گفت هستند شبیر و شبر
دریغا جوانی که از خود نه دیدم | بجز موی چون شیر و چون قیر و قر
ز پیری برنج است هر کس مگر من | که از وی رسیدم بآل پیمبر

گهی گوئی ز سر شیر گردد / ره راست اوست از خلق کبیر
ازین چرخ گردان و اجرام تابان / وزین باد و آتش بهم چون دو خواهر
ازین حرف و هر و تکاپوی دوران / غرض حیث آنرا که این کرد مادر
غرض چون رسول مخبر صادقی / گزین هرچه گفتم بدست و فزونتر
بگزونی و کمی در دوره بنیاد / گسسته ز اعتدال مصور مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر / به نسبت مطهر بعصمت مشهر

ای کهن گشته در سرای غرور / خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ بیموده بر تو عمر دراز / تو گهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدانکه از سلطان / خلعت فاخر آمده منشور
تا بهشت یکی دگر فاسق / بیش بهتر رود ست فسق و فجور
تا است شاعر بمدح درگوید / شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد / بر تو ای فته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو ازانک / در سرای غرور زینت سرور
چند رفتند ازین سرای قصور / بهتر و برتر از تو سوی قبور
چرخ گردان بسی براو دم / نوحه نوحه گر ز نعمان سور
شهر گرگان نماند با گرگین / نه نشابور ماند با شابور
بر کهن کردن همه تو بما / ای برادر سوکل است دیهور
عقلش را بحظی است / شکر شش را برادرست گذر

گر شناسد که چیست در عالم / غرض کردگار فرد غفور
چون مر زمین بر شکستگی است چرا / آسمان بی تفاوت و فطور
تو چه گوئی که مر چرا بایست / اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو / مار و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چه بوزنگان / بازی کو بد بنغمه طنبور
تا ز بهر یکی که پنجه سال / عمر بگذشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه دریغ آید / زین فرومایگان اهل شرور
پس چگونه ز بهر ایشان گرد / آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی یکی ببند باج بدیشان / چون دهد شان خدای حور و قصور
این گمان خطا و ناخوبست / دور باش از چنین گمانی دور
گرت هوش است دل بپرز بدر / سخنی خوب گوش دار ای پور
عالمی دلبرست مردم را / سخت نیکو زجاهلان مستور
اندرو بر مثال جانورانند / مردمانند ز اهل علم و نفور
غرض ایزدی حکیمانند / وین فرومایگان خس اند و فتور
دزد مردان لباس مو بشانند / وین بسی بار مردمان چو طیور
عمر مردان چو ما سپید نمودش / زاز طایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال دروغ / فضل دارد چو بر جنوبا کجور
خواهشی از کلام بیهده به / در زبور است این سخن مسطور
کار او گشت دگرگم او سخن است / بدروی بر چو در نشید فصور

گر بپرسی ز ناصواب جواب　　وقت گفتن صبور باش صبور
بزن و گو دل کسان مشکن　　اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلسبیل گزیدی　　کنده و تیره شیره انگور
چه خطر دارد این پلید نبید　　عند کاس مزاجها کافور
دل و جان را بسی بباید شست　　از محال و خطا و گفتن زور
تا به هنگام خواندن نامه　　خجلی نایدت بروز نشور
بد و نیک در خطا و صواب　　چیست اندر کتاب نامذکور
همه خوانند بر تو خبر نماند　　یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل با کتاب رسول　　روز محشر که داردت معذور
بنده کارکن بامر خدای　　بنده کارکن بود مأجور
جز به پرهیز و زهد و استغفار　　کار ناخوب کی شود مغفور
گر نباشی ز اهل ستر زهد　　خواند باید به پشت ویل و ثبور
بازکی گردد از تو خشم خدای　　بخشم یا بجا جان و ستور
ای پسر شعر حجت از بر کن　　که پر از حکمت است همچو زبور

ای گشته جهان و خوانده دفتر　　بنگر به نگار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین　　بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر　　یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجهد خشکها را　　زان جوهر همی کند تر

بیچاره نبات را نبینی　　همواره چران ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته　　بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک　　ای پیر ترا که کرد مهتر
زین پیش چه نیکی آمد از تو　　وز گاو و کره چه بوده ازگر
تو بی‌هنری چرا عزیزی　　او بی‌هنر و چرا است مضطر
دانی که چنین عزیز کردت　　از بهر که کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان　　از گوهر و زر و تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست　　از قوت خویش دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان　　درویش این و آن توانگر
این پیر و عزیز نیست درگاه　　وان خار و عزیز نیست بر در
شادی و توانگری خردراست　　هر دو عرض اند هر دو گوهر
شاخی است خرد سخن بر و بر　　تخمی است خرد سخن از و بر
زیر سخن است عقل پنهان　　عقل است عروس و قول چادر
دانا نیکو سخن کند باز　　از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای　　ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین برین خاک　　یکی بر کن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان　　بر خاک ببین سه خط مسطر
هفت است قلم مر این سه خط را　　پیوسته که کرد یک بدیگر
گشتند ستور وار تا کی　　با رود و می و سرود و ساغر

خورسند شدی بجوز گستی | زیرا تو خری جهان چراخور
بترس ز چرا او چون چرائی | شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کرد کار گیتی | از بهر چه آفریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببستت | مرجان ترا بدین تن اندر
او رست بنای بی ستونی | این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بند کرد بنگر | بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی صدست قرآن | خیره چه دوی بپای چنبر
با بند مپیچ که سخت گردد | چون باز نیابی از رسن سر
کاورسه چو گردمی ندانی | بایدت سپرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل | تاویل درو چو جان مستتر
گویند که پیش ازین کر تو فرات | در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دین است | اندر ظلمات غفلت و شر
هزمان بزند بعاد ما بر | از مغرب حق باد صرصر
سوراخ شدست سینه جو | خاموش نشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد | آید بسر چه و لب جر
اول بر او دهام نادان | بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث | بستد ز پیمبر کان و دختر
این روی اگر سپید باشد | روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری گزین کار | نزدیک تو صعب نیست منکر

ورعی

ورعی بروی تو یا امامی | کاین فعل شدست از تو مشتهر
من با تو نیم که شرم دارم | از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذرست از تو ما را | گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گره خیره چون گرفتی | گمراه تری دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک | گاوی تو و خر از تو نکوتر
من میوهٔ دین همی خورم شو | چون گاو تو خار و خس همی خور
شو چینه جهل برکش از گوش | بشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید | بوینده تر از عبیر و عنبر
آنست بنزد مرد عاقل | مغز سخن خدای اکبر
اورا بزدم بسنگ تا زو | بشکست بدمد ز سنگ عبهر
آنگاه مجوی آب جای | هرگه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز | از من چه رمی چو خر ز نشتر
بر خرد است علم تاویل | پرید نگر ز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش بپرس | تا حق بشناسی از مزور
حجت نبود ترا که گوئی | من مؤمنم و جهود و کافر
گوئی که صنوبرم و لیکن | زی خصم تو خواری ای صنوبر
هند ار و بدار خار کس را | مرغان همه را حقیر بشمر
غره چه شدی بگنج خویش | مر خصم ترا دهست خنجر
از بیم شدن ز دست او روم | ماندهست چنان بر دم قیصر

باخصم مگوی آنچه زی تو / معلوم نباشد و مقرّر
هش دار ز بحره نا زموده / زی باز کبوتران کبوتر
پرهیز که اختیار و حکمت / تا نیک بود بحضرت آخر
اندر سفری بساز توشه / یاران تو رفته اند بی پر
بی زاد مشو روان و مفلس / زین خیمهٔ بی در و مدوّر
بهتر سخنان پند بحجت / صد بار ترا ز شیر مادر

باخویشتن شمار کن ای هوشیار پیر / تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت گذشته بسی تیر و نوبهار / چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر
گر ماه تیر شیر بیارید از آسمان / بر قیرگون سرت که فرو ریخته است شیر
زاول جهانت بود گمانی که در جهان / کاریت جز که خوردنه قلیلست نی کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هر سوی / آیند سال برد تنت چون ستور پیر
با آرزوی نیاز و به بیداری و بخواب / بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی / با جعد همچو قیر دمیده در و عبیر
چون خرّ سبزه رفته نوروز در خزان / با زیر زر خزان شده با کوزه عصیر
گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان / هم شاطر حریفم و هم شاعر دبیر
معنی بکاطرم درر و الفاظ در دهان / همچون قلم بدست من اندر شده است اسیر
دستم رسیده بر همه زیرا که همچو قرب / بی می قدح بدست نگیرد همی امیر
هیش و زیر باخطر و حشمتم بدانک / هیزم همی خطاب کند خواجه خطیر

چشمت

چشمت همیشه ماند بدست تو ناگمان / تا ایمنت نان دارد و آن خرد و آن جریر
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار / خوابش تو آن یتیم و نه همسایت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود / وندر زکوة دستت و انگشتان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش / بر شعر کف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن / روی سیاه کرد و تیره شود ضمیر
نیرو بهار دهر جفا پیشه خورد و خورد / بر تو همی شمرد و تو خود خفته با گمیر
تا ای جوان شیر و تو براجو جاودان / آنچرخ تیز گرد چنین کند گرد دیر
خمیده گشت و سست آن قامت چو سرو / بی نور ماند و تیره شد آن آفتاب پیر
وز تو ستوده گشته بماندی از نفور / آنکس که آرزوت همی کرد وی نفیر
نیکو ز روزگار چه حاصل بود خرد / با حسرت و دروغ فرو مانده حقیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد / همچون سبوس تر نه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین ایمن بل آرا / گر شعر باز داشت تراجستن شعیر
شرّ است جمله دنیا خیرست و دین همه / این شرّ باز داشت از خیر خیره خیر
خوش خوش فرو خواهد خورد دست روزگار / خوش زمانه را توئی ای بی هنر خمیر
زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او / بشنوش اگر بهوشی و بصیری و زیرکی
شیر زمانه زود کند پیر مرد را / جوان تو همی نکردی ازین شیر پیر
خیره میازمای مر این آزموده را / گر زنگ مانده است خرد مند مر ترا
گر می بگرد خواهی تدبیر کار خویش / بس باشد ای بصیر در نیرادگر
این بزرگ ... کرده / ز خویشتن بپرسش تو ای عالم ضمیر

وری بهر دو خوانند این انده کانه
بود کش همسی ز بهر چه باید بدین رحیم

زین پیل و شیر و اشتر کایشان قوی زند
ایزد بشیر چون نفرستاد ذو نوز

وانگه این عظیم عالم کردند صنع اوست
چون خواند مر مرا و چه خواهد ازین حقیر

زین آفریده گان چو مرا خواند بیکمان
با من ضعیف بنده اش کار نیست ار گزیر

وز آن همی بباید او را شناخت خلق
بیچون ولی چرا طریقیست زین عسیر

وز هیچو ما خدای نه جسم است ونی از آن
پس همچو ما چرا نه سمیع است و نه بصیر

در تو چه باید که همی بیش گشت
یعنی که تخت و عرش یکی باشد و سریر

تن کور تست و خشم که از جوش تن
زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر

از خویشتن بپرس و ز کور خویش تو
جان و خرد بس است ترا این سرا و تیر

این کور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضه بهشت است یا کنده سعیر

بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر

در راه دین حق تو براه کسی مرو
کو را ز رهبری نه صغیرست نه کبیر

با حجت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهاده است بو البصیر

بنگر که خلق را بچه داد او خدای گفت
روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
کردست او گرفت و ز دست او نگیر

ای ناصبی اگر تو مقری بدین سخن
حیدر امام تست شبر آنگهی شبیر

ور منکری وصیت او را بجهل خویش
پس خود رسول را نباید همی سفیر

علم علی نه قال و مقالست عن فلان
بل علم او چو در یتیم است بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا گشت این قوی کنی چشم دل قریر

از حیات

آب حیات زیر سخنهای او است
آب حیات را بخور و جاودان بمیر

پندیت داد حجت و کردت اشارتی
ای پور بس مبارک پند پدر پذیر

ای جعفر کرده بدین گوی مدور
چون سرو سهی قد مرا کرده چو چنبر

آمد بر خم تیرگی و نور برون تافت
تا زنده شب تیره پس روز منور

هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور

من قول جهان را به خشم شنودم
نشگفت که بسیار بود قول مسبر

قولی بقلم گوید و با کلمات است
قولی بزبان گوید و شروح و تفسیر

هر قول قلم را به حشمت بشنود
هر قول زبان را بره گوش بشنو

هر قول نه زور سخن باشد کانرا
گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر

این هر دو شب و روز در دو کفه عنید
کاین دهر همی گوید همواره مستر

از حق بجز حق نزادست و نزاید
فرزند دروغ و شده و نز و همه نر

زین است ترا کیب نبات و حیوان بکسب
بیحاصل همچون پدر خویش چو مادر

ترکیب تو سفلی و کثیف است و بس لیکن
صورت گر علوی و لطیف است و در

بلک جوهر ترکیب دهنده و مطهر
بلکه جوهر ترکیب بر است و مصور

وین هر همه شب و روز بزاید
وین قاعده زی عقل درست است و مقرر

صورت که جوهر هم جوهر بود از
صورت بپذیرد ز عرض هر که جوهر

زنده نشد این سفل الا که بصورت
پس صورت جانست درین جسم مکدر

در عاریتی بود برین سفلی صورت
دانی بود آن گوهر عالی ز اسکر

وان گوهر گوینده بذات تو سپرد / بس ذات تو هرگز نبرد جان برادر
در جسم تو از نفس بدین صنعت محکم / مانده قمری شده پرنور و معمر
بی بهره چرا مانده است این جان تو از فن / بد آتش و تیز نمانده معنبر
دانی که چو فرتن تو صورت حسی است / جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بلکه خداوند ز بهر چه آورد / از نعمت بی مر درین حصن مدور
وانگاه درین حصن تو حجره گلی داد / آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب / بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجره که خویش / یک نعمت ازین حصن برون بر که اندر
فرمان بر و بنده است ترا حجره که گوش / خواهی سوی گرشن بر و خواهی بسوی بر
بگشاد در بسته و برهرچه بگفتم / بنمود یکی حجت معروف مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی / سطور برین جوهر مجموع و مکرر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش / بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما یک / وانگاه ازان برتر بنمود و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نبارد / کز فکرت سقراط بود بر کیو تر
اقوال مرا گر نبود باورت انقول / اندر کف من یک یک بشمر و بنگر
تا هیچ کسی دیدی آیات قرآن را / خبر من بخط ایزد بنمود مسطر
در نفس من این علم عطائیست الهی / معروف چو روز است و نه مجهول و منکر
آزاد شد از بند غم از مرا جان / آزاد شو از آز بزی شاد و توانگر
بند است که مردم همه بنده بچه رو بست / تا مولا بشناسی آزاد و مدبر

دیگر

دین گیر که به بیدینی بنده شده ستند / پیش تو ز اطراف جهان سود و گهر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد / ز ابلیس چو نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند زمان باشی و چون... / زان پس نشوی نیز بدین ورنه بان در
ورنه پس دیو همی گرد و همی باش / بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار / زرد است و نزار است چنین باشد گلخوار
همواره سیه رش برند از برای آنک / همصورت مار است ببرند سر مار
تا سرش نبری نکند قصد رفتن / چون سرش ببری برود سرنگونسار
چون آتش زرد است سیه رو لیکن / این زرد نشود زنده آتش ببرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست / این زرد سیه سار ازان زرد سیه سار
هرچند که زرد است سخنهاش سیاه است / گرچه سخن خلق سیاه است بگفتار
گنگ است چو شد مانده و گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغی است ولیکن عجب مرغی از ایرا / خوردنش همه قار است و ز قیرش منقار
مرغی که چه در دست جنید ببیند / از جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیر است که در رفتن سوفارش پیش است / هرچند که هر تیر پس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر / آنگه که برون آید ازان کوفته گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست / در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه به دیگر / و آسان شود آواز وی ارچه به ملغار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز راز نخواهد همه در دست سبکبار

هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد
جز کایزد دادار و پیام آور مختار

در دست سخن پیشه یکی کهنه درخت است
بی بار ز دیدار همی ریزد از بار

تا در نزنی سر کلکش بار نیارد
زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

عاریت بر او را عجبی نادره در است
خفتش نباشد همه الا که در آن غار

چون خفت در آن غار برون ناید از آنجا
بیرون نکشی باش از آنجای چو گفتار

راز دل دانا بجز او خلق نداند
زیرا بجز او را بدل اندر نبود یار

راز دل من یکسره یابی همه از اوست
زیرا که امین است و سخندار ولی ازار

این مرکب علم و شجر حکمت لیکن
انگشت خرد هست ترا مرکب رهوار

دیبای منقش بتو بافند ولیکن
معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار

من را تو جامه همی باف
اینست مرا با تو همه کاره و بیادار

دیبای تو بسیار به از دیبه رومی
هرچند که دیبای ترا نیست خریدار

چون لؤلؤ شهوار نباشد خز اگر چند
بر لؤلؤ شهوار

دیبای جسد تست ولی شد دیبای سخن جانت
فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار

این تیره و بی نور تن است و رکیجان است
آراسته چون باغ بنیسان و بآذار

همسایه نیک است تن تیره است ای خان
همسایه همسایه گر و قیمت و مقدار

هرچند خلنده است چو همسایه خرمات
بر شاخ چو خرمات همی آید و خورد خار

شاید که بجان تنت ز رغبت از پی ننگ
جلدست ترا جان و زبان اندر و عیار

از هر چه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش
زنجیر برون آید بیرون دهد آغار

از جان و تنت ناید الا که همه چیز
چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار

تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
بی سیم نیاید درم و بی زر دینار

بی علم عمل چون درم قلب بود زرد
رسوا شود و شور برون آرد و زنگار

چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
بیهوده همی روزه ترا بودن ناهار

وانگو نکند طاعت علمش نبود علم است
چون جامه نباشد بچه کار آید آهار

دیدار تو با چشم تو در شخص تو خفته است
خشمست شغل کار درو علم چو دیدار

بی طاعت دانا بسوی عقل چه دانست
بی طاعت دانا نبود هرگز دیار

در طاعت یزدانست این چرخ بر آن کی
آباد بدینست چنین گنبد دوار

در طاعت خورشید همی روز رخ آید
گر سوی خرد علت روز است شب تار

وین ابر خداوند جهان را بهوا بر
بنده است و مطیع است بباریدن امطار

بی طاعتی ایزد همی کار ستور است
عار است سر از این خر که زمینت ترا خار

یک سو بکش از راه ستوری سر اگر چند
کاین خلق برفتند بر آن ره همه هموار

در سخره و بیکار تنی از خور و از خواب
روزی برهد جان تو زین سخره و بیکار

امروز پر از خواب و خمار است سر تو
آنروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار

بیدار شدت آنروز ندارد پسرا سود
دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار

بی طاعتی امروز چو تخم است که زان تخم
فردا نخوری بار مگر اندوه و تیمار

این خلق بگردند بیک ره چو ستوران
روی از خرد و طاعت دین یکسره بیزار

در طاعت تو جان و تنم بار خرد جست
توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد
بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

اصل و نفع و ضر و مایه خوب و زشت و خیر و شر / نیست کس ای مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شر است آنچه گر بو البشر زاد از فساد / جز فساد و شر هر آنکی بود کار بشر
خیر و شر آنجهان از بهر او شد ساخته / زانکه زو آید با یمان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم من زینهار زین عالم بری / لشکر انبوه چند در رهی برجوی خبر
بر شکسته بسته بیرون چون تواند شد که بود / مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه دور
گر زمستی از ره مستان شر و شور شان / دور تر شو تا بسر در نایدت آب ای پسر
گر نخواهی رنج گرد از گرگان پرهیز کن / جهل گرگست ای پسر پرهیز کن زین زشت گرگ
جهل را گر چه بپوشی خویشتن رسوا کند / گر بپوشیده نماند گرگ جهل از گرگ تر
نیستی مردم بویل جز بر دمی گر مردمی / چون بیازاری مرا با نیستی مردم مگر
گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است / پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شر و ضرر
پیش جان تو سپر کردست ایزد تن ترا / تو چرا جان را همی سازی به پیش تن سپر
خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را / چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور
مردمان بر تو بخندند ای برادر چون سگان / چون پلاس و ژنده را سازی به دیبا آستر
گر شکر خوردی بپروردی یکی نان جوین / همبر است امروز ناچار این و آن با شکر
داد تن دادی بده جان را بدانش داد زود / یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم و بندگی / گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشند کس / مردم نادان اگر خواهی ز سنگی انبان بخر
تن یگان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست / جان بدانش زنده باید زان از او یابد خطر

جان مردم دو قوت یافت از علم و عمل / چون درختی کش عمل برگست و از علمست بر
جانت را دانش نگهدارد ز دوزخ همچنانک / بر نگهدارد درختان را از آتش و ز تبر
گر تو با پر سرزد دانش از تو تابد آفتاب / در سعادت ای پسر بر آسمان باید بپر
مر ترا بر آسمان باید شدن نزد خدای / می نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور
بر فلک بی بال پر دانی که نتوانی شدن / پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر
از حریصی کار دنیا می بپردازی بدین / خانه پر تنگست و تاری می نبینی راه در
خاک را بر زر گزیدستی چو نادانان از آنکه / خاک پیش تست و از زر می ندانی جز خبر
جانت را اندر تن خالی بدانش زر کنی / چون همی باید بردن هرگز نگر از خاک زر
همچنانکه اندر جهان ز آتش نشود زرد همی / زر جانت را نوزد در آتش سوزان سقر
رهگذارست این جهان ما را بدو دل در مبند / دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال / تا بزیر پای بسپردم سر این مردگر
دست و پایم خوش ببست آنجهان پای بند / زیب و فرم پاک برد این جهانی جادو بزور
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه / همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم / جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر
کار من گفتار خوب و رای علم و طاعت است / کار این دولاب گشتن گاه زیر و گاه زبر
نیست جز دولاب گردون چون بگشتن بیخبر / آب ریزد بر زمین تا می برویاند شجر
و آنگهی پیداست چون زو فایده جمله ترا / کاین زمین بهر تو گیرد چنین بیده و بر
مردم از ترکیب کل خود جهان دیگر است / مختصر لیکن سخن گویست هم بی تیر و گر
بس همی جز کز بهر ما یزدان پاک / با فریدست این جهان را آنجهان مختصر

تن ترا گور است پس همچنان چون	روزی از گورت برون آرد خدای
تنت همچون گور خاک است ای مسکین	جانت را در خاک تیره جا و دانه مستقر
خاک تیره بد مقر است ای برادر	تا برون آرد ترا ایزد ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه نمودم ببین	ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

ای بهوا و مراد این تن غدار	مانده بچنگال باز آز گرفتار
در غم آز است چو تیر شده چون	و اندل چون تازه شیر نو شده چون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور	لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
از تو گر او را امین کنی بستاند	او نه چه بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بره آز تو خیره کرده است	ای شده چوگانت پشت و زیره تار
مرغ بد را لطبع کاوه چو آرد	زیرک خر شده زیر بار بخروار
خر زپس جو دوید تو زپس نان	اکنون در زیر بار سیر و خود بار
خوار گرددت بارگاه شده دیگر	در طلب خواب و خور جز این تن چو خوار
تن که ترا خوار کرد نکو نیکش چو نکو	خوش مخور را دان عدو و لکرد مرا خوار
جا گر خویشت که کرد جز گلوی تو	ابنت و الله بزرگ و زشت یکی عار
گر بدنسته کو فضل تو بر خر	حیف کجا مانده زند و سلم خوار
فضل تو بر گاو خر بعقل و سخن بود	عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید	چون تو مست همیکرده دل هوشیار
کار خرد چیست نیست جز همه تدبیر	کار سخن نیز نیست جز همه گفتار

گردی

گردی تدبیر تو ولیک همه بد	گفتی لیکن سرد و یاوه بیکار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی	بر نرسیدی ز گفت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این چه کرد و چرا کرد	کار عظیم است و چیست عاقبت کار
من چه بکارم خدا برا که نبایست	گردن چندین هزار کار و بیادار
گرش نبودم بکار بیهوده کی کرد	بیهده کی ناید از مهیمن قهار
و اکنون تدبیر چیست نام نیابد	بد چو برون بایدم همی شدن از دار
عقل ز بهر تفکر است درین باب	بر تن و بر جانت ای پسر سرو سالار
عقل تو اید ز بهر طاعت و علم است	پس تو چرا ای بد و منافق و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام	تر قبل سوختن بد و سرو دستار
چون بوستان با آفتاب بخسبی	پس چه تو ای بجز دیه آن خربکار
نیست خبر سرت را هنوز کنون باشس	چون نبرده است پای تو خر بابار
چرخ همی بندد دست به بند زبان پای	روزی از اینجا برون کندت چو گفتار
عمر ترا چون بپوشی خویش جهان خورد	خواهی تو عمر باش و خواهی عمار
تنت چو جامه است جانت بود	جامه نماند چو بود دور شد از تار
چندین در معصیت بد و بجست را است	چون شتر بیمار رو اب لی فسار
یاد نیاید ز طاعت تو نه ز توبه	اکنون که تن ضعیف نیست تیمار
راست که افتادی و ز خواب و ز خود ماند	آنکه زاری کنی و خواستی و زنهار
پلکنی تا بکار ریش نباید	و آنگه لت تب گلو گرفت که نکار
چون تکو آهند باز عاریتی جان	از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار

هاشکالی که نیز باز کرد دی — سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
وانگه چون به تیزیک ز منظر تو به — باز در افتی بجاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر توبه ام اشکست — نیست دروغ ترا خدای خریدار
رست نگردد دروغ و مکر بیکباره — معصیت را بدین دروغ میاچار
سیر کرت یک قدح شراب فرو ریخت — چونکه تو از دین بروت شدی این بار
سیر نگوئی که بر تو بر در مسجد — ای شده گمره بد و خست بسیار
چونکه بدان یک قدح بداد ترا سر — با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده است — چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود کنون چه بدست — گر چشم روز یافتی بشب تار
ای بشب تار با زبان بحجب و رست — برزنی آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت باخر کار زود — دست نگیرد ترا نه میر و نه بیدار
گر تو نگهدار دین و طاعت امروز — ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا — هم ز تو چنگ بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم — بیش من از قول و فعل خویش میار
جان مرا گر سوی تو جان غنیمت است — سوی من ای هوشیار خار میندار
چون ندهی داد خویش داد نخواهی — نیست بجز این چیز اصل مایه و بکار
داد تو داده است کردگار ترا نیز — داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت — بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار
هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت — حکمت چون در ... شحنه بنقار

یکی

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر — ده همچو تو خانه پیچیده بی در
بخانه مهین در نشانند خفتان — بیکجا دو خاهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده — نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون — نه هرگز بدانند به راز بهتر
ولیکن کم و بیش و زشتی و خوبی — بفرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان — از ایشان دو پیدا و دیگر مستتر
نیاید برون آن مستتر بصحرا — نشسته نهفته است پرسان و مضطر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر — نزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جمله این سه هفتان — یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر
وزین جمله بگزین یکی پادشاه — دگر جمله گشتند او را مسخر
همین گوید آن پادشاه هر چه خواهد — همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین در همیشه است بر آن — پس یکدگر در مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نشایند یکجا — نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیابند هرگز — که خانه مهین ستان جا و در خور
بسا خانها کان بپرواز ایشان — شد آباد و بس نیز زیر و از زبر
کبوتر که دیده است کز گردش او — جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانه کهین در همیشه مهان — ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابد بهر زان سه مهمان چهارم — نه این دو کبوتر بیابد نه دیگر

سه مهمان نه یکسان چه هر سه مخالف   اگرچه بدیشان یکی بود مادر
از ایشان یکی کینه دارست و بدخو   دگر شاد و جویای خوابست یا خور
کسی شان بدو مه که هرگز نجوید   نکو خیر بی شر با نفع بی ضر
سه مهمان بیک خانه در باز کرده   براندازه خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگرانرا   کزین در در آید که این راه بهتر
اگر زین سه آنکو شریفست و والا   مر آن دیگرانرا سر آرد بچنبر
خداوند آنخانه آزاد گردد   هم امروز اینجا و هم روز محشر
دگر آن یکی را فریبنده آید و   خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان   جهان دان که فردا نباشند همبر
شناسی تو خانه کهین و مهین را   بجان تو هست این سخن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سرست ایستاده   که از زیر پرش نیابی برون سر
نگر کان چه تخم است کامروز کاری   همان بایدت خورد فردا ازو بر
درختی شگفت است مردم که بارش   یکی نیش و زهرست و گاه نوش و شکر
یکی برگ او مرهم و شاخ نیشه   یکی بار او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیک مرهم خوی بد چو کژدم   تو بردار ازان نوش و از نیش بگذر
بدی و بهی نیش و نوش است و همبر   تو کژدم مهل دار و بردار شکر
دو یم دست مردم توانا و دانا   جز این هر دو چیزی نبردش مسخر
تواناست بر مردم خویش دانا   نه داناست آنکو تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر بدانش   یکی علم نتوان گرفتن بخنجر

توانا

توانا دو کوژ است هر چند بینی   یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوانرا جوانی فلک باز ندهد   ستاند توان از توانگر ستمگر
بجز ذکر نیست داننده دانا   ستمگر یکی اوزیست و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت   چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر   ازین اعتبر بگذر شید از نهر
بدانش گرای ای برادر که دانش   ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما   تو از خار بگریز و از بار او خور
جهان آینه است و در وی هر چه بینی   خیالست و ناپایدار و مزور
چو نقش پری کش مر زنده مرده   ثرابش سراب و منور معنبر
جهان بحر ژرفست و آنکس زمانه   ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمت در خواهی که باشی   بآموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که او را   سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت   تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن   همه مال بخش و همه محمدت خر
هنرور تو در دار دنیا درختی   که در دار عقبی ثوابت بود بر

ای زده تکیه بر بلند زبر   بر سرت فرقد و زیر پای حجر
شاعر اندر مدیح گفته ترا   که امیرا هزار سال ممیر
ملک را استوار کردستی   بوزیری دبیر با تدبیر

خلل از ملک چون شود زایل
جز برای وزیر و تیغ امیر

پادشاه را دبیر هست زبان
که سخنهاش را کند تحریر

نیست بر عقل مرد هیچ دلیل
راهبرتر ز نامهای دبیر

مهتر خویش را حقیر کنند
سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن باخطر تواند کرد
خطری مرد را جدا ز حقیر

هنر براه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر

ای پسر پیش جاهل اسیری تو
تا نگردد سخن به بیت امیر

چون نیاموختی چه دانی لغت
که بتعلیم شد جلیل و جدیر

تو ز خوشه عصیر چون یابی
تا نکوبید ز تاک خوشه عصیر

ای پسر همچو پیر میری تو
او که پیر است و تو امیر صغیر

کار خود ساخته است پیر تو
تو سر کار خویش بگیر

جان تو پادشاه این تن نیست
خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر تو چو نیست شعر ادب
بر صحیفه دلت بدست ضمیر

سرت چون قیر بود و قدت تیر
با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر

بکمان چرخ تیر تو بفروخت
قیر تو عرض کرد دهر بشیر

زان جمال و بها که بود ترا
نیست با تو کنون قلیل و کثیر

شاد بودی ببانگ بربط و نای
زار و نالان شدی و زرد چو زریر

گرت وقت رفتن است بخانه
پیش ازین گفتمان بشنو و پذیر

نگر آنکه عده گفت محمد کرد
راست خواهی شدن کنون ای پیر

با سر همچو شیر نیز مخوان
غزل زلفک سیاه چو قیر

چشم دل باز کن بدین ره خویش
تا نیفتی بچاه چون نخچیر

نامه کن بخط طاعت خویش
علم عنوانش و لفظها تکبیر

نامه از علم باید و ز عمل
آنکه در شد زی علیم و خبیر

این دبیری رساندت بنعیم
این دبیری رهاندت ز سعیر

زین دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر بپذیر

گر نیاید چنانکه گفتستند
بازدارد ترا ز شعر شعیر

چون همه کارهات بنویسند
آن نویسنده‌ها خدای قدیر

بس مکن آنچه گرت باید خواند
تیره مانی از آن و یا تشویر

اینجهان را فریب بسیار است
بفروشد بنرخ سوسن سیر

حیلتش را شناخت نتواند
جز کسی تیزهوش و کودن دیر

مخور از خوان او نه پخته نه خام
مخر از دست او فطیر و فطیر

نیست گفتار او مگر تلبیس
نیست کردار او مگر تذویر

چرخ حیلت گر است و حیله او
نخرد مرد هوشیار و بصیر

زر مغشوش کم بهاست مگیر
زعفران نزد تو است زریر

بیقرار است همچو آب سراب
دود تیره است همچو ابر مطیر

تو مزورگری مکن چو جهان
خاک بر من مدم بنرخ عبیر

که چو موشان بخورد خواهم من
زهر داردی تو بوی پنیر

راست باش و خدای را بشناس
که جز این نیست دین بی تغییر

بنشین با وزیر خویش خرد
فرستت کو مکن تقو بر

باخرد باش و یکدل و همبر
چون نبی با علی بروز غدیر

خیره زادی تو است در طلبش
خیره خیره چرا کنی تاخیر

خوی نیک است و خیر مایهٔ دین
کس نکرده است خیر مایه حقیر

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر
تو بر زمی و از برت این چرخ مدور

این چرخ منور چه خطر دارد زیرا ک
چون بهره خود یافتی از دانش مضمر

تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیا
یکچند بجان نیز از دانش بر خور

بی بود بود هرچه خورد مردم در خواب
بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر

خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب
تا از چه رانده است بر این گوی مغبر

این خاک سیه بیند و این پرده اخضر
کز تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر

نعمت همه داند که ز خاک برآید
با خاک همان نکو آید درخور

با صورت نیکو که بپا سوزد با او
با حلقه سقلاطون با شعر ستبر

از تشنگی و گرسنگی دارد راحت
سیری شمرد خیره و همه گرسنگی و شر

بیدار شو از خواب و خور ای خفته چهل سال
بنگر که ز یاران نماند کس اندر

از خواب و خور انبار تو گشته است بهایم
آمیزش تو بیشتر است انده کمتر

چیزی که ستور است بدان با تو دگر کند
منت ننهد بر تو بدان ایزد داور

گر ملک بدست آری و نعمت شناسی
مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
چونانکه سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرق است از این ملک بدان ملک
این پرده و آن پرده املاک مقعر

بگذشته چو اندوه و چه شادی بر دانا
نا آمده اندوه و گذشته است سراسر

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
وان عزم براهیم که ببرد ز پسر سر

گر کردی این عزم کسی از تفکر
نفرین کند هر کس بر آذر بنگر

گر مست نه بنشین با مستان بیکجای
اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت
بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چو فریاد رسد پیش که گردد

باکبر بدو و کبر بود مادر ترسا
خوشنودی ایشان بجز آتش که دهد بر

دانی که نفرسود خداوند بجز حق
حق کوش و حق اندیش حق آغاز و حق اندر

قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن
تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم ازیرا ک
من چون تو بسی بودم گمراه و محیر

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالیده و بی دانش مانند نباتی
کز خاک سیه زاید وز آب مقطر

از حال نباتی برسیدم بستوری
یکچند همی بودم چون مرغک بی پر

در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدر

پیموده شد از گنبد چهل و دو
جویان خرد گشت مرا نفس سخنور

رسم فلک و گردش ایام تو دید
از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر

چون یافتم از هر کس بهتر خود را
گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم
چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

زاندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر … ترسنده شد این نفس متفکر ز تفکر
از شافعی و مالکی و قول حنفی … جستیم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم … در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر
یک روز بخواندم ز قرآن آیت بیعت … کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند … چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است … آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست … کان دست پراکنده شد آن جمع مکدر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی … مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر
گفتم که بقرآن در پیداست که احمد … بشیر و نذیر است و سراج است و منور
گر خواهد کشتن بدهن کافر او را … روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر
چونست که امروز نماندست از آن قوم … جز حق نبود قول جهان داور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان … یا همچو مقدم نبود داد مؤخر
ما جرم که کردیم نزادیم بدان وقت … محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد اندر غم و حسرت … وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که خاک است و نبات است و ستور است … بر مردم در عالم این است محقق
از درد که محصوص شد این جان و تن من … هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدر
دانا بمثل مشک و زو دانش چون بوی … ما هم بمثل کان و درو دانش چون زر
برخواستم از جای و سفر پیش گرفتم … نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و زهندی و از ترک … وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر

وز فلسفی

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری … درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
از سنگ بسی خواسته‌ام بستر و بالین … وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده هم گوشهٔ ماهی … گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر … گاهی بجهانی که درو آب چو اخگر
گه دریا که بالا که رفتن بی راه … گه کوه و گهی ریگ گهی جوی و گهی جر
گه حبل بگردن بر مانند شتربان … گه بار به پشت اندر مانند استر
پرسیده همیرفتم از این شهر بدان شهر … جوینده همیگشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است … زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر طفلان و مجانین … واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم … زیرا که نشد حق بتقلید مشهر
ایزد چه بخواهد که گشاید در رحمت … دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کانرا … اجرام فلک بنده بد و آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه و پر گل … دیوار ز سبز و همه خاک شجر
صحراش منقش همه مانند دیبا … آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر
شهری که درو نیست جز از فضل ستایش … باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر
شهری که درو پوشند حلیمان … نه یافته ماده و نه یافته نر
شهری که من آنجا برسیدم خرد گفت … اینجا بطلب حاجت وزین منزل مگذر
رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش … گفتا مبر انده که بشد کان گوهر
دریای معین است درین خاک معطر … هم در گرانمایه و هم آب مطهر

این چرخ برین است پر از اختر عالی   لا بلکه بهشت است پر از بکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم   از گفتن با معنی در لفظ بشکر
گفتمش که نفس ضعیفست و تن زندانست   منکر بدرستی تن او اسلوه جعفر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان   وز درد نخندیدیشم و بیلوشم و منکر
گفتا ببر اندوه من آنجای طبیبم   برمن بکن این علت مشروح و مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و کلها   در علت تدبیر که هست اصل مدبر
در جنس بپرسیدم و در صنعت و صورت   وز قادر بپرسیدم و تقدیر و مقدر
کاین هر دو جدا نیست یکی از دیگر دایم   چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر
او صنعت این جنبش و جنبش شب او   محتاج و غنی چون بود و ظلم و نور
در حال رسولان و رسالات مخالف   وز علت تحریم دم خمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان شریعت   این پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
در روزه که فرمودش ماه نهم از سال   وز حال زکوة و درم و زر مدور
در خمس و لی عشر حبوبی که دهند آن   این از چه مخمس شده آن از چه معشر
در علت میراث و تفاوت که در وجه است   چون نیست برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم   چونست غنی زاهد و بی رنج ستمگر
بنیاد قوی زنده تن و گردان بار   مقلوف همی زاهد و ملعون زمادر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج   یک کافر شادان و دگر کافر غمخور
ایزد نکند جز که عمل داد ولیکن   خرسند نگردد خرد از دیده مجبر
من روز همی بینم کو لی کشت این   از حجت خواهم که برآختی خنجر

گوئی بغلان جای یکی سنگ زلفت است   هر کس که زیارت کند نفس است مخبر
آزر لقبم خواند مرا دیو بسنگی   امروز مرا بس بحقیقت توئی آذر
دانا که بگفتمش من این دست نیرزد   صد رحمت امروز ما بندست و بانگر
گفتا بدهم دارو با حجت و برهان   لیکن بنهم مهری محکم بلب بر
ز آفاق و ز انفس دو گواه آرد آنکس   بر خوردنی و شربت من مهر دهن بر
راضی شدم و مهر بکرد آنگه داد او   هر روز بتدریج همی داد مزور
چون علت زایل شد و بگشاد زبانم   مانند معصفر شده رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت   چون خاک بدم هستم امروز معنبر
دستم بکف دست نبی داد به بیعت   زیر شجر عالی پر سایه مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش   روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ   کز دست طبایع نشود تیره و مغبر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس   کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همی نام نگویمش درین شعر   گویم که جنیبت کش افلاطون چاکر
استاد طبیب است و مؤید ز خداوند   بل که حکم و علم مثال است و مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد دربان   آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
این معنی را نظم خردسنج تو برهان   این حکمت را سر تو بربست مسطر
ای خیل ادب رزده اندر خطب تو   ای علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهشگر این بنده سطوا و سلامی   پوینده و پاینده چو یک درد معمر
چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد   چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر

پرفایده و نعمت چون ابر بنوروز   کز کوه فرود آید چون سنگ مقطر
وافی و مبارک چو دم عیسی مریم   عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور   با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمر
زین طالع سعد و در اقبال خداوند   فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمر   وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
مانده وهم کوشه حبه و پند زخویش   در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر نام خداوند برین جمله سلامی   در مجلس بر خواند ابوایوب از بر
وانگاه از آنکس که مرا کرده آگاه   استاد طبیب من و مایهٔ خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت   ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده برین جایه شمین   این کالبد لاغر و با گونهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم   چون بر حجر الاسود بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر ممنول و مبارک   شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هرجا که بوم تا بزیم من که و بیگاه   بر شکر تو رانم قلم و دفتر و محبر
تا عمر از یاد تو انست همی یاد   حضرت بتو آراسته چون باد بعنبر

بیند بداد دست سنای یو بار   چون برگزیدی تو آن بران نو بنار
غره شو که چه نیاید ای سنی   مینو نه بهرام و نه شاپور بار
خانهٔ معموری ما راست جهل   مار درین خانهٔ معمور مار
زاید زنده کو ربعقل بکن   جز که بعقل ای سره مذکور کار

جان تو تاریست و تنت پود گرد   ایزد در پود تو سستو رتار
دیو سیاهست تنت خویشتن   از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بند آزاد کر   آیدت از بلعم از عور عار
عمر مخور یو راکان دود حسر   مار شود در سر مجبور مار
سر بدر و ما درت خواهد شدن   باز نیاید ای یور یار

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز   روز ناز تو گذشته است بدین منناز
تاز دنیا که زنده است ترا که بهشتی   سر دار سیح نباشد بچنین ناز نماز
گر بدان ناز ترا باز نیاز است امروز   آن ترا تخم نیاز ابدی بوده نه ناز
آز آن نیاز که گذشته مگرفته است ترا   بند آن   تراجیت مگر باید باز
کار دنیای فریبنده همه باختن است   پس دنیای فریبنده تا زنده مناز
چون چو عنکبوت بنا گوش چو سیمین ز تو شاد   چند تازی پی این بزن زشت جفاز
عمر پیری چو جوانی بده ای پور   تیرت انداخته شد تیر کمان را مینداز
گرد گردان و فریبان همه بر دیو کونی   تا چو چوگانت مگرد این فلک چوگان باز
باز گرد از بد و از ننگ فرا آر سر است   بجز د کوش چو دیوان بدو ای زیراز
باز ناید شدن از شر سوی خیر بطبع   گر فرازی به سوی پستی بطبع آید باز
خیر خیر است خرد زو ستم شرخواه   خیز مر آب بد آنرا چلکی سرفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان   باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شد ستند بدو   بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز

خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو نزد خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چو بیازار رهت خواب فرستاد بدست مر ترا زو خرد و علم و عطا بود و مجاز
بر سر دلو ترا عقل پسند است رقیب بر عمل علم ترا خیر پسند است نماز
کرد بازار بگرد اینک احوال ببین چو تو خود سینکری من نکنم قصه دراز
هر یکی همچو نهنگی و ز نسب حیل و طمع ده عمل علم فراز و ده رشوت باز
آب جیحون و سقا را چو سفال است دهان جامه خواهی تو و شلوار ندارد بنماز
علما را که همی علم فروشند بهیچ برد بالش چو عقاب بحر لقمی چو کراز
کو بس کامل ملک جهان کنی از غایب طبع ساز و طرب بالش و رود و نواز
می چو شیده و حلالست سوی صاحب رای شافعی گوید شطرنج بمباحث بباز
صحبت کودکک ساده زنخ را مالک تیر کرده است ترا رخصت و داده است جواز
می و قمار و لواطت که بطریق سه امام مر ترا هر سه حلال است هلا بر افراز
اگر این دین خدایست و حق این است و صواب نیست اندر همه عالم نه مجال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز سوی من شاید اگر پرسش گوئی بجواز
زین قبیل ماند همیکان و در صحبت تنهان دل پر کینه از اندوه و غم و تن بگداز
هم از آنها کاینها بر دین محمد کردند گر ظفر یابد بر آنکه ترک حجاز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند یکسره مسخره و سطرنج و طنبار و طناز
که همه خلق بدین اندر دیوانه شدند ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
بشنو بدین اندر رو بر حق باش است خویشتن کج مکن و خیره چو آهوی کراز
دانش آموز و حذر از گرد جهالت بفشان راستی ورز و مکن طاعت و حیلت سطرباز

بحجت و راست آرزد دین آنکه جهان بدو در آمد اکنون بحجت راست بر دست طراز
بحجت و راست مدور است برو بر رو دین ره دین راست ترا است ای پسر از ناطراز
شوم خیطال چو نسل خود از مال یتیم نکشد ار چه ده انگشت بتر تیش بلاز
در پرسش یکی شغل گوید نت بخشم سخن را نفیانت که آوردی باز
بسؤال تو چه درماند گوید نشاط بر همه صلواتی خوش خواهیم و راز
صبر کن بر سخن سروش زیرا کان دیو نیست آگاه هنوز ای پسر از برج بهاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیو تراست چند که منبر و محراب بدیشان بر دار
سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین غره عرش هم اکنون بکند بانک نماز
داد گسترده شود گر دگه داس جور باز شیطان بزمین آید باز از بر و از
علم کانباز عمل بود جدا گردش دیو باز گردند سرانجام و نباشند انباز
روی جان سوی امام حق باید کرد گاه طاعت چکنی روی چنین سوی مجاز
سخن حکمت ای حجت زر گرد است با آتش فکرت جز زر خرد را مگداز

ای ترا آرزوی نعمت و ناز آز کرده عنان اسب باز
عمرت از تو گریزد از پس آنکه تو همی تاز در نشیب و فراز
بر سر کجت بد فرود آید هر که گیرد عنان مرکب آز
چونکه سوی حصار خورشید نستانی ز شاه آز جواز
نا آرزوی طراز توزی و خز زار بگداختی چو نار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا جز شب و روز رنج کوم و گداز

چون نپوشی چه خز و چه کتان
با تو انباز گشت طبع بخیل
رنج بی مال بهره تو رسید
آن نه مال است کش نهند امید
بفزاید اگر بزینه کنیش
نتواند کنیش بر و بقهر
جز بدینمال کی شود پر درد
کی تواند خرید جز دانا
ور نگنجد لمر بدل که دلست
گر بدین مال رغبت است ترا
کیسه راز را العقل بدوز
در نماز و زکوة و از پرهیز
چون بجا حاصل شود ذات کبر و پند
برکشم مر ترا بجبل خدای
بنمایمت حق غایب را
تا ببینی که بیش ایزد حق
بنمایم دوازده صف راست
چون به بینی از آنجهان انجا
وینطریق است کش نبندد چشم

چون ننوئی و چو زکش و چه پیاز
نشود هر کجا شوی ز تو ناز
مال بر رنج بهره دان باز
از همه رنجها بعمر دراز
با تو آید بروم و هند و حجاز
نتواند کنیش برید بگاز
بد و عالم در سعادت باز
بچنین مال نازنی انداز
کیسه دانش و خزینه راز
کیسه است از حشوها بدو پرداز
تا نباشی سخن چین و غماز
کیسه را بندهای سخت بساز
هتو بدهم من این جلیل مجاز جهاز
بتریا ز جاه سعید باز
در سرائی که شاهد است مجاز
ایستاده است آنجهان بنماز
همه تسبیح خوان ولی آواز
بشناسی که چیست آغاز
وین شکاری است کش نگردد باز

برای برخی

بر پی شیر دین یزدان شو
این رمه بی کناره می بینی
گرد ایشان رسیده گرد مرا
چکنند برد جز سفر که گرفت
گر ستوهی ز قال چند تنا
گر مراد بد راز دار خدای
است چه بدخویش را فریاد
خار یابد کسی که من دیدم
سخنهای من پدید آمد
مرد دانا شود ز دانا مرد

از پس خبر گرازه ابتار
گور دارد شبان و لک نهار
از سر خانمان نعمت و ناز
گرگ صحرا و مرغزار گراز
سر ببر خدای دار فراز
حاجب کرد کار بنده نواز
از فریبنده روبه همباز
دیو بیحاصل و دوالک باز
بر تن آختین حق طراز
مرغ فربه شود بزیر جواز

ای تیغ زبان آخته بر قافله راز
برسفله همی خویشتن از بهر چه بندی
بر باز که آز نگذری ای ابر
بیهوده سخن تراز بود چه دانش
بازی مکن ای کبک غلیواز بیابان
از گرد سفاهت بچه می سخند
همواره بپرس دانش از ابر
از ابر نه بینی که همی برد گوش

چشمت بطمع مانده سوی نان کسان باز
کت گفت که دیبا بکن شعله در باز
این آز نخواهد ز تو جز دیدن پرناز
دانا چو بود دانه نیارد بسوی تراز
زیرا که بیازی نشود کبک غلیواز
جانرا بکف عقل همی نشوی و همی آز
کنده بود آن آب که استاده بود باز
برنده فرود آرد و بشنیده در آواز

ای بهنر و خوب بچهره خردت کو / خود شرم نیایدت از آن قال چون تاز
گر خصم تو هشیار تر آید شرف اوست / گرچه تو بغدادی و خصم تو به پرداز

خواجه گر تو تابع رای ارست هیچ کس / نیک بنگر کاین سخن در نهایت چیست بس
گر اصول دین نشاید گفت نشاید شنید / هر نمازی را در اول بانگ و قامت چیست بس
در اصول دین چو عاقل را نظر باید وکیل / ز انبیا در دین بخصمان بر طلبهات چیست بس
ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول / مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست بس
حجت اندر اصل دین گر جاهلی بر اهل راست / هر دمی از عقل با خصمان شکایت چیست بس
نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن / بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست بس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی / سفتهٔ اجماع و تعلیم جماعت چیست بس
گفتهای عاقلان غفلت شماری بالعقل / خود نگوئی تا امامت بر زبان چیست بس
چون بصادق حالی حاجت نباید خلق را / مدعی را عرض کردن گاه حاجت چیست بس
گر برای خود کنی ور برای خود قیاس / رای اگر نیکست وی را استحالت چیست بس
پس برو رای خودی با خلق گوئی ای خاتم / گر جدا بر دین نشان باشد خیانت چیست بس
گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق / آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست بس
چون بدین اندر محمد را نباشی دوستدار / رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست بس
مرد را در دین روا باشد که جوید حال بعقل / باز گو آخر که بدین را علامت چیست بس
هر که آموزد اصول دین و گوئی کند / این سخن را باز بین تا در اجابت چیست بس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی / کافرانرا گشتن از بهر شهادت چیست بس

گوی از یزدان بترس گر انکس گوئی دروغ / ملحدی را بر رسول حق حوالت چیست بس
هر که حجت خواهدت گوئی جواب تیغ / حجت از تیغ است پس درس مقالت چیست بس

ای خداوند این که بود احراس / صدهزاران ترا ز بنده سپاس
که با آل رسول خویش مرا / برهاندی ازین رمهٔ نسناس
تا متابع بوم رسول ترا / نروم با مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز / بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلم است / بندگانرا و روز و شب قرطاس
تا بجایش توهمی آید / هم ز بیداد دل هم از بر باس
هیچ کاری ازین دو نابه روان / نکند کافر خدا نشناس
آتش دوزخ است تا قد خلق / او نشاند بر سیم پاک گلاس
داد بلمان بحق بدهی / رو رخسار از نبیره عباس
ور گروهی که بار رسول و کتاب / فتنه گشتند بر یکی فرناس
این ستوران کرده در گردن / رسن جهل و علت و سواس
من چه کردم اگر بد آن جاهل / نفرستاد وحی رب الناس
بانبوت چه کار بود او را / چون نرفت از پس کس کرناس
لاجرم آتش برکت او / کوفتند پای خویش بفاس
دو مخالف بخواند امت را / چون دو صیاد صید را سوی داس
برده گشتند یکسر این ضعفا / وان دو صیاد هر یکی نخاس

بجز اسی کشید یک برنان … که سزاوار تر ز خر بجز اس
هر چه کهان گفت لا یجوز چنین … آن دگر گفت عندنا لا باس
این یکی گفت حرام کرد چو خوک … وان دگر گفت بجوش و برکن طاس
دو مخالف امام گشتستند … چون سپید و سیاه و خز و پلاس
نشد از ما بدین دو کس یکتا … هر که بشناخت پای جوش از راس
لیک اندر دل جهان ایشان … چون پلنگ با در خز و خناس
از ره نام هیچو یکدیگر اند … سوی بیعقل هر دو هم تاس
لیکن از راه عقل هوشیاران … بشناسند فربهی ز اماس
ای خردمند هوشیار ار خلق … بس باستاد و در زدند اخماس
سخت برگشت نقد ما ستان … درم از کس بگر سنجت بکاس
دور باش از مزوری که بطر … دام قرطاس و اربع الفاس
تیز تر گشت جهل را بازار … سوی جهال صدره از الماس
نیست از نوع مردم آنکه اورا … شخص انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی بوند عدیل … برز انیست او شناور رو اس
میشتابد چو سیل سوی تعب … خلق سوی شتاب و لهو لباس
من همانا که نیستم من مرد … چون نیم مرد در رود مجلس کاس
تا اساس شم بپای بود … نزدم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز دیو شکر او … بسپاس خدای بر تن پاس
نبوم ناسپاس از وکه ستور … سوی فرزانه بهتر از نسناس

مرد را خوار چه دارد تن چون خوار ارش … چون ترا خوار کند چون کنی خوار ارش
هر که او انده و تیمار ترا انگیزد … تو بگیر و چه خوری انده و تیمار ارش
تن همان خاک گران است بهست ار چند … غاره و لعب کنی قرطه و شلوار ارش
تن تو خادم این جان گرانمایه است … خادم جان گرانمایه همی دار ارش
گر نخواهی که ترا خار روز بون گردد … برتر از قدرش و مقدارش مگذار ارش
تن درخت تخم دبار و دروغ دیگر … خس و خار است حذر کن ز خس و خار ارش
خار و خس بفکن از این شهر و در بستان … گر خس و خار نیابی مزه جز خار ارش
بار خرمات بلی بار بسر باری … بار بد عار بود دایم بر بار ارش
بد خوار است ای پسر از یار است … دور باش از بجز از خلد بیندار ارش
چون خوار ترا بیازارد … گر نخواهی که بیازارد بازار ارش
هر که با او همی صحبت رای آید … برپرس ای پور رخت اندر ره دستار ارش
سیرت خوب طلب باید کرد امروز … گر چه خوب است مشو غره بدیدار ارش
صورت بیسبب باشد بیحاصل … برد رود در که گرمابه و دیوار ارش
گر چه خرما بن سبز است درخت سبز … هست بسیار که خرما نبود بار ارش
هر که به سیرت خوب است دگر گونست … جز همان صورت دیوار منگار ارش
بد کنش را بسخن دست مده پند … که بتو بار شود سر زنش از کار ارش
سر پکان نشود در سپر و جوشن … تا نباشد پس اندر پر و سوفار ارش
صحبت نادان مگزین که به دارد … اندکی قاعده را یافته بسیار ارش
میوه چون اندک باشد به زنخی … بیمزه ماند در برگ بجز دار ارش

ره و هنجار دستمکار بهشت زشت است   آنکه دهند مرو بر ره و هنجارش

هرکه او بر ره گفتار رود دیشک   سوی مردار نماید ره گفتارش

مرد را چون نبود خیر که جفا است به   مارش انگار نه مردم سوی ما مارش

مار مردم نیت بد بود اندر دل   بد نیت را بجز اظهار کند آزارش

هرکرا قولش با فعل نباشد راست   در دل دوستی خود ندهی بارش

سیر گرداندت از گفتن بی معنی   تا اگر سیر کنی معدهٔ ناهارش

هم از آن گیر درش نقد که او داد است   نقد او باید بردنش به بازارش

رزق پیش آر که رزاق شود با تو   سرکش باش و همیدار به مقدارش

گر همی خفته طمانیت برد خفته است   خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دیندار شنو زیرا   که ندارد دین منکر سوی دینارش

زانکه دل دین من از آن ترسم   که بیالاید زو دولت بر نگارش

نه ملالت سخن را سر منبر پیش   نه نفرت خرد را دل چون گفتارش

نیست آمیخته با آب هنر خاکش   نیست آویخته در پود خرد تارش

تیری رنج برد بهتر چون رنجه است   او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش

خویشتن رنجه مکن نیز چه بیدانی   که نخواهندت رسید زکردارش

چون شوی غره بر آتش چو همی بینی   که همی غره کند گنبد دوارش

رنجه دار افگار شوی رو که چو خار است   خارت افگار کند چون کنی افگارش

سجده زیش نباید که چو بگوشی   خود نگیر شوخ بمانی تو گرفتارش

نیک بنگر که کجا میبردت گیتی   چو همی تازد بر مرکب رهوارش

از تو هموار بسی در دو عمرت باد   چرخ پیدا دار گشتن هموارش

بارش امسال فنا است شب ها   هم فنا نه شود آسانش چون بارش

نیست دشوار جهان بهتر از آسانش   چون بسی بگذرد آسانش و دشوارش

زو مبین نیک و بد و زشت و نکو کز   بل ز سازنده او بین و ز سالارش

چون همی بر سر پنهان خورد دینار   خویشتن چون مگس ای پور بر زنهارش

هرکه را چرخ ستمکار برد برگاه   نفکند باز خود از کار نگونسارش

تا به پیکار بود صلح و طمع مپذیر   چون به صلح آمدی هیتر بس ز پیکارش

چاره خونش خوش از و دست بکش زیرا   بد بباید دست همیکرد به ناچارش

اینجهان پیر زنی سخت فریبنده است   نشود مرد خردمند خریدارش

بیش از آن کز تو برد تو طلاقش ده   گر آزاد شود گردنش از عارش

سخن حجت بر غیب که بر دانا   پند بار دهد از بر و ز منقارش

ای متحیر شده در کار خویش   رست بنه بر خط پرگار خویش

خرد ثلثی بد بوس طمع   در طلب تا و نگر تا ز خویش

در طلب آنچه نیاید بدست   زیر و زبر کردی کار خویش

خیره بدادی بر شبیزی جهان   درگرانمایه و دینار خویش

بنده او را بچه دادی بدل   ای بخرد غالیه و قار خویش

بار تو و بار رشت این جهان   رنجه از بار خود و بار خویش

بار فنا گر چه فنون خود   رنجه شود روزی از آزار خویش

واکنون کافتاد غربت بردوام
چون نهی بر غر خود بار خویش

بد بتن خود چه خو کرده
باید خوردنت بکشتار خویش

پای ترا خار تو خسته نیست
پای ترا درد جز از خار خویش

راه غلط کرد ستی باز گرد
سوی بنه بر پی و آثار خویش

پیش خداوند خرد باز گوی
راست همه قصه و اخبار خویش

وانچه گوید بپذیر و بباش
عاشق برهیده گفتار خویش

دیو هوا سوی هلاکت کشید
دیو هوا را مده افسار خویش

راه ندانی چو روی پیش ما
بر طمع تیزی بازار خویش

کار زی از بهر چه دعوی کنی
چونکه نبندی خود دیوار خویش

چون ندهی پند تن خویش را
ای متحیر شده در کار خویش

تا که بیمار تو ئی خود بگو
عرضه مکن بر دگران نار خویش

عار همی داری از آموختن
خرم نماید تا ز عار خویش

در هوس خویش همی بر چمی
چیده در خور مقدار خویش

نیست ترا تار مگر عنکبوت
گور تن خویش شده تار خویش

عیب تن خویش ببایدت دید
تا نشود جانت گرفتار خویش

بار تو تیمار ندارد ز تو
چون تو نداری خود تیمار خویش

نیک نگه کن بتن خویش در
باز شو از سیرت غدار خویش

نیز بفرمان تن بد کنش
خفته مکن دیده بیدار خویش

داد بالفغدن نیکی بخواه
زین تن سرکش مکن افکار خویش

دین و خرد باید سالار تو
تات کند یارت سالار خویش

یار تو باید که بخرد ترا
هم تو خودی خیره خریدار خویش

چونکه بجوئی همه آزار من
کی بپسندی ز من آزار خویش

چون تو کسی راند هی زینهار
خلق ندارد بر زنهار خویش

رنج بسی دیدم و من هیچ تو
زین تن بدخوی بکشتار خویش

پیش خرد بنده شدم دادخواه
از تن خونخوار گنهکار خویش

یک یک بروی بشمردم همه
عیب تن خویش با قرار خویش

گفت کنه کار تو ام چون رسد
بایست کنون خود استغفار خویش

آب سر دجوی و بدان آب جوی
خط بدی پاک ز طومار خویش

عالم خود باش و بدانش مپیچ
هر چه کنی راست بمعیار خویش

بنگر و باکس مکن آن ناسزا
آنچه نداری سزاوار خویش

آنچت از و نیک نیاید مکن
داور خود باش بمقدار خویش

وز پس آن نیز دلیلی مکن
برخورد خویش ز کردار خویش

قول و عمل چون بهم آید بدانک
رسته شدی از تن غدار خویش

راز کسان باکس دیگر مگوی
خود بد مکن پرده اسرار خویش

خواری ازو پس بود آنکه کند
رنجه بر آزیدن بسیار خویش

سیر کند زاز ویت ناگهان
سیر کند معده ناهار خویش

راه مده جز که خردمند را
جز به بصر در رت سوی دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد
یار ترا بس دل هشیار خویش

مرد خردمند ترا خیره کرد / رب نکوینده بخرد از خویشش
چون دلم انبار سخن شد براست / فکرت من خازن انبار خویشش
درّ سخن نظم کنم چشم را / بیعه دو صد بار ز خویشش

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش / تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول / دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او بسیج پاک نیت / برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست خلق پاک / امروز بندگان رسولند و رعیتش
گر سوی آل برد شود مال او چرا / زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بنده تو طاعت تو نیست از آنکه / پیغامبر تراست ز طاعت کرامتش
گفتت که بنده را تو بی طاعتش / وانگه جنت ار تو نبودی بطاعتش
اندر جماعتی ز تو پیغامبر خدای / مشکل چه آیدش که بزرگیست حشمتش
پیغمبرست باشه و خلق یکسره / گر قاف تا بقاف رسیده است دعوتش
آل پیمبرست و ترا پیشرو کنون / از آل او متابع نگهدار حرمتش
فرزند اوست عترت او گر بدانیش / پس خیره خیره امید چه داری ز رحمتش
آگاه گر نه‌ای تو پیمبر که کرد / روز غدیر خم چه ز منبر دلالتش
آنرا سپرد که باز دهد مر دین خلق را / اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آنرا که چون چراغ بری پیش آفتاب / از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آنرا که همچو سنگ سر بره روز بدر / در حرب همچو موم شد از بیم قدرتش

آنرا که در رکوع عطا کرد بی سؤال / درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنرا که جود نام نهادش رسول حق / امروز نیز زوست سوی خلق کنیتش
آنرا که هر شریفی نسبت بدو کنند / زیرا که از رسول خدایست نسبتش
آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت / با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند / در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارزی که شریعت روز کار / اندر دل مبارز مردان محبتش
در حرب با پیمبر تا معجزه بداشت / از معجزات خویش قوی‌تر حجتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت / بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را / زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو / تا بر دل بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب / از ذوالفقار بود و صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او / گنج رسول خاطر او بود و فطنتش
هر کو عدوی گنج رسولست بیگمان / جز جهل و نحس نیست نگهبان و علامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی / هرگز مکن نگر بجزی هیچ منفعتش
شیر خدای بود علی ناصبی خر است / زیرا همی نه می برد خر ز هیبتش
هر که آفت خلاف علی خورد بردلش / تو روی از و بتاب بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرب تو ندارد تو از گرافه / مشکل ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سر دار و گر / بس خیره خیره امید چه داری برحمتش
آنرا سپرد که باز دهد مر دین خلق را / اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

ابلیس قادر است ولیکن بخلق در / جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای بدین است خلق را / آنست قیمتی که ندیده است قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را / گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

غره مشو بدولت و اقبال روزگار / زیرا که با زوال همانست دولتش

دنیا بسوی من مثل بیوفا زنی است / نه شاد باش ازو و نه غمگین شو از فرقتش

نیک است از آنکه نیک و بدش در گذشتنی است / جز دل که هیچ نشناسم فضیلتش

زهر است نعمتش چه نباید همی ترا / از مرگ هر کسی که چشیده است نعمتش

شاید که همتم نبود نعمت جهان / چون نیست همتش

از روزگار و خلق ملولم کنون از آنک / گشتم بکردگار و رسول است و ملتش

بی حاملم بفضل خداوند لاجرم / اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش

تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت / پر برکت است و خیر دل از خیر و برکتش

منت خدای را که نکرده است [?] / پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش

ای بهترین ملک نیست در جهان / کز ملک دیو گیر خالی است ملکتش

با طلعت مبارک مسعود او ز سعد / خالی است مشتری را در قوس طلعتش

یا رب بفضل خویش تو توفیق ده مرا / تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش

وندر رضای او که بکه شعر و زهد / مر خلق را برست که علم و حکمتش

مستنصر معانی و حکمت بنظم و نثر / بر امتش که خواند دلائل حجتش

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش / ببستان جامه زربفت بدریدند خوبانش

منقش جامهاشان را کشان [?] فرو دریدش / فرو شست از نگار و نقش ماه و دی و آبانش

همانا تا خزان با گل ببستان عهد و پیمان کرد / که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش

ز سر بنهاد و شاخ گل بباغ آن تاج پر درش / برخ بربست خورشید آن نقاب زر خفتانش

همانا سر که پوشیدش به یا باد نوروزی / خزانی باد پنهان کرد در مخلوع کوهانش

یکی گردنده بر شد از دریا سوی گردون / که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش

نباشد جز که میدان نشیب و کوه و بالانش / نیابد پیش یک لقمه خراب و خاک عمرانش

نهنگی را همی ماند که گردون را سو بارد / چو از دریا بر آید جرم تیره رنگ عطشانش

نپوشد جز بدو عالم ز جرم نور پیراهن / نگردد جز که از خورشید بیهوده گریبانش

بغرد همچو اژدرها چو در عالم بیاشوبد / بیارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینه آب و آتش گشت بر گردون کبریائی / که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

بمیرد چون بگرید پیر تا هشیار بنمایند / ز خشم خویش و از رحمت بر کبارد [?]

مگر تخت سلیمان است کز دریا سحرگاهان / نباشد زی که تا سوی مگر بر باد جولانش

چنین تیره چرائی ای مبارک تخت رخشنده / همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

تو مرغان را همی سایه کنی امروز و گر روزی / ترا سایه همی کردند و او را نیز مرغانش

فلک را برده و گه را الاله و خاک را خیمه / میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش

چو دایه مهربانی چو فرزندان عالم را / همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب یزدانی بری رشت اهرمن / سلیمانی ببرده در بدر در دیو و دیوانش

اگر با میر محبت کرد میر اندر سرش را / دگر با خان برادر شد خیانت دید از خانش

بیا سایه زبیدادی که هر که تیر درد دارد / فرو سایه اگر شکلی برتر است سوی [?]

بکش نفس ستور بد را بدشنهٔ حلم و طاعت
بکش زین دیو دستت را که بسیارست دستانش

یکی غول فریبنده است نفس آز و خواهشت
که یغما کی چرا خورده است و نادانی بیابانش

بره باز آید این گمراه دیوت گر نخواهی تو
سلیمانی بباید کو خرد باشد سلیمانش

کرا عقل از فضایل خلعت دیبا بپوشاند
نداند کرد ازان خلعت بگرد این دیو عریانش

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و کرد نیز
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا دو چشم بینا از دل کسی حیران بود و او
جز آن حیوان که حیوان دگر کردست حیرانش

مرا گویند بد دین است و فاضل بحری ان بودی
که دینش پاک بودی و نبودی فضل خدا ایمانش

نه بیند چشم ناقص طاعت پرنور فاضل را
که چشمت را تخت از خار دیدن ادالقفا خفاشش

بود خفاش و نادان
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش

مغیلانست جاهل پیشم و من پیش او ریحان
ندارد طبع ریحانش خطر نا خوش مغیلانش

همیگوید به پرسیدش بیار از ایمان برو فرقان
ز پیغمبر رسول مصطفی در فضل یارانش

اگر کمتر نداند مر علی را از همه یاران
نباشد جز خطائی زی خدا اسلام و ایمانش

علی هارون است دشمن ز ان همه پیر اورد
مر او را کش چنین آموخت ره فرعون و هامانش

اگر سنگ نشوی دعویش را که کفر و جهل
گواهی یکره بدهد جهال فرهنگش

چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او
گواهی عقل بی شک ز بعد آیات قرآنش

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی ز انکس
که بر اعدا برابر تیغ محنت بود یارانش

ازان کو از فرمان رب العرش پیغمبر
وصی کرد و دست در آن معدن که گوهر بود کانش

ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
بهو آن شیر خون بارید در صمصام خدا

عمری حیران و جیا بان گردید
اگر دیدی بصف دشمنان اسلام و ایمانش

کی کدیرا

کسی کو دیگری را برگزیند بر چنین حیدر
بپرسند روز حشر ابو داران سردی بهتانش

از مرد نامد ملک هرگز جز پسر با دخترش
نشنوده ترسائی چنین گفتاری از پیغمبرش

منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هر کو بداند حق را انبقول ناید منکرش

بشناس مبدع را ز خالق تا بداری باورش
حیدر همیگردد اشارت حق را اگر بنگرش

بر دیگران بر علم توحید است فضل و مفخرش
روح القدس بودی که بر سر نشستی یاورش

رستم سرا بودی چو او پیل حسن جالوتش
نشوفت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبودی لشکرش
جز شرح اهر گز نخی تیغ تیز سر گوهرش

گردن اطاعت نیز کز او داد عمر حیدرش
برخوان الرنه بیشی آثار فتح خیبرش

از دشمنش بیزار گشتم در زمین و کوثرش
روزی که گیرد شقی از مادر را خواهرش

دستش نگیرم حیدرم دستم بگیرم عمرش
رفتم پس آبشخورش روا ز پس آبشخورش

صعب ترعیب جهان سوی خرد میت فاش
چشش این عیب سلیم است بلاها و عناش

گر خردمند بقا یافتی از سفلهٔ جهان
همی چشش هنر سستی سوی دانا بقاش

فتنه زانست برو عامه که از غفلت جهل
سوی او می بقا ماند از پرا گفاش

کس جهان را بقا تهمت بیهوده نکرد
که جهان جز بفنا کرد مکافات خور و باش

او همیگوید ما را که بقا نیست مرا
سخنش بشنو اگر چند که زوم است اداش

گر چه بسیار دهد شاد نباید شدن
بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش

روز پرنور بهایست ولیکن بس زود … شب تیره بر دیگ همه نور و بهاش
بجوانی که بدادست چه طمع گرد بجاست … گرچه خوبست جوانیست گران بهاش
اینجهان آب روانست بر و جوی مجنب … آنچه گمان بود نخواهد طلب یکتاش
ای پسر چون بجهان بر دل کیانت شود … بنگر پدر خویش و ببین نیت و دعاش
گرد و گشت بر او باش جهان زرق جهان … تو جدا باش مرو بر اثر زرق و براش
گر ملکان جهانند درختان خضری … یا بطاعت بگذارند سزاوار معاش
عرش او بود محمد که ستودند آرو … سخنش را دگران هیزم بودند تراش
عرش پرنور و بلند است بر عرش در او … تا که بهره بیابد دولت از نور و تماش
نیک بنگر که از حرمت این عرش بزرگ … بنده گشتست ترا فرخ پیروزه خماش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک بینش … گر نه بینی‌ش همی از شعب خویش او باش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول … جز همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم … دانکه گزید و وصی کرد نبی بر سر باش
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر … وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تا هر کس نکرد هدی از خلق جهان … جز که شمشیر نبودی بکه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت چه قوی داد عطا … بر کوع اندر انگشتری و سیم فضل و سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست … چون رسید این همه اوصاف بگوش دل و هوش
معدن علم علی بود بتاویل و بتیغ … مایهٔ خلق و بلا بود و جدال و پرخاش
هرکه در بند مثلهای قرآن بسته شده است … نکند جز که علی کس به بیان بند از پاش

هرکه از علم علی روی بتابد بجفا … چون گرو گو رهاند نکند جهل سزاش
تیغ و تاویل علی بر سر آیت ملک سر … ای برادر قدر هاکم عدل است و قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای … تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما نامجیا نرا بجز است امام … نیستم من ز پس آنکس دادم شماش
گر شما جز که علی را بگزیدید بدو … نه عجب زانکه بد آمد خبر بد لاش از آناش
کاو را گرچه گیا نیست چو لوزینه تر … بگوارد همه حال بلوزینه گیاش
ای پسر گرد دل و دین ز سفیهان گش کنند … تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
تنگ خطا غره مشو گرچه جهان اندر نکرد … هرکسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات به بنده برساند آخر … مرو فا را بوفا باش و جفا را بجفاش
آنچه جان ای پسر از خلق همه عمر بخورد … جهد آن کن که مر جان برهانی ز جزاش
زچرا گاه جهان تن شود ایخواجه گرون … که بتاویل قرآن بر رسد از چون و چراش
دین و دنیا را بنیاد بیک جا لبدست … علم تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانی تو و از هر دو جهان مختصری … جان تو اهل معاد است و تن اهل معاش
تن تو زرق و دغا اندبسیار گوش … تا بیکو نکند جان ره دین زرق و دغاش
چرکه زرق تن جاهل سببی نیست دگر … که همه کس نیست و دریک بر دغاش
زرق تن پاک همه باطل و ناچیز شود … گر بباید بدر زرش و نکین بر دم آتش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است … بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهری زینت خاکست باصل … گر کلیمی بد بادینه بر و نیش قماش
چون یقینی که همه از تو جدا خواهد ماند … رو هم امروز بپرهیز و همی دار جداش

تنت فرزند گیاه است و گیاه بچهٔ خاک
زین علت نبود میل گر سوی نباتش

تن زمین است و سما ز آتش و فلک زبهین
جان سمائیست بیا بور نشو بر سماتش

علت جهل چو برخان ترا از تنجه کسب
داروی علم خور ابرا العلت شفاتش

سخن حجت بشنو که مرا او را عرضی
نیست الا طلب فضل خداوند نکاتش

چون گشت جهان را دگر احوال عیانش
زیرا که بگسترد خزان راز نهانش

بر حسرت شاخ گل در باغ گواه است
بیچارگی و زردی و لرزی و توانش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت
بربست زبان از طرب بلبل اغانش

شرمنده شد از باد سحر گلبن غریبا
وز آب روان شرمش بربود روانش

گلنار که چون زرهٔ برازنده گون
گر بنگری از کلبهٔ نداف ندانیش

چون زر زمرد زنگر آن لعل بدخشش
چون جامه در کار زرگران برد بیانش

بس باد همه سرد که اجرام الکول
چون پیر که یاد آید از دور جوانش

خورشید بپوشید زغمش برین رخ
این است همیشه شب خواب خزانش

بر مغرش پیروزه نشبا جنش را
از سوده و از پاک بلور است ادانیش

بنگر به ستاره که تا زد زپس دیو
چون آز کند ارنده که بر قبر جهانش

مانند یکی جام بجین است که آهنگ
بزدوده بنقطره سحری چرخ کیانش

گر نیست بجیین که چه چو خورشید را
هرچند که جویند نیابند نشانش

وین دهر دونده بیکی مرکب ماند
که کار نیاساید هرچند دوانیش

گیتیت یکی بنده بدخواست نگهدارش
زیرا زتو بدخو بگریزد چو بخوانیش

بیحاصل و مکار جهانست پر از غدر
باید که چو مکار بخوانند برانیش

او حنظل و زهر است بخاید چو بجوید
هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش

از بهر جفا سوی تو آمد بد رخویش
مگذار ز درد و بران گر بتوانیش

دشمن چه نکو حال کسی کرد تو گرد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش

چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش

هرچند که دیر آید سوی تو بیاید
چون سوی پدر رست آید پیغام جهانیش

فرزند نبی دارد این دهر جفاجوی
هر یک بد و بیحاصل چون باد رز انیش

ناکس بتو جز محنت و زاری نرساند
گر تو مثل بر فلک و بام رسانیش

طاعت بجانی نمایدت و لیکن
لعنت بکند گر نبود در آن گمانیش

بدفعل دوان گرچه شود دوست با تو
هم بر تو بکار آید یک روز نهانیش

که غدر کند بر تو و که مکر و فرو بند
صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

هرگاه نبینی که مر آنرا که سرا است
گز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش

پند و سخن خوب بدان شغل و تیغ است
زنهار که از بار خوی بد برهانیش

پند تو تبه گردد در فعل بد او
بر دار که آید چه بود گر بنمائیش

زیرا که چو تیر کج تو راست نباشد
آن که بزدی سوی بدخواه نهانیش

آن است خردمند که جز بر طلب فضل
ضایع نشود لیک نفس از عمر زمانیش

در خلق تواضع نکند بر گهر را
هرچند که بسیار بود گوهر و کانیش

کان مرد سوی اهل خرد دست بود سخت
گز بهر طمع ست بود سخت گرانیش

در صدر خردمندان بفضل نه بخت است
چون رشتهٔ لؤلؤ بود سنگ بهانیش

چون راه بجوئی سوی آن بار خدای / کز خلق چو یزدان نشناسد کس تایش
صد بنده مطواع فزونست بدرگاه / از قیصری و کسری و بغداد و جوانیش
مستنصر بالله که او فضل خدایست / موجود مجسم شده در عالم فانیش
آنکو سر کش از فضل خداوند تباهست / فردا نکشد آتش اغلال سنانیش
ایزدش عطا داد به پیغمبر ازیرا / او نیست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست / قولی که همه رحمت و فضلست معانیش
ما هست عالیش فلک را و زمین را / پستست بلندی و فقیری و کلانیش
چون مرکب او تیز شود گرد نیارد / تنین فلک روز ملاقات عنانیش
غره نکند هر که بدیدست سیاستش / اینعالم ازان پس بفراخی مکانیش
ناید حسد و رشک کهین چاکر او را / نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش
هر کو ز لبش گشت چو من بنده ازان پس / از علم و هنر باشد دیناری و نانیش
بر عالم علویست گمان بر چو فرشته / هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

گردش این گنبد و چرخ دوانش / گرد برآورد هم از او دلیانش
کینه بجوید مگر از دوستان / بر چه نهادی تو دل ای نادانش
گرچه جفا دارد با جاهلان / زشت چه گویند ز بهر تراش
هر که مر او را کند او دور شد / گرد نداند بجهان کس دواش
سخت دو رویست ندانم همی / دشمنش از دوست نیرو از قفاش
گر بمن از جفائی رسید / نیز رسیدست بدو خود جفاش

هر که جفا جوید بر خویشتن / چشم که دارد امل و فاش
اینهمه آرایش باغ و بهار / چینی زرین زیب و جمال و بهاش
وانکه چو گل روی بشوید بشب / خشک کند بر رخ شسته بهاش
وانکه بگرد آمد هر بان اسمی / بلبل نو نو بشگفتی نواش
وانکه همی ابر بمشک و گلاب / هر شب و هر روز بشوید قفاش
وانکه همی بر کتف شاخ گل / باد بیفشاند روی قباش
وانکه چو آهو بخرامد بدشت / سنبل تر است و بنفشه چراش
دیده نرگس چه شود تیره اگر / لولو شهوار کشد تو تیاش
دیر نیاید چو کشد گشت چرخ / این همه را یکسره تا جیر فلاش
از کتف گلبن سوری بقهر / باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش از دی بهشت / عرضه کند او ز دی در بلاش
تیره شود صورت پرنور او / کند شود کار روان و رداش
هر چه کنون هست ز مرد و منال / باز نداند خرد از گهر باش
سیرت این چرخ کنون یافتیم / باید مان کرد بدین ره بهاش
نیش زمانه چو بر آشفته شد / خوار شود همچو عدو آشناش
قد تو گرچه چو تیرست راست / زود کند گشت زمان چون خماش
گر بگمانی تو ز بدهای او / قامت چون نون بسست بر گواهش
مرکب من بود زمان پیش ازین / کرد نداشت ز من کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من / خنده دم آب و مرادم گیاش

جز بهوای دل من خاستن — شاد و سرافراز نبودی بهواش
تا برادم رخنش نرم بود — پاک صوابست تو گفتی خطاش
واکنون چون کار بآخر رسید — سوی من آورد عنان عتاش
زیر یکی فرش فنی گسترد — باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول — رنج و بلا چند رسید از بهاش
دفتر پیش آر و بخوان حال آنکه — شهره از آن شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و بگرفت دست — حرمت فضل و شرف مصطفاش
والحسن کو کشت ترا آن شیع را — باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند از آنکه — رفت درین بسته بلند آسیاش
لیک نشاید که درین کار باش — زانکه نه اینست سرای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق — خود برسد باز بهر کس سزاش
گرچه درازست سر الغزا زمان — ثابت کرده است خرد منتهاش
رفته بر آیینت نهاد جهانش — دیگر نکند ز بهر مراش
چون وجز آنش نداند جز آنکه — برنشد خلق بچون و چراش
دهر همی گوید کای مردمان — رفتیم من بزبان سماش
طاعت دارید رسولانش را — تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائیست شمارا از و — سخت بزرگیست و شریف این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا — هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود در بره خرم بهشت — بیشک جز عقل نباشد عصاش

جز که به نیروی عطای خدا — گفت نداند سزا کس ثناش
معذرت حجت مظلوم را — رو بکن یارب و بشنو دعاش
ای که شده بر طبع ترا بنده شعر — طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر شنیدی ز شرم — شعر تو بر پشت لکائی کساش

گر دگرگون بود حالت پارسال — چونکه دگر گشت باز امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان — بدر بودی خوی دستی چون هلال
الفغانده دست روز و ماه و سال — برکشیده روزیت دست ماه و سال
پرصقالت بود روی از گشت چرخ — گشت روی پرصقالت چون زگال
گر عیالت بودی و فرزند و زن — بر عیالت اکنون چرا گشتی عیال
یا جمال اکنون کجا جوید ترا — گر تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آنکت می بجست — زاهدست او زینها راز دی ملال
زانکه چون دیگر شدستی سربسر — پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای لبی بالیده مرد از القهر — پشت آمد روزگار مردمال
روزگار انتجات میخواهد که نیست — سود مند آنجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین — علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن — شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد گر کسی — زشت باشد روی نیکو را فعال
جز که از اصل نیک آید فعل نیک — بار بد باشد چو بد باشد نهال

درتن ناخوب فصل نیک را   جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیو را زطاعت بری گردد جناب   چون بزر بندی کمر گردد دوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی   همچو از پیغمبر تازی بلال
چو نسوی خورشید دارد روی خویش   ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیر باشد نامور   نامور نامد زما در دانیال
نه ترا نیکو سگالد یار تو   چون مر او را تو بوی نیکوسگال
گر طمع داری بدیع از من همی   از بدیع من چرائی گنگ و لال
بیهمال است از خلایق مصطفی   تا گزیدش کردگار بیهمال
راستی را پیشه کن کاندر جهان   نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار بر تو حلیتی است   راستی کن تا نیابد احتیال
چون فرود آید بجای راستی   حصن دین را راستی کن کوتوال
زشت بار آرد ای برادر بار آز   دور بفکن بار از زشت وبال
گر کمندی تابد از خار طمع   زود بند و کردن شیران شغال
در بکاری آز سون را تخم از   گر بروید بر نیاید جز محال
اسب آز ت سوی بدبختی برد   زین بجنبد فرو نه زین عقال
من برین مرکب فراوان تاختم   گرد عالم که یمین و که شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا   جز که دشت محنت و گرد ملال
زین اسب آز دولت ای پسر   فعل او خواری عنان او سوال
تا فرود آری بآخر کوچه بر   برد در شهر بلندی لا محال

نوی

سوی شهر بی نیازی رهبرش   چند گردی گرد دار اندر ضلال
گرد دنیا چند گردی چون ستور   دور زین بد شوره زار خلق نال
گر همی عز و جلال بایدت   چون نگردی گرد دین ذو الجلال
عمر فانی را درین درکار بند   تا بیابی عمر خود را بی زوال
یافتنی روز کار امروز کن   خویشتن را نیک ورز و نیک فال
انجهانرا این چون آینه است   نیک بندیش اندرین نیکو خصال
گر لهو باشد خیال و گاه نه   پس چه چیزی تو بگوی جز خیال
گر بدنیا ور بسی راه دین   در ره دانش چه غلتی محال
بیگمان شو زانکه ناید فاضلی   زین پیمبر خیال سرای بجز وبال
علم را از جایگاه او بجوی   سر بتاب از عمرو و زید و قیل و قال
قال اول جز پیمبر کس نگفت   وانگهی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی اولادشان   مر رسول مصطفی را کیست آل
صف شکن شیعیان حیدرند   جز که شیعت دیگران صف النعال
جل ایزد حیدرست او را کبیر   وز فلان و بو فلان بگسل حبال
بی خطر باشد فلان با او فلان   پیش زیرکی بی خطر باشد محال
تا نبودم من بحبیه متصل   علم حق با من ننبجت اتصال
همچو آن تاریکی و یار بدوی من   تیره بود و تار خام و بی صقال
چون مرا برتافت نور علم او   روی دین را عالم اکنون نیک حال
شعر من بر علم من برهان بس است   جان فزای و پاک چون آب زلال

ای پسر برده خیره عمر طویل / همه بر قال و قیل و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد / جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود مر آدم را / سه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای بگزید / یا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست / بجز آن و بلفظ این تطویل
چون بخواهی حدیث رعد و رباب / یا حدیث نخنبه دان و جلیل
کار ازین خوشتر است داد شو / خشم یکسو فکن بیار دلیل
ور ندانی که یار قابیلی / مانده جاوید در عذاب وبیل
نیستت آگهی که بر مثل است / این خردمند سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرده خراب / سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل ترکیست / بروی بر طریق طعون سبیل
نیست تنزیل سوی عقل نگر / آب در زیر کاه بی تاویل
اندر افتی بچاه نادانی / چون نیابی بسوی علم دلیل
هیچ مردم مگر بنادانی / بر سر خویش که زند سجیل
همچلس دیده که گفت منم / عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چه گوئی سزای پیغمبر / جز به بیدانشی فروخت عقیل
لیکن از زشت خویش جهل و بدانی / جهل با زلیت سخت و زشت ثقیل
دل ز همت بلند ور دوش کن / روی روشن چه سود و قد چو میل
چو نیاموختی چه دانی گفت / چیز برناید از تهی زنبیل

کردی از بر قران و شعر ادب / نحو سعدان بخواند و صرف جلیل
و انگهی قال قال حدثنا / گفته صد هزار بر تقلیل
چه بکار آیدت چون ز شکلها / آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نه حاجی / گر چه کردی سبب کبود به نیل
تن بعلم و عمل فرشته کن / نام چه صالح و چه اسمعیل
تره و سرکه هست با تو ولیک / روغنت هیچ هست در قندیل
لا جرم چون ترا دو بیش آید / رو بیابدت جنت بیل میل
از تو زایل نگشت علت جهل / چون طبیعت کرد عزرائیل
با سبکبار کس مکن صحبت / تا نمانی حقیر و زار و ذلیل
ز اشتر و محلت فرود آئی / ای پسر چون سبک بود عدیل
کزین چیز بر سخا که سخا / ماهی است و سخا برد تشیل
دود دوزخ نه بیند آنچه کنی / بوی جنت نیابد آنچه بخیل
جز که در کار دین و جستن علم / در همه کارها مکن تعجیل
چون بر حرام و تفت تفت / یا بود بر هجا زبانت سبیل
همه عمر مر ترا نبود / جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذو الجلال هیچ از تو راضی نیست / چند جوئی رضای پیر جلیل
نیکوئی چه بود و ترسا را / تو چه دانی برین دو دین تفضیل
پس ندانی که فضل قرآن چیست / پس چه فرقان ترا و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن / اینک آمد فراز وقت رحیل

سیل برگ از فراز قصد تو کرد … خیز برخیز ازین جهول تمیل
کرده بسیج توخه ره را … نیک بنگر یکی برای اصیل
بنگر هول روز را که کند … هول او کوه را کثیب مهیل
بد بدل شد به نیک اگر نکنی … برگزیده خدایرا تبدیل
وز جهان علم دین بری بجا … حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حکمت بدیل حجت دار … پر ز معنی خوب لفظ جزیل

گنبد پیروزه گون پرشتاب … چند گشت است گرد این گره گل
علت جنبش چه بود از اول … چیست درین قول علم اهل اوایل
کیست مر این قبه را محرک اول … چیست ازین کار گرد شهره سجال
از پس فعلی آنکه فعل ازو بود … از چه قبل گشت صانع و فاعل
جز که بحاجت بجنبد آنکه بجنبد … وین نشود بر عقول سهل و مشکل
حال ازلی فعل اگر بفعل بگردد … آن ازلی حال بود محدث و زایل
هر که مراد او را بدین مقام بگیری … گرچه سوار است عاجز آید و راجل
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص … حامل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد … جز که بری بی نیاز ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم … بار درختان ز تخمهاست دلایل
بار چو فرزند و تخم او پدر اوست … از چه چو زاید زبر مثل بلبل

توکه

تو که بر تخم عالمی کرد مراورا … برگ سخن گفتن است و بر فضایل
صانع مصنوع را تو باشی فرزند … پس چو پدر شو کریم عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت می بپدر خویش … مشنو واین رمز بود نزد افاضل
عاقل دانست کز چه گفت ولیکن … رهبان گمراه است بر قول جاهل
هر که نداند که این لطیف سخن گوی … زهر قول بسته شد چنین بسلاسل
بند ندید است بسته چون به بد بدست … بند همی بیند از عروق و مفاصل
عاقل شاهی است از شناختن خویش … تا بتوانی بجوی صحبت عاقل
از پس دانش قدم نهاد دنیا … باز شود پیش گرگ رمه بدو منزل
ای پس مال و آز مانده بروز و شب … نیستی الا که شاید متمایل
دل بنهادی بدل از قبل مال … علت دل تو گشت در بر تو دل
مال چنینه است و زمانه دام جهان است … اینهمه سال بدام بر چنینه مایل
مرغ که بر دام بر چنینه طمع افکند … سخت بد آنگاه خوار در قفس آن کس
حرص نبیندارد آبروی نگهدار … سر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین … علم نکوتر ز علم ساز حمایل
فتنه این روزگار بر خوشی و غل … زانکه نگشته است جانت بی غش و بی غل
سایل دانا نگشت هیچ کس امروز … سایل شاهند خلق نایل عاجل
گر تو بپوی سوال علم شتابی … پیش تو عالم ذلیل گردد و سایل
بر ره دین پوی با بر دستور شریعت … وز علما دان درین طریق منازل
گر تو بری بجهد باد دیه جهل … آب تراب بر جواب و زاد مسائل

بر ره غولان نشسته اند چو گرگ   باز بنهاده دامها چو حبل

دشمن عدلند و ضد حکمت اگرچند   یکسره امروز حاکمند بعدل

هر یکی از بهر صید این صغارا   نیز چو سبل کرده اند انامل

بنگرشان تا بچشم سرت هبینا   جایگه حق گرفته هیکل با حلل

خامش و آهستگان بر ورد لیکن   در می و مجلس شب بیان جلاجل

هر که نوالش شراب و ساقی حور است   تکیه زده با سوا فقان متقابل

وامروز اینجا همی نیاید هرگز   عاجل نقدش دهد بنسیه عاجل

هیچ نه بیند که رنج چند بکردن   ظالم در روز کار خویش و متغافل

اینهمه کرده است از حد شتغال   منشین از کرشش ایمن ای متغافل

راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ   چاشنی دان درین سرای معاجل

بحر عظیم از قیاس عالم عالی است   کشتی او حیات این قباب باطل

باز جهان بحر دیگر است بدو در   شخص تو کشتی عمر باد مقابل

باد مقابل چو راند کشتی راست   هم برساندش اگرچه دیر بساحل

ساحل تو محشر است نیک بیندیش   تا بچه بارست کشتیت متحمل

بارش افعال تست و آن نهد فردا   شهد نباشد سوی شعوب قبایل

بنگر تا عقل رسول خدا است   بر تو چه خواند کرده ز زوایل

بنگر بوستی آنچه گفت پیوند   بنگر لمستی آنچه لغت کمکمل

اینجا بنگر حساب خویش مغفتی   کاینجا حاضر شدند رسل و هر سل

تا بتغافل ز کار خویش بفقتی   فردا نان که برنج تا ستبدل

ای یار

این باز سپید پیر تکری پر چنگال   کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

ای اینکه به پیش تو خوش خوش برباید   گاهی زن و فرزند گهی خان و گهی مال

چون بر تو همی تیز کند چنگل اورا   چون بنده چرائی تو بدندان و چنگال

پر تو و بال تو جوانی و جمال است   وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال

که منظر و قد صنمی را شکند پشت   که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو   همواره بخواهد شدن او را دگر احوال

بر پیر او پیری و غل است مر او را   نه گردن و دست نه قید است و نه اغلال

مانند ماریست که نیمیش سفید است   از سوی سر و زشت سیاهیش بدنبال

با مردم هشیار فصیح است اگرچند   گنگ است سوی بخرد و بی سخن و لال

روز و مه و سالش نگذرست ازیرا   پاینده بدو پشت شده روز و مه و سال

ایخواجه وزین مار و وزین باز حذر کن   زیرا الف نیت تو زینها است شده دال

بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی   سربار ترا بار هو کرد ترا خال

دیدی که نه غم بودی و نه خال کسی را   کو کرد ترا غم و همو کرد ترا خال

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد   دیوانه مباش آب مپیمای بغربال

نالیده شدی در طبل با چو شبیه   تا کی زنی اندر طبل با کنون قال

اکنون که نیامد بلغت با او بده عمر   ای بخرد آن دست بدین دست همی مال

زین جای چو حال تهی دست برون رفت   محمود که چندان بستد مال زحال

جاهی و جمالی که بصندوق درون است   جاهی و جمالی است کز آن بشکند خال

آن جاه و جلالت که بدانت بود امروز	آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
جاهست بگیرد و بباید و اجلال بدارش	تا هیچ نیایدت نه صندوق و نه حمال
چون تخت نکو حال شد از مال از آن پس	جان را بگزید باید ت کردن نکو حال
دانا بسخنهای خوش و خوب شود شاد	نادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جان	بفروشش به یکدسته خوش تره بقال
زانکه ز دل او کتب فتاوی و حیل ساخت	بر صورت ابدال و بد او سیرت دجال
حیلت نه ز دین است اگر بره دینی	حیلت بسگال ایچ و حذر دار ز محتال
کدام نبود پیش چنین حیلت و رخصت	این خلق بنزد رفتی از وعده نافال
امثال قرآن گنج خدایست ولیکن جوئی	از صد تنا فال گشاده شود امثال
بر علم مثل معتمد آن آل رسولند	راهت ننماید سوی این علم جز این آل
قفل است مثل گر تو برسی ز کلیدش	بر علت جهل است ترا الحل و فیفال
بر تست مثلهای قرآن تا نکند ارزش	آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال
گوئی که فقیه مشکل قرآن بگشاده است	تکیه زده و خیره بر آن خشکده نال
کس بند خدائی بگشاید بگشاید	با بند خدائی مچخ و جهد و سگال
وا دست نشان سوی طبیبی که از آن درد	تدبیر وی آورد بسوی بهتری اقبال
گر جان تو بر کیست آن شهره طبیب است	شو در دو بلائی کش و همواره همی نال
ای نام شنوده عاجل و آجل	بشناس یکی سخت آجل از عاجل
عاجل بنود ما را شتابنده	هرگز نبود در جای خویش آجل

زین چرخ دونده گر بقا خواهی	درخورد تو نیست نسبت این مشکل
جز کاه نزن درین شتابنده	گه زود کند چو خویشتنت ایل
کشتیست جهان چو رفتنی بلو	ور می نروی از و طمع مگسل
تو با خردی و این جهان نادان	اندرخور تو کجاست این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن	از عقل کجا جدا شود عاقل
عقل است ابدی اگر بقا بایدت	وز عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی	فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل است سالاری	عقل است امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تست یکچندی	یک مشت گل است و تن بدرد و سل
تن ذو بل و بیوفاست ای خواجه	چندین مطلب مراد این دو بل
عقلی تو بجان چو باز او گشتی	گل باز شود زین بگل گل
عقلت بیکی است گل بدیگر شو	بنگر بکدام جانبی مایل
جان را بسخن بسوی گردون کش	تن با گل و دل بیکسو هل
بهری ز سخن چو نوش پر نفع است	بهری زهر است ناخوش و قاتل
آنرا که چو نوش نام حق آمد	وانرا که چو زهر آمد ای عاقل
باطل شنو که زهر جانست او	حق را بنیوش و جای کن در دل
عدل است مراد حق از این هر گو	دل شاد شود چه گوئی ای عاجل
پس رست بدار قول و علت را	خیره منشین بیک شو از مجمل
هرگز نکند گمان بره بر تو	تو بر گل

چون سرکه چکاند او بر پشت بر — بر پاش تو بر جراحتش فلفل

با این سفری کرده سیه روی — این ما به که هستی اندرین منزل

تو نیز مکن کسیل سایل را — بندیش ز روزگار آن سایل

بندیش ز تشنگان بدشت اندر — ای بر لب جوی خفته اندر ظل

با عادل شو باندیشه — هرگز که نخفت بعدل شد فاعل

بد بر تن تو ز فعل خویش آید — پس خود تن خویش را مکن بسمل

کان هر دو فرشته بفعل خویشند — آویخته مانده اند در بابل

از یکنفس بد بدل مکن کینه — همچون ز کلنگ بکینه طغرل

اندر دل خویش زین سخن بنگر — هر کس سوی خویشتن بود مقبل

علت برابدل کشیدن از تو — گر همت ترا ز من بدل در غل

از پند مباش غافل ای حجت — هر چند که نیست پند را قابل

طمع ندارم ازین پس ز خلق و جاه و محل — مگر ز خالق دادار خلق عز و جل

حرام را چو ندانستمی همی ز حلال — چو سرو قامت من در حریر بود و حلل

بطبع رفت بر بزم همی جهان — چو خوش لگام کمیتی تیز رو بتل

دوان بسوی ملاهی بهر سوی حلال و حرام — چو سیل تیره و پر خس بسی از سر تل

من فریفته گشته بجهل تکیه زده — بقول جعفر و زید و بشوی کاخیل و خیل

فکنده همین بساطی بزیر پای نشاط — بعمر کوته خود در دراز کرده عمل

سر از خمر نه از آنکه انجهان مرد فریب — بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل

کر از دروغ

گر از دروغ و رد و غل جهی بجه ز جهان — که هست دروغ ز آتش اینجهان و رسم دغل

مدار دست گزافه به پیش این سفله — که دست باز نیابی مگر شکسته و شل

ز پیش آنکه ترا برنهد بطاق جهان — تو برنه او را ای پور مردوار بپل

محل و چاره جوئی بچاکری یزدان — چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو بر دو نیلی بدست طمع — وگر طمع نبود خود توئی امیر اجل

روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی — اگر امیر اجل باز دارد دست ز اجل

چرا که باز نگیری بطاعت خالق — بهر دو قول و عمل تا کند عفو ز لل

بتوبه تازه شود طاعت گذشته بخانه — طری و تازه شود تیر و روی باغ بطل

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی — برین سه کار کنی کوی و روز حشر بحل

چو کوه و دشت بسی رفته در نشیب و فراز — چو عندلیب بس گفته ای سرود و غزل

چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان — چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل

هزار شکر خداوند که خورسند است — دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل

اگرچه زهد و مناقب جمال یافت همین — مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل

شرف همی بحمل باید آفتاب ارچند — نیافته است شرف جز که ز آفتاب حمل

بزهد و طاعت باید عمارت و نزهت — دل معطل مانده شده خراب و طلل

سبک بسوی در اطاعت خدای گرای — اگرچه از بزه بر تو گران شده است ثقل

اگرچه غرقه از فضل او نمید مباش — بعلم کوش و زین غرق جهل بیرون طل

بسوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا — گلاب شاید و کافور شاید و صندل

لکن چنانکه درین باب عالمان گویند
چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد گل

سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم
اگر تو این خر ظلمت برون بری ز وحل

دراز گشته مقامت درین رباط کهن
گران شدی سبک حیله بودی از اول

چو کاهلان همه خوردی و خیر بفکندی
کنون بباید بی توشه رفتن ای مسبل

ازین ربودی و دادی بدان بزرق تو کی
ازین بران زدی و آن برین بزرق و دغل

تراجوانی و جلدی گلیم و صندل بود
کنونت سوخت گلیم و دریده شد صندل

همه شدند رفیقان ترا بباید شد
بجا بهل نگذارندت ای درو بگسل

ره دراز تو پیش است سهل مگیر که درو
طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل

دروغ و مکر و حیل بر ره تو خار و خسک است
چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل

براستی رو و پور راستی فرما
گزین دو گشت محمد پیمبر مرسل

نخست منزلت از دین حق براستی است
درین خلاف نکرده است خلق از اهل ملل

اگر بدین حق اندر براستی بروی
سرت ز تیره وحل بر شود بچرخ زحل

چو گاو و خر منشین زین دو دین و دنیا چو
اگرچه گاو و خر مانده از خرد مهمل

سیاه شد ز دنیا و کاروان گذشت
مگر که استر جاهل نگوید و بسبل

بگیت مشغله باید یکی دلیل براه
دلیل خویش یکی گیرد و ز فرد مشعل

ز جهل برد هلی گر بعلم دین برسی
خدای عز و جل دست گیردت ز وحل

بکوش در سخن حجت ای پسر غفلت
جز از سخن نخورد کس براه کوش و عمل

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم

آمده سوی مکه از عرفات
زده لبیک عمره از تنعیم

یافته حج و عمره کرده تمام
باز گشته بسوی خانه سلیم

من شدم ساعتی باستقبال
پای کردم برون ز حد گلیم

مر مرا در میان قافله بود
دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی
زین سفر کردن برنج و به بیم

تا ز تو باز مانده جاوید
فکرتم را ندامت است ندیم

شاد گشتم بدانچه کردی حج
چون تو کس نیست اندرین اقلیم

باز گو تا چگونه داشته
حرمت آن بزرگوار حریم

چون همیخواستی گرفت احرام
چه نیت کردی اندرین تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی
هر چه ما دون کردگار کریم

گفت نی گفتمش زدی لبیک
از سر علم و از سر تعظیم

می شنیدی ندای حق و جواب
باز دادی چنانکه داد کلیم

گفت نی گفتمش که در عرفات
ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش
بتو از معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو میرفتی
در حرم همچو اهل کهف و رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی
در غم و فرقت عذاب جحیم

گفت نی گفتمش چو سنگ جمار
همی انداختی بدیو رجیم

از خود انداختی بدل یکسو
همه عادات و فعلهای ذمیم

گفت نی گفتم وچو میکشتی
گوسفند از پی اسیر و یتیم

قرب خود دیدی و اول کردی   قتل قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتم و چو گشتی تو   مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد یقین   خویشتن خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتم و بوقت طواف   کردو دیدی بو لوله چه ظلیم
از طواف همه ملائکیان   یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتم و چو کردی سعی   از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین   شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتم و چو گشتی باز   مانده از هجر کعبه بر دل دیم
کردی آنجا بگور سر خود را   همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هر چه گفتی تو   من ندانسته ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج   نشدی در مقام محو مقیم
رفته مکه دیده آمده باز   محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین   این چنین کن که کردمت تعلیم

این روزگار پُرخطر و بی نظام   دامیست بر تو گر خطرت هست دام دام
بر تو موکلند بدین دام روز و شب   بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام توفتن دام سخت کن   با این دو دام وار ترا کی رود دلام
اندر جهان تهی ترا زان نیست خانه   کردام گرد مرد و در فرش داد استام
شو هست مرغ دام مرا ور الحکم صید   بی شام خفته به که چو از دام خورد دام

جویست و جز برده ملکت زدرد ها   ره پر ز جر و جوی و بهوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن   زین جر و جوی کو فتن و راه بی نظام
هر روز روزگار نوید دگر دهدت   کان را بگذار دید نخواهی همی حرام
ای روزگار چونکه نویدت حلال گشت   ما را و گشت مال حرام است همه حرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای آنک   فردا بروز جنگ جفا بر کشی حسام
هر کو قرین تست نه بیند ز تو بکام   کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من تمامی شنوده ام   زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از تو و همه یاران تست برم   تا حشر با شما نه علیک است و نه سلام
در کار خویش عاجز و بیچاره نیستم   فضل مرا بجمله مقرند خاص و عام
لیکن مرا بگرسنگی صبر خوشتر است   بر تافتن ز دست فرومایگان طعام
با آب روی تشنه بمانی ز راه جوی   به چون ز بهر آب بنی با خران لطام
آزرده و کریم بیالاید از لئیم   چون دامن قبات بپوشانی او لمام
نامیز با خسیس که رنجه کند ترا   پوشیده نرم نرم چو سرگام زار کلام
جز رنج کی بگر ز چه بینی تو از خسیس   جز رنج کی چو دید بکر ز از ز کام کام
بدخوی شدی ز خوی بد یار بد جانا   خنجر خمیده گشت چو خمیده شد نیام
گر خرقه تست زانکه بین نار دلی گشتی   پرهیز کن ز ناکس و با او مکش دمام
شهوت فروشان و بکنجی فرو نشین   بنشین برب زین و طمع را بده لگام
در نامه طمع نوشته است دست دهر   از اول بگرد ذل و سر انجام دوالی دام
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست   زیرا که کارهای تو دام است و دام دام

بی باک و بدخوی که ندانی نگاه خشم   نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
پر رحمی و درشتی که از دست بند تو   نه نیک سام است نه بد حام بر حام
من دست خویش در رسن دین چو زدم   از تو بگر ز جنت نخواهم نشان و نام
تدبیر آن بکنم اکنون که بر شوم   زین چاه زشت و ژرف بدین بیقرار بام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم   یک پایه از صلاة و دگر پایه از صیام
ای بر سر بر و راه نشسته درین رباط   از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام
از طاعت تمام شود ای پسر ترا   این جان ناتمام سرانجام کار تام
ایزد پیام داد بتو گاهی مکن   در کار اگر تمام شود دستی این کلام
گفتا که کارهای جهان جو بازی است   جای مقام نیست مجو اندرین مقام
دست از جهان سفله بفرمان کردگار   کوتاه کن دراز چو گشته زمام
کز عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز   زاید برفت باید آخر چه نوح و سام
سنگی رسیده است پری برطاس عمر تو   کان را بهیچ روی نیابد کسی لگام
پری دستی آمد و گشتیم خفت و خیز   زین بیشتر فراخت کسی بر کار از نظام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان   فرجام جوی روی ندارد بر و ز خام
در گشت روزگار مشو تنگدل که چرخ   بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

اگر کار بوده است رفته قلم   چرا خورد باید به بیهوده غم
دگر ناید از تو نه نیک و نه بد   روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محال است اگر بت پرست   بفرمان ایزد پرستد صنم

ستمکار

ستمکار زی تو خدایست اگر   بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر   بشد حکم کرده نه بیش و نه کم
دگر جمله حق است تو از رسته ای   برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی   پر از باد و پوست و پر پیچ و خم
مرو از پس این رمه بی شبان   ز بهر های و هوی چو اشتر مرم
مخور خام کاتش نه دور است سخت   بنگا گستر اندر بحیره دم
سخن را بمیزان دانش بسنج   که گفتار بی علم بادست و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاک   نیاید بهم تا نه اندیش نم
نهاده خدایست در تو خرد   چو در نار نور و چو در مشک شم
خرد دوست شستن سخنگوی تست   که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه است و کردار خط   بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس   که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک   جهان چون شنیدی برین خفته دم
بفعل نکو جمله عاجز شدند   فرومایه دیوان زیر پای جم
فسونگر بگفت نکو همی   برون آید از درد دندان نقم
الم چون رسانی بمن خیر خیر   چو از من بخواهی که یابی الم
اگر آرزوت است کازادگان   ترا پیش کاران شوند و خدم
شبان گفت موسی نگه دار نک   جهان چون شنیدی بدین خفته ام
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب   نه بگذار دست و نه بنهای قدم

بداد و دهش جوی حشمت که این — بدین دو تواند شدن محتشم
از آغاز بودش بداد آورید — خدای ایجهان ترا پدید از عدم
اگر داده کرده است ایزد ابد — خدا ایست و ما بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد او بشنوند — بود داد تریاق و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد تیغ — از یرا حریصی چنین بر ستم
بمردی و نیروی بازو مناز — که نازش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که بازور بازوی پیل — رهی بود کاوس را رستم
بدین سوی حرمت که مرد خرد — بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر — بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بیقدر و بیدین اگر — فرید دانش فال است و جمشید جم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع — که دین شهریار است و دانش حشم
دهن خشک مانده بگاه نظر — اگر بر دهانش نهی رود زم
درم هست آید چو دین یافتی — ازین را که بنده است این را درم
که در دین و دانش بر ابایست — سوی معدن دین ز دانش بجم
سوی ترجمان کتاب خدای — امام الانام او و فخر الامم
که داد از بزرگان علم جز او — کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم — که بیرون شد از دین بد و بار و دم
فراهیخت از بهر دین خدای — به تیغ از سر کافران آن ستم
مراو را گزید آن حکم الحکمین — بحجت میان خلایق حکم

نه جز بر زبانش نعم را مکان — نه در جز عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مرتضی را مراد — نه جز ملک او مرحوم را حرم
کف راد او مر نعیم را مقر — سر تیغ او مستقر نقم
شهر شده است از جهان حشمتش — چو خورشید عالم سراسر علم
ز دانش مرا گوش دل بود کر — ز گوشم تلطفش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا — چو خوردم ز دریای او یک فخم
بجان و دلم در ز فرش کنون — بهشت برین است و باغ ارم
اگر تهمتن کرد نادان چه باک — از آن پس که کور است و لنگ و دژم
از آن پاکتر نیست کس در جهان — که هست او سوی متهم متهم

دام است جهان ای پسر دام — زین دام ندارد دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانه تو چیز است جز می و جام
خود خواره شدستی چو مرغ لیکن — ناچاره پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی — در دام کسی کام یابد انجام
کامستی اگر یابی ولیکن — کامی که نباید نباشد آنکام
زین قد چو تیر الف چو لامی — کین زود شود چون کمان و چون لام
جان دام خداست در تن تو — یکروز تو باز خواهد این دام
گر باز دهی کام او بخوشی — ور نی بستاند بکام و ناکام
اندر طلب دام تا زیافت — همواره چنین سال و ماه و ایام

چون با پدرت جای خوردی کستی ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش است جهان از روی جمشیدان چون شکر و چون مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش زهرست چو نفروشد وار کلام
گیتی چو ده و هر خانه است او را آغاز یکی در و دیگر در انجام
نیپین در چو درانی بدان اندر و تو شو در سر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع درینجای آرام که این نیست جای آرام
بس بخطر و خار کام یابی زین جام پی اندام و عمر سو نام
دل را زجهان باز کش که کیهان بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس سلطان را که او فرو خواند با ملک و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو گیرم که توئی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی بردی علم ای خیره خام بر بام
تا نام درین جایت آوریدند تا روزی از اینجای بردن شوی تام
اسلام دبستان تست و عالم مانند سرای کیست عالی ز استام
اسلام دبستان تست پورا پیغمبر است استاد و چوب صمصام
بنگر که چگونه ازین دبستان بگریخته سوی بتان [illegible] این عام
اینها همه فتنه بتانند از دین چه بکاستنان گرام
آن کوید دوس میرده پیل هرگز نزوده زی ناریل کام
این غاشیه کش کشته بی جان این بسته میان [illegible] نظام
زی عام چو تو مال و ملک داری خواهی علوی باش و خواه حجام

این دیو

این دیو سرا ترا بدار مردم گر هیچ بدانی لطف و دشنام
گر رام شدند این خراب تا تراز باری تو اگر خرد نه شو رام
دانی که محال است اگر نماند ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که چو اینجای نیست جایت روحی که مجرد شده است از کام
یکیک چو برون بشوید ازین جای این کار با خر رسد سرانجام
آنگاه بیابند داد هر کس مظلوم بگیرد گلوی ظلام
امروز بیابند ستمکاران را داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشده است از اول کار تا آخر خیری زعلم علام
هرگز نه ببیند در خلق سپید او آنکه این فلک آفرید و اجرام
این حلم درین کار کرد بیداست با آنکه رسول آمده است و پیغام
لیکن نکند حلم عادل عدل تا وقت نیاید فراز و هنگام
امر و زید و نیک عیبی نبیند بیکار نمانده است نامه و اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی شتاب بکار [illegible] ناشام
کین گنبد بد رام کرد گردان شوریده و سبی کرد کار بدرام
ای نام یتیمان سوی تو غارات لیکن تو لیبی کرد خواهی ایتام
امروز بده داد خویش کایزد فردا همه برحق راند احکام
ور تو بپذیرد اگر تو فردا گوئی که چنین بود قسم اقسام
از حجت بشنو سخن حجت بر حجت حجت بدل بیارام

براه دین نبینی رفتار از آن همی باریم ... که راه با خطر و با ضعیف و بیماریم
چو روز و روزه ره ما گرفت اگر بسفر ... بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین لبان ستاره بروز پنهانیم ... ز چشم خلق و بشب ظاهریم و بیداریم
دگر ز شخص بجاهل نهان شدیم بعلم ... چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت است و خرد هر فرود و فرد ما را ... وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی ز ما چو گل است و یکی چو خار بطبع ... اگرچه یکسره چو لبان گلزاریم
سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر ... جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست ... که بی‌سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیست ... که ما بجمله درین بوستان چو اشجاریم
بیای تا من و تو هر دو اید زحمت خدای ... ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله بگذار تا سخن گوئیم ... که ما ز شغل و تو ز غار آزاریم
اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی ... ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهترند چه بود ... که از فلان و فلان شان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سرهای خدای ... همی بما برسانند که اهل اسراریم
بغار سنگین ورنه بغار دین اندر ... رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهرهٔ ما گندم است و بهر تو کاه ... گمان مبر که چو تو ما ستور کهخواریم
بخیره تن چو تو خر گشته نشاید ... که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی ... به بهشتی همان روز و شب بتیماریم
چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را ... اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

وزان

وزان قبل که تو حکمت بشنوی و نتوانی ... همیشه با تو ز حکمت دهان بیاساریم
ترا که مار گزیده است چاره تریاق است ... ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
ترا اگر نگوارد شکر که بیماری ... شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم
تو گرد چون و چرا چون همی نیاری گشت ... چرا و چون ترا ما همه بجان خریداریم
خرد ز بهر چه دادندمان که ما بخرد ... گهی خدای پرستی گهی گنه کاریم
مکن بدی و تو نیکی بکن چرا فرمود ... خدای ما را گرنه ما بحق و قهاریم
چرا که گرگ ستمکار نیست سوی خدا ... بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ببانگ و خروش و فغان بیمعنی ... کلنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم
چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز ... چرا من و تو بدین کارها گرانباریم
چه داد یزدان ما را ز خلق حیوان ... مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد برخران خداوندیم ... همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا ... که بیخرد بمثل با درخت بیاریم
خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای ... چرا که بیستاب بروز ناریم
بخون ناحق ما را چرا بمیراند ... خدا اگر سوی او خونی و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما نکنیم ... نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما ... نه‌ایم عاصی و بل خوب و نیک کرداریم
اگر مراین که سخت است با تو بگشائی ... حقت بجان و بدل بنده‌وار اقراریم
وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت ... مباد از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری ... نه مردمی ز تو ما هم بجمله بیزاریم

وگر پرسی ازین مشکلات مر مارا
بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم

بدست خاطر روشن بنای مشکل را
برآوریم بگچ و بزرش بنگاریم

مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن
ازان که شیعت حیدر سوار کراریم

بنزد مردم بیمار ناخوش است شکر
شگفت نیست که ما نزد تو زنگاریم

یکی نه بار هزار از شما اگرچه شما
چه ماه روزه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بی گرد
روا بود که شما را سپاه نشماریم

بسی رفتم پس آز اندرین فیروزه گون پیکم
کم آمد عمر و نامد مایهٔ آز و آرزو را کم

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
که بر دو عارض من بست د پوفا عا (?)

بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی خرم
که دیبای بناگوشم بمروارید شد معلم

بگویم من بدین نرگس که بر عارض ببید اند (?)
مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را ببالیدم (?)

درخت مردمی را اسپرغم نیست جز پیری (?)
خرد بار درخت اوست شکل طبع و عنبر نسیم (?)

ز بر جم بود درخت آید ولیکن بر درخت تو (?)
شکوفه هست و باری نیست لیکن بر چون (?)

بچشم دل ببین بستان یزدان را که کشته
بگونا گون درختانی که بنشاند نشان آدم

گرفته بر یکی خنجر یکی بر سم یکی نشتر
یکی چون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم

یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه
یکی پاینده گژدم ولیکن نیش او درهم

یکی را سر همی ساید ز فر و فخر بر کیوان
یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم

یکی را تیغ و فضل برگ علم و بار او رحمت
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم

یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم

گلی چون زیرکان آب و لعل خوش و فرخنده (?)
چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او ... (?)

یکی گوید خبر نعیم من عراقی گوهر و نسبت (?)
یکی گوید عجم با دو شاه بر جد من بد جم (?)

شرف در علم و فضل است ای پسر عالم شود فاضل
بعلم آور نسب یا در بجوئی علمان شود اعلم (?)

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد
نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم

زراه شخص مانندست آدم دان مر دنادا (?)
چنان گرد در جمع شو رماندست با آدم (?)

به پیغمبر عرب یکسر شرف گشت فزون آدم (?)
ز ترک و روم و روس و هند و گیلی و دیلم

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شورابه زمزم

اگر دانش بغلبیحی بفضل تو شرف ماند (?)
پدر رست و مادر و فرزند و جد دیگر ... (?)

چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل با (?)
چو چشم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم

شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت
ازین جان در دم یکدم بجان اولت بر دم (?)

اگر با ترسیان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره گیر بایدت ای پسر زین بیکاره زنم (?)

سخن با ترسیان جز سخته و بچیده مگوار (?)
ولیکن یار سه هر گو نگاه آید همی بر جم (?)

سخن چون تار و تو زی خود و باریک و نغز (?)
سخن چون تار و باید تا برون آئی ز بیکار (?)

بدید آرد سخن در خلق عالم ... (?)
چو فردا این سخن گویان برون آیند از مکمن (?)

ترا بر بام زاری زود خواهد کرد و چه گریی (?)
تو بیچاره همی مستی کنی بر بام زیر و بم

سوی رود و سرود آسان دوی نی نیک مرد (?)
سوی محراب نتوانند جنابیدنت ... (?)

سبک باشی برقص اندر چو بانگ خود نان آید (?)
بزانو در بدید آیدت نا گه علت بلغم

ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری
ولیکن جانت را فردا گر آید بار تخم سم (?)

ترا فردا ندارد سود آب دی و دنیا (?)
اگر بر دست ای نادان برانی آب رود زم (?)

ترا غم گر نباید تا بدین دنیا همی جوئی — چو دنیا را بدین دادی همانا حق شوی بی‌غم
ترا دیو است اندر طبع رستم خو ستم پیشه — به بند طاعتش کردن به بند و دستی از رستم
درین پیروزه گون طارم مجو آرام و آسایش — کنارا بد همی روز و شب و تا باید این طارم
اگر حکمت بدست آری بآسانی روی زینجای — وگر حکمت نیاموزی برون نشر بایدت ستم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت — بجز از بهر طاعت چه بجویم و ز بهر حکمت جسم
ز بهر آنچه کاید با تو غمگینی بود شاید — ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغنم
ز بهر حرز بی‌حاصل ترنجی بر بود در را — بسی بهتر سوی دانا ز مرد دراز خاموش
کنا دستی بکوشش و دست بر بسته دل و زبان — دهن بر بسم نها دستی که منهی درم بر هم
کهربائی همی از حجت اندر طبع خوانند — اگر هرگز بتو اندر کهر باید کسی بدغم

گر ستمند با دل غمگینم — خیره بکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین — بیدار داشت با دل دوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز — از رنج در تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین — اندر فراق زلفک مشکینم
یا مانده و غم الفی سیمین — ایدون چو نونی چنین زرینم
نسرین چو رخ صنم حلیم اکنون — کز عارضین چو خوشه پروینم
بل روز و شب بقوتی پوشیده — پندی همی دهند بهر حینم
آئین این دو مرغ درین گنبد — پریدن و شتاب همی بینم
پس من بزیر پر دو مرغ اندر — ظن چون بری که ساکن بنشینم

در سکینی

در سکینی که هیچ نفرسایند — فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه همی گشتم — پرگرد از این شده است ریاحینم
از دیدن دگرد که آئینش — دیگر شده است یکسره آئینم
بازیگری است این فلک گردان — امروز کرد تا لعبه تلقینم
امروز باک باز ز من بر بود — آن حلقهای خوب نو آئینم
یکچند پیشگاه همی دیدی — در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این و آن بحذر از من — گفتی که از نژاده تنینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم — طاوس زشت پیش نو زینم
والکنون تذرو با من کی نازد — کز عارضین نشسته چو شاهینم
والکنون ز گشت دهر دگر گشتم — گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
زیرا که گرد با من بازیها — برکین دل از جفای فلک زینم
والکنون که چون شناختمش زین پس — برگردم و ازو بدل کینم
نندیشم از ملوک و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد — پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بس است بر فلک جافی — فخر طه و آل یاسینم
مستنصر از خدای دهد نصرت — زین پس بر اولیای شیاطینم
از جور باز بنده شود دینم — آن بیوفا زمانه بیشینم
مجلس بعز دولت او فردا — جز در کنار حور نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی — لاله سمن و نرگس و پروینم

هگر بدانکه در درّ بیکان … مجبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشته زاول این دیوان … نوح رسول من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق … بر مذهب امام بیامینم
بر حب آل احمد شاید گر … لعنت همیکنند ملاعینم
کردیل آفرین خدای هرگز … جهال چون کنندی نفرینم
از جان پاک رفته بعلیین … وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر زجسم بزندانم … کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت بازآید … عشری کمان برش زعشرینم
باز بیت پیش حکمت یونانم … زیراک ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل نکسی گردد … نگذشت بار دانه در غرنیم
چون من سخن بشاهین سنجم … آفاق و انفس آید موازینم
نپسندم اگر بگیرد دو گر آید … بنده زبانه شاهینم
زیراک که بر گرفت بدست عقل … ایزد عنا ده از دو جهان زینم
زی جوهر علوی اَر سبر گشت … این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین … بر سیرت مبارز صفینم
نزدیک عاقلان بکس النخلم … وندر گلوی جاهل غسلینم
از من چو خوز شیر مردم چیندی … سالکن سخن بشنو که دسکینم
افسانها برمن چون بندی … گوئی که من بچین و بماچینم
برمن گذر کلی که بیمکانم … مشهور تر از آن در برزینم

نهد

مشهد و طبر زد ز ره معنی … گرچه بنام تیغ و تبرزنیم

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم … زایشان بقول و فعل از ایرا جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا کور بود دل … عیبم نکرد هیچکسی تا کجا شدم
گاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان … گاهی ز حرص مال پی کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد … نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان بباد رزان شد دلم خراب … وقت بهار شاد بسبزه گیا شدم
وین آسیا دوان و در و من شکسته تن … ایدون سپید سار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چرا گاه من شده است … تا خود ستور وار مر او را چرا شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش … کز خوب حال بازو کهی پینوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوده گشت … یکچند باشنا بدر پادشاه شدم
گفتم که گرکه داد بیابم ز دیو دهر … چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردم … از بهر یک امید که از وی وفا شدم
جز رنج و درد خیز نباشد که حاصلم … زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چه نومید شد دلم … زی اهل طیلسان و عمامه ردا شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا … زیرا که زاهل دنیا دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر … تا شاد گشت جانم اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علما بود کار خوب … کز دست فقر و جهل چو ایشان رها شدم
تا چون بقال و قیل مقالات مختلف … از عمر چند سال میانشان فنا شدم

گفتم چو رشوه بود و ربا مال و زهدشان ای کردگار باز بچه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکروه‌تر بسیار رود وها مر زمانه را من زو چنان رمیده بکوه و دها شدم
چون عذر کرد حیله نماندم جز آنکه زود فریادخواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام جهان بتافت لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم
نام بزرگ امام زمان است ازین قبل من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کنند از بهر آنکه حاجت دنیا روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه‌جوی گشت چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند چون اولیای او را من اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش حیران من از جهالت شوخی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است سوی شما سزای سنا و اجرا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
علیم همی کنند بدانچم بدوست فخر فخرم بدانکه شیعت آل عبا شدم
از بهر این ز خانه براندند مر مرا تا با رسول حق بهجرت سوا شدم
معروف ناپدید شها بود بر فلک من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای را که بمیکان ز فضل او بر جان و مال شیعت فرمانروا شدم
تا میر طوسیان جهان مرحبا گفت نزدیک طوسیان ز در مرحبا شدم

منزلی

نه پیش جز خدا بجهان ایستاده‌ام زان پس نه نیز پیش کسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضای چو من شدند چون برگزیدهٔ علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم

از بهر چه این کبود طارم پرگرد شده است باز و مظلم
زیرا که در و خزان برآراست بر دشت بشست سبز برم
گشت آب پر از زره وگر صاف گر گشت هوای صاف پرنم
در گشت شمیده گلبن زرد داده است بسیب گونه و شم
در بلبل را گسسته شد زیر بر لبت غراب بیمزه بم
چون باد خزان بتاخت در باغ زو ریخته گشت لاله را دم
در درد چه گشت زرد و برگرد رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشیده لباس خز ادکن بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو خلق سهراب وان آب نگر چو تیغ رستم
بر بود خزان ز باغ رونق بستد ز جهان جمال السلم
وز جهل و جنون خویش بنهاد بر تارک نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی شادیش غم است و شکرش سم
که خرم زید و عمرو غمگین که غمگین زید و عمرو خرم
چونانکه ازین چهار جوهر کاین نظم ازان گرفت عالم
دو نرم و بلند و بقرارند دو درشت و خموش و سخت و محکم

در خلق یکی لبان مسیح است / هر خیره یکی بشیر ضیغم
این در خور عذر خواندن حمد / وان از در عذر و راندن دم
وز قول یکی چو نیش شیر است / در جان و یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خون است / وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار نکوی هر چه گوئی / با خار بدار گل دمادم
تا حفته سخن خنبوی سرد است / خوش نیست خنبو لگر که در فم
کمبل طمع از وفای جاهل / هر چند که بینیش مقدم
زیرا که اگر چه ابر برشند / از دود سیه نیامدست نم
مردم مشمار بیوفا را / هر چند نسب برد به آدم
زیرا که ز خاک خواست آدم / با خار و نیامدند با چون سم
خار است ز فعل زشت خو خار / خرما ز خوشی چو دست کرم
کس همچو مسیح نیست هر چند / مادرش بود بنام مریم
وندر شرف رسول کی بود / همسایه و یار او چو بن عم
وز غدر حذر کن و میازار / کس را بنهان چو مار ارقم
این بود همیشه رسم گیتی / شادیش غم است و شکرش سم
کردار بدار خار و سوزن / گفتار حریر و خز و ملحم
وز عقل به بین به فعل پیداش / اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان ز آزمایش / بس نادر و ناطقی است ابکم
این جنبش بیقرار یک حال / افتاده برین بلند سلیم

این

زین تا ختن شب از پس روز / چون از پس نقره خنگی ادهم
آواز همی دهد خرد را / کین کار رهی است نیست مبهم
رازی است که می بگفت خواهد / با تیره بساط سبزه طارم
کان راز کند رسیده آخر / گرکان رسیده را ازین بم
وان راز کند ز مین اعدا / از خون دل و دود دیده شادم
وان برد بجان شیطان / از جان رسول حق با تم
ای فرد و محیط بر دو عالم / آن نور لطیف و این مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر / مر محبت خویش را ازین خم

ای بار خدای کردگارم / من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که بروزگار پیری / جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر و زهد و طاعت / صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم در آنکه در دل / جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی / دانی که چگونه دل فکارم
دانی که چگونه من بیمکان / تنها و ضعیف و خوار و زارم
می خواره عزیز شاد و من زار / می می نخورم نژند و خوارم
از بیم سیاه بو حنیفه / بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که به دوستی رسول است / زی لشکر اوکله کارم
در دوستی رسول و آلش / بر محنت پای میفشارم

تا داد دهی بروز محشر ... زین گبر نه گاو بی فسارم
با این رمه ستور گمره ... هرگز ندوم نه من حمارم
هرچند بگوهر خوش سخنها ... خرمای عزیز خوشگوارم
زین عامه چو خاک خوارم ایرا ... در دیدهٔ کور عامه خوارم
زین یک رمه گرگ خرس کرده ... یارب بتو هست زینهارم
ای یار نبیذ و رود و ساغر ... من یار تو بود می نیارم
مستی تو و مست خواهی ... بامن چه بچخی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ازیراک ... من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهانجوی ... بر مرکب خوش سخن سوارم
من گرچه تو شاه بیش گاهی ... با قول چه در ثنا هوارم
من گر تو بباغ شهریاری ... در خانهٔ خویش شهریارم
گر من بسلام زی تو آیم ... زنهار مده بگرز بارم
من بار نخواهم از تو ایراک ... بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خدای رفیق چون گرگ ... من پشت بزیر بار نارم
گر نرم و گر درشت چون تیغ ... پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بخرد درشتم ... با عاقل و نرم بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی ... مندیش که منت خواستارم
آنگه که مرا ستگر شماری ... منت است ازین بیت شمارم
گر سوم شوی تو ز غنم من ... در سر که شوی منت شکارم

با عذر

با عذر ندارم آشنائی ... بل جرم بعذر درگذارم
پاکست ز فحشها زبانم ... همچون ز حرامها ازارم
ناید سر گر درکنارم ... نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضایل ... زیرا که بفضل خود شمارم
بل من بنمایش ره خویش ... حق فضل همی کند ا رم
زیرا که جهان چه این و آنرا ... لجینه گرفته بدشکارم
من خفته بجهل و او همی برد ... با ناز گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد ... که بار بدشت نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت ... چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی ... این قامت خفتهٔ نزارم
آنروز کرم بدیدهٔ تو ... پنداشتی که من چنارم
این چرخ همی کشیده خوش خوش ... چون اشتر سوی مهارم
آنروز قوی و شاد بودم ... امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زرد شد عقیقم ... بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم ... امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم ... کو کرد نزند و خاکسارم
بیدار شدم ز خواب لابل ... بیدارم کرد کردگارم
بزدودم دود زنگ غفلت ... از چشم و ز مغز پر خمارم
بستردم گرد می فشاری ... از عارض و روی و از عذارم

برکندم جهل و کمرهی را / از بیخ و زنار چو سپارم
نارسته شوم ز دهر با او / بسیار بسی بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم / چون طاعت دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی / سر لاجرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شده است زیرا / از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکشد شکار هرگز / نه باز و نه یوز روزگارم
آنگاه بتار و پود پو را / یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز همی بمن کند فخر / هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل سفال بودم / واکنون بیقین زر عیارم
برخیز و بیازمای از ایدونکه / بر قول نداری استوارم
زین شعر ز بیش آزمایش / برخوان و بدار یادگارم

ای شسته سر و تن باب زمزم / حج کرده چو مرد آن گشته بیغم
افزون ز چهل سال عمر کردی / دادی کم و هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بکیت / گرباس بدادی بنرخ مبرم
تا پاک شد اکنون ز تو گناهان / سنگیش بدادی کنون ز عالم
افسوس نیامد ترا ازین کار / بر خویشتن این کارها مفرخم
از درد چگونه به شود آنکس / کز سرکه نهد در شغار مرهم
کم جنگ و بهانه و ترا زد / هرگز نشود پاکی از آب زمزم

برخویشتن ار تو پوشی آنرا / آن نیست بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمده بدم شد / از مال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی برون ز دستی / برخویشتن ای خرستون بکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان / آیین ز بجان و تن ... مردم
بفریفت ترا دیو یا کلیمی / بفروخته خز بنرخ ملحم
گوئی که بسور اندرم ولیکن / از دور نیاید بسور ماتم
در خورستان چنان گمان است / کان بیوستان است باغ خرم
از سیم طرازی شو بمکه / ما نیز چنین شهد و زهر توام
بر راه بدین اندرین برو زاست / زین خم چه جهی بهیده برا خم
گر زادمی ای پور توبه باید / کردن ز گناهانت همچو آدم
گر رنجه از آفتاب عصیان / از توبه برون شو بزیر طارم
گر نعمت و رحمت بجوید خوانی / از علم بجو امروز بر عمل جم
مر تخم عمل را نیم به از علم / زیرا که ندید تخم بی نم
آویخته از آسمان هفتم / اینجا رسنی است سخت محکم
آنرا نتوانی تو دید هرگز / با خاطر تاریک و چشم پر غم
شو دست بدو در زن و جدا شو / زین گمره گرگ دشبان دم
علم است مجسم ندید هرگز / کس علم بعالم خرد مجسم
آید بدلم که خدای این است / بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جری خوار قصر اوبند / با قیصر و خاقان امید دیلم

در حشر کرم بود کسی کو / گشتست با کرام او مکرم
بر خلق مقدم شد او بحکمت / با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر بهشت و ملک او بود / این خلق صفر جمله او محرم
زو یافت جهان قدر و قیمت / او شهره نگین است و دهر خاتم
او داد مرا بر ره شبانی / زین می بروم بار ... دمادم
ای تشنه ترا من رهی نمودم / کرم است نه سخت زی لب یم
گر تو بپذیری ز من نصیحت / از چاه برائی بچرخ اعظم

ای عجب انی دشمن تو خود منم / خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهرم است / کرده گره دامن بر دامنم
دایم ازین دشمن بدخو گریخت / زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدرند از اعدا و انکه / جامه اش بدرید عدو خود منم
این فلکی جام مرا شصت سال / داشت درین زندان خاکی تنم
گر شدم عاشق و بیدل چرا / مانده بچاه اندر و روشن تنم
نیست جز آن روی که دل زین خسیس / خوش خوش برنج و جفا برکنم
پیش من این شغله بچاه او فتید / من سر ازین چه بفلک برکنم
در طلب دانش دین چند گاه / دامن مردان بکمر بر زنم
گردکشی کردم کز بند جهل / طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه خراب خوش علم نکرد / از لقب تا لش جهل ایمنم

ای

تا تن من گشت به پیرامنش / دیو نگشته است به پیرامنم
بشر و خلق پس از مصطفی / کز پسر او فخر بود رستنم
بو الحسن آن معدن احسان که زو / دل بسخن گشته است آبستنم
گرت بسیم و زر دین حاجت است / بر سر هر دو من ازین خازنم
عالم دانا فلک نیز ز هستی / بسخن او بیکی ارزنم
آتشم از آهن روی ای مگر / آب شوی آب ترا آهنم
روزن علم است زبانم ولی / خیز و بنه گوش برین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بنه / برکنم و حکمت بپراکنم
ور ز سر جاهل سخن تاج فخر / پیش خرد بنده بپای افکنم
مردر هی نه که چنین یابیم / ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی کنار / ویران شد کوشک از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر / برگذری بردر و بربوزنم
نیستم آن من که سلاح فلک / کار کند بر زره و جوشنم

چرخ مرا بنده بود چون ازو / ایزد دادار بود ضامنم
شاد من از دین هدی گشته ام / پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جانم برهنه شود / علم و خرد کرد تنم بر تنم
گرچه زمان عهدم بشکست من / عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا و دل عالم معدن / کز شرفش حکمت را معدنم
آنکه چو بگذارم نامش بدل / فرخ و نوروز شود بهمنم

خلق بر نج است من از فراو   هم بدل همسر بجد ساکنم
خلق مرا الفت نیارد که خیز   جز بکه قد قامت مؤذنم
میوهٔ معقول بدست خرد   از شجر حکمت او می چینم
سوزان سوزانم در چشم جهل   لیکن در باغ خرد سوزنم
کوئی از خلق خدا چون شدی   زشت نشاید بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوبست   وینسان کنجاره و من روغنم
از فلک ریمن با کیم نیست   رام لبی بود همی ریمنم
گر شم از کلمن دور است من   از دل بر حکمت در گلشنم
دهر بفر سود بفر سودمان   بر فلک جان فی ازین جوشنم
شصت و دو سال است که گوید همی   روز و شبان در فلک هاونم
چشم همی دارم همواره تا   کی بود از کوفتنش رستنم
نامه فنائی ندهد شاب و   فضل ازین است رفز سودنم

این چه خلق و چه جهانست ای کریم   گر تو کس را می نه بینم شرم دیم
راست کردند اینجهان سوی کسی که تو   بر کنی زینها کنون بیلک جحیم
وان بهشتی با فراخی آسمان   نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی باید بهشت   ور به نیکی نیست نیم از جحیم
بر سر بطاعتی فتنه است خلق   کس بنجوید ز صبح وین نسیم
کس بنخورد رحیق و سلسبیل   روی زین غسلین نهادند و جحیم

اندر

از در مهلت نیند اینها ولیک   تو خدایا هم حلیمی هم رحیم
ای رحیم از تست قوت بر حذر   مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی   کافریده تست محدث با قدیم
زاده و زاینده چون گویدت کست   هر دو بنده تست زاینده عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبر است   مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را   اندرین پر رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تست   وین سوی من بس عظیم است ای عظیم
در غریبی نان دست آئین دریغ   بیچو در دوزخ زقوم و خون و ریم
هر کرا محنت ز جاویدی بود   محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب جز بس بر کریم   ور نباشد حله در پوشم گلیم
دام دیو است اگر یک بزاد و بر   مر ترا دستار خویش و کفش دیم
من ز بهر دین شدم چون زر زرد   تو وزین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ   وز ستم تست ریشم بر ستیم
چند گوئی آنچه ندهند است همی   چیز نا موجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی   تا نمانی در عذاب بیدوان مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب   ای برادر کر درستی کر سقیم
میروی بهوا رو گوئی ایدرم   مار بگیری که این ماهیست ای شیم
چشم داری ماه را تا تو شود   تا بیابی از شبنمی سیم تیم
مرکب را سیجوئی و آگه نه   من چنین نادان ندیدم ای کریم

سال سی خفتی کنون بیدار شو / گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
جور بر بیوه و یتیم خود مکن / ای ستمگر بر تن بیوه و یتیم
بر تن خام است جانت کرده دیر / باز یابد داد خام ای عدیم
زانتقام اندیش کانجا همبرند / با رعیت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجت این بند تمام / از امام خلق عالم بو تمیم

از من برسید غمگسارم / چون دید ضعیف و خاکسارم
گرد در من همی نیارد / گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین / شاید که حذر کند نگارم
نشناخت مرا حریف پارین / زیرا که چنین ندید پارم
وز طلعت من زمان برانت / بشکست آن همه صورت و نگارم
گر گو میش آن همان نگار است / ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت / جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم / زیرا که نیاید او بکارم
یزدانش نداد هیچ دستی / جز بر تن و پیکر نزارم
کافور رسیده گشت ناگاه / این عنبر تر بر عذارم
آن صدف است و دین بدو در / ماننده در شاهوارم
چون در تمام گردم آنگه / این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل بدو نورزم / تا بسته درین حصن حصارم

تیمار ندارم از زمانه / آسایش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد / من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه بدهم / بر آرزوی همی چه بارم
هرگز نشود بکام دشمن / تا بر تن خویش کامگارم
نه طمعت هیچ ناسزائی / مالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی / در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان / گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بکار مشکل / ور چند و چرا چون نگارم
بر سیرت آل مصطفایم / اینست قرار افتخارم
نزدیک خران خلق زیراک / همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه گوئی / چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد ماو والی / من شیعت مرد ذو الفقارم
رنجیت نبود تا کمانت / آن بود که من چو تو حمارم
و اکنون که شدی ز عالم آگه / بگسسته گشتی سر از فخارم
از دور نگه کنی سوی من / گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شده که من بمکان / درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر / زین است بکوه در قرارم
چونانکه بغار در پیمبر / من نیز همان کنون بغارم
هرچند که بی رفیق و یارم / درمانده خلق روزگارم

من شکر خدایرا بطاعت | باطاعت تن همی گذارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا | سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز بهر خویش دورم | تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت | امروز ندیم و غمگسارم
گر کند شده است خامه‌ام | حکمت رسن است در کنارم
شاید که ندانم از نفایه | چون سوی نخاره نا مدارم
گر تو به تبار فخر داری | من فخر به گوهر تبارم
اشعار به پارسی و تازی | برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه بهار بار گوئی | من با تو بدین خلاف دارم
از هیچ چه بهتر است شعرم | بهتر ز تو باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر | با تیغ بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم تو خوش کن | این لیک شده بزرگوارم
من رانده ز خانمان بدینم | زین است عدو و صد هزارم

اگر بر تن خویش سالار و میرم | سلامت بسی چون کنی خیره خیرم
اسیرم بکرد این ستمکار گیتی | چو این آرزوی تن گشت امیرم
بتاج و سریرند شاهان شهیر | مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو مر جاهلان را سوی خود بخواند | نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم بدانم | اگر پیشم نخواند امیرم

بچشم ندارد خطر سفله گیتی | بچشم خردمند از بس حقیرم
ازین پیش کاین سفله را از خودم | بجرمش درون اوفتم گر بصیرم
حقیر است اگر او و شیر است زیر من | امیری که من بر دل او حقیرم
بنزدیک من نیست جز رنگ شوره | اگر زر داو من نه مشکین عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سندان | بهنگام نرمی چو نرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم | فزونی ازان و ازین چون پذیرم
ز من تا کسی بیخ دینش برگیرد | ازان دو یانه بشل برگیرم
ز گردون چو بر نامه من بتابد | ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم | بگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
وزان گشت تیره دل مرد دانا | کز ولیت روشن بجان در ضمیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد | که بر رای آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران | مرا زین قبل با فغان و نفیرم
ور امروز زاو هست بهتر عزیزا | وگر او سموم است من زمهریرم
نه آگه ای مانده در چاه تاری | که بر آسمان است در دین ضمیرم
نه بس فخرم آنکه از امام زمانه | سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بر بیان دست خاطر گشایم | خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن رانم پر حجت | نشانه شود ناصبی پیش تیرم

پانزده سال برآمد که بزندانم | چون بدان از بهر چه زیرا که بزندانم
بد و بندم من از آن زیرا که تن و جان را | عقل بستست و تن بسته و حیرانم
چه عجب گر بزنند دیو مرا گردن | سرزنش چون نکنم من نه سلیمانم
سر مرا نام نهادند که سلیمان را | نیستم من چو سلیمان که سلطانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست | که نفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دولت از حکمت من چون ماه | که دل آرا من خورشید درفشانم
کان علم و سخن حکمت ما کان است | تا من ایزد خرد سند سیمکانم
گر دل گفت شم نیست عجب زیرا که | از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که نجات نگسستم | زانکه در زیر فلک نیست چون جانم
سر مرا گوئی هیچ بردن نائی | چه نگویم که از دیو گریزانم
چونکه با گاو و خر صحبت فرمائی | گر تو آنی که با گاوان و خردانم
با گروهی که بخندند و بخندانند | چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم | خود من امروز بدل خسته و گریانم
خنده از بچه دی خیزد چون خشم | چو خر و بخت گرفتت گریانم
نروم نیز بکام تن بد نفس | چون روم نیز که از گفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لاله نعمان بود | گاه پوشیده شده لاله نعمانم
گر باد تو کنم خرمن خود بر باد | نبود فردا جز باد در انبانم
چون چند نشیم که ز بهر جز آهن است | اندرین کالبد ساخته یزدانم
دی بدخت از سر چو نگوئی هنگشتم | در جفای فلک امروز چو چوگانم

ای

گر من آنم که چو دیباچه تو بودم | چونکه امروز چو خفاشه خفقانم
زین لیم باز کجا برد همی خواهم | چون برون ازین خانه ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم | چون ستوران که تو گفتی نه انسانم
چون نترسم که بجائی روم دیگر | سد خویش بیاویزم و در مانم
گر بدندان بجهان خیره در آویزانم | نگلندم ببرند از بن دندانم
خیزم اکنون چو ازین راز شوم آگه | گر دگر دار بیدا ز جامه پنهانم
پیشتر زانکه ازین جامه بخوابندم | نامه خویش هم امروز فرو خوانم
هر چه دانم که برش شوم آن فردا | خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
بد نیکی کرد و چه کنم توبه | که چنین کرد ایزد و عالم قرآنم
بکنم هر چه بدانم که در و خیرات | نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حق هر کس بگم آزاری بگذارم | که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز به پس پیش رحمان | که درست است که من بنده رحمانم
حق نشناسم هرگز دو خلفا را | اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
که چنین که چنین این سخن سست است | چشم دارم که بخوانی سوی بستانم
هر که ازار پس نقل همی خواهند | نتوانم ز پسش رفتن نتوانم
چند پرسی که چه گوئی تو بیاران در | چون نپرسی ز من آن است که مسلمانم
گر مسلمان ان یاران نبی بودند | من مسلمانم من نیز زیارانم
گر توئی شیعت ایشان نبوم من نیست | پس شگفتی که نه من هست ایشانم
گر بیابد که دیدن بکسی دیگر | یا محمد بپیش آر تو برهانم

خشم مکن فلکن اینک من ای تنگ تو	گر سواری پس و پیش آی نمیدانم
پیش من سر که منه تا نکنی در دل	گر بخری بدل سر که سپندانم
چون بحرب آئی بادشه ای بخرمن	لکن الغافل و بندیش ز سوهانم
گر ترا ایست سلطان خراسانت	هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من ایزد	بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگ است مرا زیرا	من به نیکو سخنان بر سر ظانم
نه بجز پیش خداوند ای از بنده زبانم	نه جز او را چو تو سخو نفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق	حجت ناطق غیبم بر سبحانم
پیش دنیا نکشم دست تهی تا او	نکند در قفس خویش بزندانم
تخته کشتی نوحم بخراسان در	ده جرم هیچ خبر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاه اند	سر بزانو مانده چنین زانم
ای سر مایه هر نصرت مستظهر	من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوقست و درین گردن	غرقه عدل تو و بنده احسانم
کس بمیزان خرد نیست ابا سنگ	چون گرانست باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندرم از فضلت	حکمت تست در او میوه و ریحانم
تو نبیره پسر موسی و هارونی	زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز غبار و عیب	من بیچاره ز عصیان تو عریانم
دفترم پر ز مدیح جد تست	که من از عدل و احسان تو حیانم

من چو نادان بر در و چو نانی بنوام	که بر دین در رونه من پاسینم بنوام
پیری ای خواجه یکی خانه تنگ است که من	در او را نه همی یابم هر شوری خوم
بل یکی چادر شرم است که با قیمتش	نه همین دوست پذیرست بهرکس ز عدوم
گر بر آیم زین چاه چه باک است که من	شصت و دو سال بر آمد که درین ...
بر سرم گیتی چو گشت بر آورد و خوید	یکسان بدر رود الکنونش که بنزاید ...
چو همی بدرود این سفله جهان کشت مرا	یکسان هرچه که من نیز بکارم درو
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا	از هوا خیزم و بگریزم از آز و خوم
این سه دشمن چو همی پیش من آیند بکرب	نیستشان خنجر برنده از آن آزردم
من همی دانم گرچه نه توانست خبیر	که همی از سه برند بدینه کلوم
ای پسر نیک حذر دار از این هر سه عدو	یک دو بار این نیز بگفتیم بود این بار سوم
چون بجان اندر وطن کرده است دشمن من	من چه درانست چه دیوانه زهر حرد دوم
نیست من نتوانند که آسند بکرز	چون خرد باشد تدبیر کرد بیش زدوم
از غزل گوئی و لهو جوئی زین پس دور کرم	نه ز اهل غزل و رود و فسوس لهوم
چون تو از دین که ای و من از دین خدای	تو نه آن منی و نیز نه من آن توم
تا همی دو دو سرودت رفیق و گفت	یکسان شوکی نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو	اگر از جهل و جفا چون تو برآید ازو
چون من از خوی ستوران تو بیاد کنم	از غم و درد به بندد بکلو در حنوم
ای امید همه امید و روان روز شمار	پس بزرگ است بفضل تو امید عفوم
چون نقیسم که نگیر دست همی خواب غنود	من بطاعت در طاعت چو ... غنوم

وز پس آنکه منادیت شنیدم ز رسول — که نه بیهوشم با نکث عدوت من شنوم
دستها در رسن آل رسول زده ام — جز بدیشان و بدو بتوسل کردم
چون مرا دست بگیرند بکاخ مبارک سپید — برکشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو نشد باز مرا جسم خرد — نشاید از هرگز برروز جوانی بنوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند — درخور لعنت و نفرین سرای تقوم
جامهٔ دین مرا تار نماند و پود — گر نکردی بر سین دست الهی رفوام
چون بخواب خور من برم از رحمت بگشید — بار دوره شد بنم رحمت بخواب و خوام
جز پرستندهٔ یزدان و ثنا گوی رسول — تا بوم هرگز یکروز نخواهم که بوم

گر توئی ای چرخ گردان مادرم — چون نه تو دیگری سر دیگرم
ای خردمندان که باشد در جهان — با چنین بد مهر مهر مادرم
چونکه من پیرم جهان تازه جوان — گر نه زین مادر لسی من بادرم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب — رو نمنید ار دیدین در خاطرم
تا همی برمن زمانه بگذرد — تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشت ستم جهان — بگر اینکه گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مرا — باورت ناید که من آن ناخورم
چون دگرگون شد همه احوال من — گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من — پاک بفگند آن عرضها جوهرم
شیر غران بود اکنون روبهام — سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لاله بودم بی نشان و خوب رنگ — تازه اکنون چون بدی نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم — داشتستم سال بر بو و انیرم
گر ترا دنیا همیخواند بزرق — من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با من که با تو کرده است — پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من — بر ترا این چرخ جافی محضرم
ای مسلمانان بدنیا مگروید — من شما را زو گواهی حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس او — گر وفا یابید از و من کافرم
این جهان بوداست پیرعمری دراز — هر سوی یار و رفیق و رهبرم
رفته ام با تو بتاریکی بسی — تا تو گفتی دیگرا اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا — من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان بر من همی خنجر کشید — علم و توحید است با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشد بر حذر — گز جلالش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار — حیدر کرار باشد بر سرم
فر او پرنور کرد اشعار من — گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نام بشنوی — زین خران گر هوشیاری مشمرم
وز محال عام نادان هیچ روز — پاک دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمر لجاج — نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها — تا زسوده خیره خیره منکرم
آن همیگویند سلمان بود امام — وان همیگوید که من بوذرم

این‌ت گوید مذهب نعمان به است / وانت گوید شافعی را جاه کرم
گر بجز همجلس را بر گزاف / همچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس / شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیست این / بر طریق عترت پیغمبرم
چون سوی معروفم چه باک / گر سوی جهال ایشان منکرم

معروف

ای بتن تیره گر شریفی اگر دون / بسته گردونی و نبیره گردون
نیست خسیس نسب افتخار که هرگز / بسته گردون دون نبود که گردون
آنکه شریف است همچو دون ز ترکیب / از رگ و پوست و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خوک / چون تو بس خون خویش چون بخوری چون
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد / نیست جسد جز همه گل مسنون
تن صدف است ای پسر بدین نپسندی / جانت پر در چو لؤلؤ مکنون
هارون ابر علم شد بجهان در / گر بیاموزی ای پسر توئی هارون
نیک و بد دیوی و فرشتگی را / سوی خرد مردم است مایه قانون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است / خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بجای آن دو بدون شد / دیو مغیلان شد و فرشته زیتون

داد کن از نام نیک خواهی اگر / مقبل ترا هزل دشمنست چو بلیون
چند بنالی که بد شده است زمانه / عیب تنت بر زمانه چون فکنی چون
هر کو گفت این زمانه که بد گشت / مفتون چونی بقول عامه مفتون
تو شده و دیگر این زمانه همان است / کی شود ای بخرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانه دین است / چشم تو چون روزن است و گوش چو روزن
گوهر دین چون درین خزانه نهانی / روزن و در هوش هر سخن کن اکنون
روزن بر هوان چو بسته گشت خیانت / راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام جز حق مشنو / تا نزند دزد سوی دین تو آهون
توبه کن از هر بدی که رفت درین / جانت چو پیراهن است و توبه چو صابون
زنده بآبند زندگان دگر چنین گفت / ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هر که مر این آب را ندید درین خاک / فتنه چو هاروت ماند و غرق چو ذوالنون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد / گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکست / سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه ما زنده در لطیف و سخنگوی / نیست کرا جان فرخجسته و میمون
زنده بآب خرد بدی اگر خواهی گشتن / تو نه بجیحون بمرده ای نه بسیحون
هر که باین آب مرده زنده نشد او را / زنده نخوانند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی / خلق نماندی مگر بر لب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو گرد / آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت آن را / وز دهنش جز بدم نیامد بیرون

اصل سخنها دم است سوی خرد — معنی باشد سخن بدم شده همچون
کالبدون زنده گرد مرده مسیحا — چون سخن خوب بست سوی کن افسون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب — خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر ز زر به دیگر — چون سخن خوب خوش نباید موزون
بنگر تا نیکو از ره سخن ادریس — چون به مکان العلی رسید ز هامون
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست — گفتهٔ نادان چنان کهن شده طرخون
فضل طبرخون نیافت سخنه برگز — گرچه ز دیدن چو سخن است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند — فضل اساس امام و حجت نادون
طبع تو ای حجت خراسان دریست — و زهی دُر که شد برشته به بیسه ول
چون دولت از بلخ شد بیکان خورسند — پس چو فریدون بسوی تو چو فریدون

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن — چون نکوئی که چه افتاده ترا با من
نرم کرد دستم و زرد چو برود لادن — قصد کردی که بخواهی همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن بر هنست — پیرهن باشد جانرا و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا چند — پیش تو فعلم این داشته بر من
من ز حرب تو اهرمن کی ترسم — که مرا طاعت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و عز تو بر کندم — تو دل طاعت و از زهد مر من برکن
زن جادو است جهان من نکنم رنگش — زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
رزق آنرا بابی زن نشنودی — که چه آورد آخر بسر بی زن

همچو پیرزن بسیه چاه فرو مانی — ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
چون همی برره پیرزن روی ای نادان — پس چگوئی که نبایست چنین کردن
صحبت این زن بدگوهر بدخواه — گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا — جز که نادان نخرد تیر بسوزن
طمع جانت کند گرچه بدو بی کابین — کج فاردون بدهی بایسته قارون
مر مرا پرسش ازین زن که مرا باد — شصت بایش که گذشته است دی و بهمن
خوی او ای پسر اینست که داناترا — لغو شد همه جز گرد دروغ و فن
کردن خار خسیس است جهان و خس — زان نشاند همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نه بینی که همی ایدون — بر سر خلق خدا کند اهرمن
بخراسان در تا فرش بگسترده است — گرد کرده است از و عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو ریخت همی بینی — خیره بر رشته و بیچاره ملش بیجن
خویشتن دار چو احوال همی بینی — خس نماند است همه بر سر پرویزن
زین خسان خیر چو جوئی چو همی بینی — که ترب اندر هرگز نبود روغن
این خسان باد غذا اند چو نبادانج — باد ایشان مخر و باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش — از شب اندر ز آب برد آب گل ارزن
دل بخیره چگونه نکنی چو آگاهی — که جهان سایهٔ ابر است و آتش برقست
انجهان معدن رنج است — نور کی شادی و بهی نیست در معدن
معدن نور برین گنبد پیروز است — که چو باغی است پر از لاله و پر سوسن
گر شب بسر کی اندر فلک و عالم — بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن

تو مر این گلخن پر دود تاری را / جز که از جهل نیکاشته گلشن
مسکن شخص تست این فلک مسکین / جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل / آب کوئی همی ای بیهده در هاون
گت بگفتست که اندیشه مدار از جان / هرچه یابی همه بر سفت همی بر تن
دشمن تست تن بد کنش اغافل / شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و تن آسانی / که بسیار ندش ازین برزن و آن برزن
گوید از غم و ز شادی چه بتر بود / مکن اندیشه ز فردا بکجو رو بشکن
لیکن انجیست روا گر تو همی خواهی / این تن کاهل بیحاصل بیل افکن
چلکن دنیای بدین خرد زیرا که / خوش شباشند پی نان ریزه و ارزن
مرد بیدین خرد است ار تو ازو دانا / چو خران بدین شود روزشان ایمن
خوی آموختت الکس که افزودت / لاهیئه شلم و سعده همی الکن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت / برملا فاش دامن بکمر بر زن
آن کن از طاعت و نیکی که گذاری شکر / چون بپرسش در آن معدن باداشن
بیش ازان بنگرد شخص بر آن کنده / بیخ و تخم بد و بد برکن و بیرافکن
بسلو نگذشت جهان بر تو گر عصیان / سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن / خیره بر عمر گذشته چه کنی شیون
سخن حجت بشنو که همی باید / نرم و با قیمت و نیلو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید / صعب و بایسته و در تافته چون آهن

مرجان مرا روان مسکین / دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چه ستور چند خسپی / بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرده بحاصل / زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمرد بر تو گردون / آزار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چه شنبلید گشتست / آن لاله آبدار رنگین
وان عارض چون حریر چینی / گشته است بفام زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد / بربایدت این نفایه شاهین
تنین جهان دهن گشادست / پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد / یکی زیرین یکی فرودین
بر گوهر خاکی بنخشای / بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت / بسیج تو راه را بلا بین
زیرا که پلیست جز پسین را / در راه سفر جز نخستین
تو گشته کهن شود علی حال / ور نیست بدانکه گوهر شیرین
انگور دلی چو انگبین شد / داند پری ترش چو ز چنین
آئین تنت همه دگر شد / تو نیز دگر کن آیین
بالین سر از هوس تهی کرد / بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش / با هفت نجوم همچو پروین
چشم و دهن و دو پای و گوش / پروین تو است تو همی بین
این صورت خوب را نگهدار / تا نفگنیش بقعر سجین

غافل منشین ز دیو بر خوان   بر صورت خویش سوره والتین
زی حرب تو آمده است دیوی   بدفعل‌تر از همه شیاطین
آن این قبل ازو حذر کن   وز مکر و فریب این بترین
زین دیو نکال اگر ستوهی   بر مرکب دینت بر فکن زین
از عهد و وفا زره کمان ساز   وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد برین ترا دیو   جز طاعت و حب آل یاسین
کرد دل خود ز دوستی‌شان   بر دیو حصار سازد و پرچین
در باغ شریعت پیمبر   کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ   دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند   مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب بجوی راه این باغ   والشهر الامین و طور سینین
ای جان ترا بباغ دهقان   از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و بکن پر کن   از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن   شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حد تنها مباش فقنه   بر تخته است آن سخن شاهین
فرعون لعین بنجره در   بر موسی و در خویش بلرزین
بنشاند نعو و دش   ستان بدل اشتر بربین
بالینت اگرچه خوب و نرم است   سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفته است   آن فخر امام و بلخ و باذین

لکین

لیکن خلق خدای را پند   بر عرش و بروز حشر مسکین
وانگور بدین طریق باشد   او کافر و رافضی است بی‌دین
ای تکیه زده بدین در باد جهل   بر جیده زده عصای بالین
من بیشتر و ترا نگویم   چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن رود این مرا همانا   کاشتر نکشم بکار چوبین
ای حجت بقعه خراسان   با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیا کن   دیوان شعر حکمت آگین
تا نور برآورد ز مغرب   تاویل نماز بامدادین

چرا خاموش باشی ای سخندان   چرا در نظم داری در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری   چرا نائی سوی میدان مردان
جهان را دیده‌ای و آزموده   شنیدی گفته تازی و دهقان
بعلم هندسه سر بر کشیده   بسند و هند و اطراف اکران
بهنگام و شمارت عالم کون   بزیر فلک همچون تیک و سندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت   کوا داری بدین دعوی فراوان
کنون شاید که مانی مرد مانرا   کنون باید که فخر آری باقران
که گرد از خاطر خواجه مؤید   در حکمت گشاده بر تو یزدان
کسی را کش بشاگردی نشاید   بشاگردی نشاید او استادان
هران کو را به پیش روز مجلس   به پیش عقل را سر در گریبان

شب من روز رخشان کرد خواب / بپرتوهای چون خورشید رخشان
سوی من خار شد برگ طبیعی / از ان پس کم جبا نید الحیوان
ز کوشش منظر او بنگریدم / بزیر خویش دیدم چرخ گردون
مرا بنمود حاضر هر دو عالم / بیک جا در شتم پیدا و پنهان
بیک جا مالک و رضوان بدیدم / نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاکر داوم / اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکی و بسته / کشاده هفت در یکی گریبان
زهر در کان درون خواهی شد اول / مرا گفتا که زو باید فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح انجمل / سر قصه مرا بنمود پایان
مرا گفت این خداوند جهانست / که بگزیدش خدا از انس و از جان
بزیر پای فرمان بسپرم من / ازین پر نور شارست اوج کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم / بمدح بهترین انسان زیزدان
بمدح گوهر تاج رسالت / بمدح فخر جنی و انسان
خلایق خاک و او ابر بهاری / ضمایر چون شب او خورشید رخشان
بباغ دین از و سوسن شکفته / زبن برکنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی / کجا هستند آبادان و ویران
بجبهت بر نهاده داغ او این / بگردن در فکنده طوق او آن
میان عالم علوی و سفلی / باستادن نگاری خوار و ارسان
بفعل آوردن از قوت خود را / باحمد داد فرمان فرد دیان

بیاری خواست بر حمل نبوت / علی را سید و سادات جهان
علی و مصطفی را کرد دانی / حدیث آدم و حوا فرو خوان
ازین دو نسل ما فی را سبب دان / جهان چون نسل فانی را از ان دان

ای شده مشغول بکار جهان / غره چرائی بجهان جهان
یک جب انی توبلندیش نک / سخره گرفته است ترا این جهان
از پس خویشت بدواند بسی / که سوی نوروز و گهی زی خزان
گر ز تو دیوی بهمه عمر خویش / از پس این دیو چرائی دوان
ور پس او میرود او کینه ور / تو ز پس او چه دوی شادمان
هیچ نترسی که ترا این نهنگ / تا که بیک روز کشد در دهان
گرت بغز اندر هوس دنیا ای / روی بگردان ز دروغ زنان
آنت هر روز بفردا دهدت / وعده چیزی که نباشد چنان
پیر شدت بر سر غم سختی و رنج / بر طمع راحت شخص جوان
بر تو باسید همی روز روز / چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار / نیست تو در طمع جز بگمان
گرد دم دارد بسی از بهر تو / کرده نهان زیر خود برنان
ای شده غره بجهان زینهار / کاین ننشینی تو ازین بد نشان
تو بدر او شده زنهار خوار / دشنه همی مالد او بر فسان
چون تو بسی خورد است این اژدها / هان بحذر باش ز دندانش هان

نامه شاهان عجم پیش خواه | یک ره و دیگر بتأمل بخوان
کوست فریدون و کجا کیقباد | کوست خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست | پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر | کوست نه بهرام و نه نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته‌اند | نه رمه مانده است کنون نه شبان
رهگذرست این نه سرای قرار | دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی خواندت | ای شده فتنه بزمین آسمان
چند چو بر راست [?] تباهی زراه | چون نروی راست برین کاروان
چند ربودی و ربائی هنوز | توشه درین ره ز فلان و فلان
بار نداری که درین ره بزرگ | کی بفروشی بدل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی | سودت ندارد خروش و فغان
چون نه اندیشی از آن روز جمع | کانجا باشند کهان و مهان
انجا آنگه وز نگیرد دست [?] | نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان و وبال | سست شده است گردنت بی‌میان [?]
خیره چگوئی تو که بادست این | در شکم و پشت و میانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز | نشکندش این شکر و بادیان
روی نخواهی که بقبله کنی | تات نخواهند چو بخیه سنان [?]
چونکه پرهیز و توبه سبک | ثقل کنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانه نو ساختی | ساخته شد سایه بیخانمان

دا که

در سپه جیل سپی تا ختن [?] | اکنون بکه چند کران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر | دل بگمان نیست ترا بر قران
کر بگمانی ز قران کریم | خود نبری کیفر ازین بدگمان
سود ندارد ت پشیمان شدن | چون شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است | بسته درین خانه بر استخوان
کان تو هست این تن و طاعت گهر | گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است تنت اسب او | جز ببوی خیره صلاحش مران
خود پس آرزو تن مرو | چون خر بد زسوی ملکیان [?]
گیتی دریا و تنت کشتی است | عمر تو باد است و بازارگان
این همه مایه است که گفتم ترا | مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسرو حکمت بگوی | تات بود قوت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ دار [?] | نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا | تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخن همچنین | در همی جوی و همی برفشان
تا ز تو میراث بماند سخن | چون بروی زین سفر جاودان
نیز بفرمان امام زمان | بر کش در بحر سخن بادبان

کمیت زبان را ضمیرست میدان | سوارش چه چیزست جان سخندان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین | بر اسپ ثنا مان اندرین پهن میدان

بمیدان دین اندر اسب سخن   اگر خوب جاگیر اری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کوه   بکرتا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده نیک تک   درین پهن میدان زتازی و دهقان
عرب بجز شعر دارد سواری   برشکلی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون   ره رومیان زی حساب و الحان
مصور نگارست بر چینیان را   چو بغداد یا را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان راز را   یکی بازداند گران را ز ارزان
طلب کردن جای و تدبیر و مسکن   طرازیدن آب تقدیر نیسان
درین هر طریقی که من برشمردم   سواران جلیدند و مردم فراوان
چه دانست از اول چلونی که افسون   زمانرا بپیمود شاید بپنگان
که دانست کز نور خورشید گردد   همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست که چندین میان زحل تا   صد و شصت بارست خورشید تابان
که کرد اول آهنگری چون نبود او   از اول بنا ایزد منه خالیک سندان
که دانست کاین تلخ ناخوش هلیله   حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اول که درسد شکر را   قز زباید از چین و ز روم و الان
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی   زکوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود در روشنایی   بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان
که بود آنکه بر فضل سیم او نهادست   مزرر رنگ آنرا چنین کرد یکسان
که بود آنکه کمتر بگفت از او شد   عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگر جادوز

اگر جادو رزا نغز نیست برما   که بسیار نفع است مارا ز حیوان
همی خویشتن را نه بینم بنفعی   نه در سیم و زر و نه در وده جان
در اینها بچشم و دلت ژرف بنگر   که این را بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم و سر اندر بمانی   یکی چشم و دل را بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی   نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل   اگر کرد کار جهان فرد سبحان
خرد هدیه اوست مارا که در ما   بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکی گوهرست و دل و جان پاکان   بلی مر خرد را دل و جان شده کان
خرد کیمیای صلاح است و نعمت   خرد معدن خیر و عدل است و احسان
بفرمان کسی شود نیکبختی   بدو و جهان که باشد خرد زیر فرمان
نگهبان تن جان پاک است لیکن   دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت   خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هرکس رسولی نهفته است   بدل بر نبشته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را   که چون آنچنین است دین خوان تو این
از آغاز چون بود ترکیب عالم   چه چیزست بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردون تو گویی   تهی جای بی گاه است بی حد و پایان
چگونه درین جای کردند گردون   روانست یا ایستاده ار نه سان
خدای جهان آنکه تا بوده داند   خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید اینجهان را چه دانست   که کم بود خواهد ز کافر مسلمان

خرد گو رسول خدا ایست زی تو ‌‌ — ‌ چه خوانده‌ست بر تو درین باب برخوان

ازین در ببرهان سخن گوی با من ‌ — ‌ نخواهم که گوئی فلان گفت بهمان

گر این علمها را بدانند قومی ‌ — ‌ تو نیز ای پسر مردمی همچو زیشان

درین قبه ایلو هر با کب [illegible] ‌ — ‌ ز بهر چه کرده است یزدان جهان

بیاموز اگر چند دشوار آید ‌ — ‌ که دشوار از آموختن گشت آسان

بیاموز از آنکش بیاموخت ایزد ‌ — ‌ سر از گرد غفلت بدانش بیفشان

بیاموز تا همچو سلمان بباشی ‌ — ‌ که سلمان از آموختن گشت سلمان

ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن ‌ — ‌ بمیدان مردان برون آی عریان

بمیدان حکمت بر اسب فصاحت ‌ — ‌ مکن جز بشرح و تاویل جولان

مدد یابی از نفس کلی بحجت ‌ — ‌ چه جوئی بدل نصرت اهل ایمان

نه بینی که پولاد را چون ببرد ‌ — ‌ چو صنعت بریزد ز حداد سوهان

ترا نفس کلی چو نشناسی او را ‌ — ‌ نگهدارد از جهل و عصیان نسیان

بر انسان که رنگین گل و یاسمین را ‌ — ‌ نشانده است دهقان بهر طرف بستان

گل از نفس کل یافته است آن [illegible] ‌ — ‌ که تو خوش منش گشته وز آن شادان

زر و سیم و گوهر شد از کان عالم ‌ — ‌ چه پیوسته شد نفس کلی بارکان

اگر جان نبودی بسیم و زر اندر ‌ — ‌ بصد من درم کس ندادی یکی نان

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل ‌ — ‌ اگر زا بنرمی کند سست باران

سخن چون حلیمان نکو گوی گونه ‌ — ‌ که سحبان بگوید سخن گشت سحبان

ندیدی که بدرید صد من زره را ‌ — ‌ بدان یک درم کو تهی سنگ پیکان

خرد را به ایمان حکمت بپرور ‌ — ‌ که فرزند خود را چنین گفت لقمان

چه جانست قوی شد بایمان و حکمت ‌ — ‌ بیاموزی آنکه زبانهای برهان

ترا بر دگر زندگان سروری نی ‌ — ‌ چه گوئی ز بهر چه داده است سلطان

حکیما ز بهر تو شد در طبایع ‌ — ‌ جواهر نه از بهر ایشان پریشان

ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر ‌ — ‌ سبیکه خاک در زیر زنگاری الوان

ترا بر جهانی چرا این عجایب ‌ — ‌ که پیداست اینجا دلیل است و برهان

جهانیست آن پاک و پر نور و راحت ‌ — ‌ تمام و مهیا و بی عیب و نقصان

اثرهای آن عالمست اینکه ماهی ‌ — ‌ درین تنگ زندان شادان و خندان

اگر نیستی آنجهان خاک تیره ‌ — ‌ شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان

باسید آن عالمست ای برادر ‌ — ‌ شب و روز بیخواب و بیدار و حیران

مکان نعیم است و جای سلامت ‌ — ‌ چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن

گر آنرا نه بینی همی همچو عامه ‌ — ‌ سزای فشار و تواری و بیلان

نگر تا نه [illegible] ‌ — ‌ حذر دار ازین دیو [illegible]

اگر دیو تعویذ کن خویشتن را ‌ — ‌ سخنهای صاحب جزیره خراسان

چنین چند گردی درین کوه گردان ‌ — ‌ گزین گوی گرد این شدیست چوگان

بچنگال و دندان جهان را گرفتی ‌ — ‌ ولیکن شکسته شد چنگال و دندان

کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه ‌ — ‌ همیکن باستغفار رو [illegible] پشیمان

ازین جاه بر شو بسوی دانش ‌ — ‌ بیکسو شو از جوی و زمزم عطشان

برجستن مراد دل ای مسکین   چوگانت گشت پشت ز جان برچین
بسیار تاختی بمراد اکنون   زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن   دامن ز زر به ناز کشی پرچین
یاد آمد آنچه منت بگفتستم   کین بهر دو کین کشد ز نادان کین
از صحبت زمانه بیحاصل   حاصل کنون بیار چه داری این
دنیا و دین ز تو شده ند زیرا   زیبا بر تیز شود دشاهین
دین بوی عنبر است و جهان عنبر   بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید   بنشست چو یافت از تو بدین کابین
سرخست قند چو رحین لیکن   شیرینیش جدا کند از رحین
اینست حال جان تو تا جان را   جان نوی ز دین ندهی تمکین
برچین شود ز در درنج بدین   چون کرد خود کنی تو ز دین برچین
دلسوز چند بود همچو ای   خیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان   تیمار کار او چو خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن ازو   زیرا بخورد خواهدت ای تنین
تو بر مراد او بچه می نازی   گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان   زنده روان بحث است چنین اندر طین
نیکو ببین که روی کجا داری   یکسو فکن بچشم خرد کونین
بگزین طریق حکمت مرتن را   بر دین پذیر جان و خرد را این
نیکو نگر درین که کو ناید   از کوه قاف چند که را باین

ابر

گر نیست مقرتست گشتنای   زر مجرد از درم پردین
هستی بسی ز بهر تن و جاهل   سقمونیا و تربد و استقنین
از خر بدین شده ست جدا مردم   شین را به نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده   گاهی بمهر و گاه بغم و ردین
گفتی مگر که دور نخواهد شد   زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو   برانگبین بریخت چنین غسلین
این بود خوی شین عالم را   کی باز گردد او ز خوی شین
واکنون ز خوی او چه شدی غمگین   اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش   وز بند گوشوار کنش تزئین
علم است کیمیای همه شادی   ایدون همی خرد کندش تلقین
با نور ماه شب نبود تاری   با علم حق دل نبود غمگین
مستانه سخن بگوی با شهت   زیرا سخن زرست و خرد شاهین
ستان سخن گزاف چون شادی   کز خر نه مخ کمر بالین
گر گوهر تخت همی باید   از دین چراغ کن ز خرد متین
آنکه یقین بدان که برون آید   از کوه من بجای گهر بروین
گر در شود خرد بدل سنگدان   شمشاد ازو برون دمد اندر حین
ایخوانده کتب و دل کرده روشن   بسته علم و حکمت و بند دین
اشعار پند و زهد بسی گفته است   آن تیره چشم شاعر روشن بین
ایخوانده بخوان سخن حجت   رنگین برنگ معنی و پند دین

کر در نماز شعرش برخوانی / روح الامین کند پرستش این
حجت لغو و زهد و مناقب / بر جان رافضی نزند زوبین

ز من معزول شد سلطان شیطان / ندارم نیز شیطان السلطان
سرم زیر پرش ندارم بر آید / نه خامم خورد شاید زود بریان
نگوید کس که ناکس هیچ بجاهست / اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بمانندش نیایم زانکه ناکس / بجا آند بجنت پشت جهان
گر او از در و مرجان گنج دارد / مرا در جان سخن در است و مرجان
ور او را کان زر پیکر است / مرا نکو سخن زر است و دل کان
وگر ایوانش تخت از سیم و زر است / مرا از علم دین تخت است ایوان
نه آبروی اگر جهان بمانم / بسی به زانکه خواهم نان ز نادان
بنانش چون آب خویشتن بدهم / چو آبم شد من آنکه چون جرم نان
خطا گفته است رنی بس سخن گفت / که مردم بنده مال است و احسان
که بنده شدند این هردو بر او / مرا پیدین جهان چه بود در زندان
برون کرده است از ایران دو تن را / ز پیدینی چنین ویران شد ایران
مرا پور از دین علی است در دل / که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نبرد است اگر چه سبند / نگه کن تا پدید آیدت برهان
جهان چون من در رزم کردم روی / سوی من کرد روی خوش خندان
بدل بر صبر کشتم تا بن بر / چو بر ایوب زر بارید باران

طعام ذل و خواری خورده باید / کسی کاتش برارد آز دندان
بروی شیر شمشیر طمع بر / ز خورشید نباید ساخت سوهان
طمع پالان بار رنج آید / تو ماندی زیر بار رنج پالان
اگر سهل است آسان بر تو بر من / کشیدن بار رو پالان نیست آسان
من آن دارم طمع لیکن ذل الطمع / ندارم در دو عالم جز به یزدان
چو با من دل وفا کرد این طمع را / گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من / خداوند جهان داد ار سبحان
همی نادر شم ار کان جانست / به نیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر / بجای ختم قرآن مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق ذاتم / کرم هوش است و خیره روز بهتان
چو ره زین شهر دین اندو بخندم / نشهایم را ببوی دشت غضبان
ز دیوان زرق و دستانشان نگیرم / چو چیره دست من دستش سلیمان
در آستانی دسو دخود نجویم / زیان با فلان و رنج بهمان
ور این راز بدیها باز دارم / وگرنه خود نتابم راه از شان
نگویم نیک و بد را خوب و زشت است / گران نفروشم آنچه باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم / بجز بر نیک نا کردن پشیمان
که اهلیت باز تا کار ستور است / با آن تنم مرا هم زین دهم زان
ندارم چیز کس کز کار سوش است / زیان کردن مسلمان را ز پنهان
یکی میزان گزیدم پس شگفتی / گران به نیت میزانی بحیران

نگویمت آنچه نتوانم ستودن | مرا اسلام حق دین است و ایمان
مسلمانم چنین بر رنج از آنم | چنان دانم چنین باشد مسلمان
تو ای غافل یکی بنگر درین خلق | که چون ناخورده گشتند جمله مستان
گر ایزد عدل فرمودست چون نیست | چو بید از باد خلق از عدل عریان
بدان ای نیکوتر بنگر کی نیست | بدستش بند بل بند است و دستان
ره ای ابلیس کردی سخت کیست | برین کار و ان بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری درین دور | لعین را از خویشتن برین فراوان
نهال شوم و تخم دولت | نروید جز که در خاک خراسان
ترا این خاک ملعون قبل گاه است | بغفلت آسمان در وی گرد نفشان
زمن و ز اهل دین بینداخت کینت | بفلک گوی و بین بلند ار چوگان
بده دینار طنبوری بجزی | بدانکی کس نخرد جمع فرقان
خراسان زال شایان چون بنهی شد | همه دیگر شدش احوال و سامان
زمین و ستان و بیدینی بماند | بزیردست قومی زیردستان
بصورتهای نیکو مردمانند | بسیرتهای بد گرگ بیابان
بیمکان من عزت و خوار شدها | ازیشان مانده برزانو زنخدان
گریزان روزگار روشن از غفلت | همی پیچم درد افتان و خیزان
بطاعت بست باید روز و شب را | بطاعت بندش سازان و بابان
بطاعت برد باید انجهان را | که گوید انجهان را برد نتوان
بغزنا نهای | بیابد مر ترا الیتی بغزنان

بجسم

بجسم از بهر نان و خوان داستی | بروح از بهر خلد و روح و ریحان
بکوشش میتوان مسلمان شد آری | تو لی مسلمان اگر کوشی تو چندان
بجای کای آنچه من دیدستم امروز | سلیم است آنچه وی دید از سلمان
همگان لاجرم در دین و دنیا | مکانت یافتم من بیش از امکان
مرا گر قوم بر حرمان براندند | بجود و رحمت و اقبال رحمان
بدنیا ور نه درویشم نه چاکر | بدین اندر نه کم از شاه ایران
خداوند زبان و قلم بر خلق | مرا بنیت است و حصن از شر شیطان
مرا احسان او خوانند ازیرا | من از احسان او گشتم چو حسان
مرا از غمی بسیار است کلک خاک | که بارد سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو در درج از آنست | بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجت | دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن | ترا سجده کند خندان و گریان

با الغل بشنو بفضل مستعین | پاک چون ماء معین از تو معین
چون بهشتت کی شود پر نور دل | تا درو ناید بگلشت حور عین
دل بحور العین جلت کی رسد | تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینه علم دین آمد ترا | نیست برتر گوهری از علم دین
پر کر دیوان و اشعار از منه | در خزینه علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد | چون کنی مر علم را با جان عجین

راستی را داد دین راستین / اینچنین باید که باشد واینچنین
ادب دینارت زیبی ترا / باز دین وراستی بنیش زین
گرم وسرد وخشک وتر چون راست شد / راستینان گرد شیر وانگبین
راستی چون با علم همره شد / وین ازان پیدا نباشد آن ازین
وین چه باشد همگنان را راستی / خیر باشد جز که آب وباد وطین
علم را فرسود جستن چون رسول / جست باید ار نباشد جز بچین
راست گوئی مقتدای علم است / همچنین گفتست امیر المؤمنین
خوب گفتاری بکن با هر کسی / تا برون آنچه از دل رنج وکین
هر سخن را کند مین وچرب کن / گر نداری نان چرب کند مهین
خوب گوئی ای پسر بیرون برد / از میان ابروی دشمنت چین
با عمل بر قول خود راست دار / این چنین باید که باشد وانچنین
مار را شکر چنین وعده کنی / گرت شکرست ای پسر در آستین
هر را آنده که بستانی همی / گاه چون کور وگهی چون راست بین
داد خواهی ور نخواهند از تو داد / پس بلا اندرچه ماند پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد / کز قرین بد بپالاید قرین
زر ندید ستی که با قیمت شود / چون بپیند ایش با چیزی بسین
آسیای زود گردست این وزن / زو نشاید بود شاد وبی حزن
در دو گیتی نیست چیزی جز خدا / نه زمان ونه مکان ونه زمین
گر سلامی بدین اندر برد / بر سبیل وراه سید المرسلین

بر ره آنکت ره بدین گشت آید / خود برای خویش دینی آفرین
تو بر این دنیا بنا دانی گران / بر تنت نفرین کند جان آفرین
از محمد عیب اگر ناید ترا / چون کنی امامی بر گزین
خشم را بر دل مدارا ایرا که خشم / زیر دامن در بلا دارد دفین
چون پشیمانی خوری اگر خشم / خود مکار این تخم در وادی حزین
پارسائی را کم آزاری است جفت / شخص دین را این مثال است این یمین
گر نخواهی کت بیازارد ترا / بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش کن / وز قناعت بر سرش زن ردیف
علم جوی وطاعت آموز تا بجان / زین تن لاغر برون آئی رهین
نازنین جان را کن ای نادان بعلم / تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون ازین جان تو فربه شود / تن چه فربه چه نزار اندر زمین
رو زبان از هر دو آن کوتاه کن / چون همی نفرین ندانی زافرین
پند از هر کس که گوید گوش دار / گر مثل طوطی زند گوید باتمکین
مشک چون افتد ببوید هر کسی / گرچه از سرگین فزاید یاسمین
پند خوب وشعر حکمت را بدان / یادگار از بوحصین ای مستعین

که برسد زین غریب ار محزون / خراسان را کسی بمال تو چون
همیدونی چون دیده بنوردن / خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همه پوشند میرا / همی بندند دستار طرخون

نقاب حبشی در روی نیسان	همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را به بستان	ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس	بزر حقه و لؤلؤ مکنون
که آید دی و آید وقت حالت	شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
مرا باری دگرگون است احوال	اگر تو نیستی بمن دگرگون
مرا بر سر عمامه خز و ادکن	بزد دست زمان خوش چو قلاوون
مرا زنگ ظفر خون دهر جافی	بشست از روی بندم آب زرنون
ز جور دهر الف چون نون شد ستم	ز جور دهر الف چون نون شود نون
مرا دونان ز خانمان براندند	گروهی از نما زخویش تا هون
خراسان جای دونان شد نگنجد	بیک خانه درون آزاده با دون
نداند حال و کار من جز آن کس	که دونانش کشند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان	بدین دونان ببارید است گردون
گرا و باشی همی پنجان و پیمان	درو امروز خان گشتند تا کنون
بران تربت که بارد خشم ایزد	بلا روید نبات از خاک مسنون
بلا روید نبات اندر زمینی	که اهلش قوم هامان اند و قارون
نبات پر بلا غربت و قبچاق	که رستند بر اطراف جیحون
پریشان شبیخون خداست این	چنین شاید بلی زایزد شبیخون
نه زنیشان که او را کس نخندد	بخندد کرا او را هست مجنون
بمکر و غدر رهبر دهر که دل را	بمکر و غدر دارد کرده معجون

همی

همی خوانند بر منبر ز مستی	خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان	که خواتون زو فزون تر یابد اکنون
چو تا زه در آید عدل چون مرغ	همان ساعت برون پرد ز هامون
کند مبطل محقق را بقولی	روایت کرده حماد از فریغون
چه حال است اینکه بد هوشند یکسر	که پنداری که خوردستند افیون
ازیرا دشمنی ها رون است	سرشت است اندر ایشان دلو وارون
سزد گر ابر ازین شومی بر ایشان	بد و زنخ درهمی بارد آهون
گزیده مار را افسون پدید است	گزیده جهل را نشناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر	نیابد کم حسود و دشمن اکنون
چو برخوانند اشعارم منقش	بعینها چو سقلاطون مدفون
کسی کانده برد از نور خورشید	بود مغبون بعمر خویش و محزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان	مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن	جهان است ای بدیانت مفتون
ازیرا تو ببلخ چون بهشتی	وزینم من بیمگان مانده مسجون
تو از جهلی بملک اندر چو فرعون	من از علم سخن اندر چو ذو النون
ز تصنیفات من زاد المسافر	که معقولات را اصل است و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند	ثنا خواند مرا خاک فلاطون
اگر دیدی مرا عاجز بگشتی	در اقلیدس بهیچم شکل میمون
مرا گر ملک مأمون نیست شاید	که افزونم ز مأمون است ما دون

باآل مصطفی بر عالم لطف   فریدونم فریدونم فریدون

بشنو که چه گوید همی دوران   پیغام ازین چرخ همیگردان
زین قبه بر چشمهای بیدار   زین طارم بر شمعهای رخشان
زین سبز بیابان که چون بیاید   پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین گوهری آتش نگونسار   آراسته قعرش بدر و مرجان
زین کوه نیلی گز و نماینده   رخشنده چنان دختران پریان
پیغام فلک بر زبان دوران   آنست سوی نبات و حیوان
کی توشه کافی که سفر آید   گر روز بکاهد بسم بر نیسان
چونانکه همی بامداد روشن   تاریک شود وقت صبحگاهان
نابوده که بوده شود نپاید   زین است جهان در زوال و نقصان
جنبنده همه جمله بود کانند   برهانت بس این فنای کیهان
اولاد جهان چون همی نپایند   پاینده نباشد هم پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و نادان   وین عالم بروی بزرگ و نادان
عمر تو خورد عمر عالم   مانند کلان شخص او فراوان
وان عمر که آخر فنا پذیرد   پیوسته بود با ابتداش پایان
فرمودن اشخاص بود کشتی را   ایام ببندد است غیر سوهان
هرچه آن بزبان بافته است نوری   سوهان زمانه‌اش بساید آسان
جز بوده بزیرش بد و نستاند   فرسوده زین گرد دار کیهان

کی علم

پس عالم کز زمانه بوده است   نابوده شود بزبان فرمان
آباد که کرده است اینجهان را   ناچار همان کس کندش ویران
از بهر که کرد آنکه تو گوئی   این پر ز نعیم فراخ بستان
از بهر چه کرد آنکه پنهان   در خاک سیه زر و سیم در کان
زندان تست این اگرت باغ است   بستان تو نشناسی همی ز زندان
برخویشتن این بندهای بسته   بنگر برشتهای سخت الوان
بنگر که به بند بسته در چیست   در بند چرا گشت بسته پنهان
در بند بود دستمند بندی   تو شاد چرائی به بند و خندان
بندی که شنوده است پند همواره   بر بند که رهاند ز بند گریان
این قفل که داند گشادن از خلق   آن کیست که گشاد قفل یزدان
چون باز بجوئی کاندرین باب   تا ذیب چه گفت چه گفت دهقان
تا از طلب اینچنین معانی   مشغول شدستی بلغو و دندان
وانرا که همی گوید اینچنینها   می خیره بخندند برکهانان
گوید که فلان کز چنین سخنها   ماندست فلان فلان بیکهان
منکر سخنهای او ازیرا   ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را   نه شاه گران نه میر ختلان
کز مذهب او حق وراثت بدی   در بلخ بدی باتفاق اعیان
این مهدها اگر بد آنی   در کار نیاید هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل   برحد شناعت فلان و بهمان

گر جهل ترا درو کردی از تو	بر گنبد کیوان رسیدی افغان
مغز است ترا زیم گرچه شوئی	دستار بصابون و تن باشنان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم	از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را	ذریه شیطان از اهل اوطان
بر نوح نبی سرزنش نیاید	گو رفت بکوه از نهیب طوفان
من بسته ادات فضل خیرم	در تنگ زمینی جور دیوان
از لحن فراوان خوش نماید	در تنگ قفسها هزار دستان
وز بهر هنر گوهر ار بجواری	برون فکنی از میان اغصان
چون من بیان بر زبان گشادم	لرزان شود آفاق و لولو ارزان
خورشید بآوا زخاطر مرا	گوید که فکنده مرا از سرطان
در دین بحز اسان که گشت	رخساره دعوی آب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم	بر خاک نبشته بخط رحمان
چشمت کنایم و گرنه بینی	بنوشته بخط خدای فرقان
لیکن نمایدت راه هارون	تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند	در دست من انگشتری سلیمان
دین است که ایدون خران دین را	از من بفشرده است سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی ام	در دین نروم جز براه ایشان
چرخ پنداری بخواهد شکفتن	زان همی پوشد لباس مرد و زن

شاخ را

شاخ را بنگر چو زشت و گنده شد	برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمش	بوستان برگشت و طلال دمن
زیر تیغ تیره و قرص آفتاب	چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهرگان چون بر فکند	چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت	تا بشوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما	شاه زنگی کینه خواهد تاختن
زین قبل بیکرد باید هر شبی	دختران آسمان را انجمن
دوش نابد چشم از فکرت فراز	تا چه خواهد می زمن حالی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چو بور	گرد گردان اندرین پر قیر گون
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر	باز شد مرده زآهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم	همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور را کهکشان تابان درو	چون ببوده لاجورد اندر کفن
وان ثریا چون زره جبرئیل	مانده نوری بر قفای اهرمن
جنبش چرخ از نور پوشیده سلاح	فوج خاک از قیر پوشیده کفن
ای سیاهی کز سر خاور بود	هر شبی تا باختران تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین	زابر تیره جوشن روی آرد بجن
لرز لرزنده عضنفر در عرین	ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه میترسد شب هر جانور	از بدان دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر	ایمنی چون یافتی زین مفتتن

دام و دد را دام بسیاری و بام | دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حیلی ساخته است | کشت خواهدمان بدین پنبه رسن
خویشتن داری جوان از بهر دهر | تات نفریبد بعشوه این پیرزن
من ندیدم گنده پیری همچنین | مرگ ریش شیرباف و بکرتن
نیستش کاری برادر روز و شب | جز که خالی کردن از شیران و تن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد | نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم یکدست مرزنگوش بود | کرد مرزنگوش من سحرش سمن
مر مرا آز انگار کار | تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم | خورد و اکنون می بسوزد بات زن
دل بگردان زود و گرد او مگرد | سرکش زین بدنشان و دلشکن
آفتاب آز اگر رنجه کند ت | ار بلندی چیز کی بر سر فلکن
لشکر آز و نیاز و حرص را | خوار دار دل لشکر برهم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند | خوانها شان چون سمن شد بت بدن
بت پرست از بت پرستی تو همی | رست نتوانی ازین ملعون شمن
بت نشسته در میان سر بهشت | تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود بار کن | چشم و دل ورست بیرون کن ادب
ور بدین اندر نخواهی داد داد | عهد بو القاسم بگیر از بو الحسن

دیر ماندم درین سرای کهن | تا کهن کرد صحبت دی و بهمن

دیر ماندم که شصت سال گذشت | تا بشبان روزها همی بروم
ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود | گر تو نیاسودی این زمانه بگشتن
خویشتن خویش را رونده گمان بر | هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
گشته چرخ و زمانه جانور ابرا | جمله کشیده است روز و شب سوی گشتن
ای بجز داد با جهان مکن ستیزه داد | گو بستاند ز تو کلنگ بسوزن
جستم من صحبتش ولیکن از ان کار | سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای بساید | دست نیابد ت با زمانه بسودن
نو شده نو شده کهن شود آخر | گر تو بجان کوه نهی بتن گازن
گرت جهان دوست است دشمن خویشی | دشمن تو دوست است دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست | بنگر خویشتن توانی رستن
وای بر آن کو ز خویشتن بتر آمد | سوزد بارش بهر دو عالم گر من
دوستی اینجهان نهبن دل ات | از دل خود بفکن ای سیاه نهبن
مسکن تو عالمی است روشن و باقی | نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب | با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت | علم و عمل باید ت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نیاید | بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز پیش ازین چو مروان | دامن با آستینت بر کش و بر زن
توشه تو علم و طاعت است درین راه | سفره دل را بدین دو توشه بیاکن
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر | جای ستم نیست آنکه گر بزی دفن

سر ویش کلک از کوی
دیگ دهم در بینه

گر توانی چو گاو خورد خس و خار　　تخم خس و خار بر زمین مپراکن

بار گران نیست توبه و طاعت　　بار ثقیلست عمل دراز و ثقیلن

کرد ستایزد ذلیلت بقران در　　عذر بنفتاد از آنکه کرد بر الفغن

جمله رفیقانت رفته اند تو نادان　　بسته نشستی تو و کنارت بر ارزن

گوئی بجان زمین محنت و غم داست　　آب سبیلکوبی ابریق نهادن

تا تو برین برزنی نگاه کن ایرا　　چند جوانان بروی شدن ز برزن

راست نیاید قیاس خلق درین باب　　زخم فلک را ز مغفرست و ز جوشن

گر بقیاس من و تو بودی مطرب　　زنده بگیتی نماندی از زمن مؤذن

علم اجلها بهیچ خلق نداده است　　ایزد دادار داد گستر ذوالمن

خلق همه یکسره نهال خدااند　　هیچ نه بر کن ازین نهال و تو مشکن

دست خداوند باغ و خلق دراز است　　بر خسک و خار همچو بر گل و سوسن

چون بنا حق نهال کندن او لیست　　دل ز نهال خدای کندن بر کن

گر نه پسندی همی که خونت بریزند　　خون دگر کس چرا کنی تو بگردن

گرت تب آید کنی ز بیم حرارت　　جستن بگیری گلاب و شکر و خندان

و انگاه نندیشی این همه که بعقبی　　ز آتش دوزخ [illegible] در روز

شد گل رویت چو کاه و نو گر گیتی　　راست همیگن نگارخانه و گلشن

راست چگونه شود کارت چو گردون　　راست نهاده ست بر تو سنگ فلاخن

دام براهست بر ستو چو تو [illegible]　　زینو و زانو کیا همچو روی [illegible]

روی کلن سوی مسجد که [illegible]　　روزی ده ره و تان و نان بوی [illegible]

دشمنت بکار اندرست و گاه نه اکنون　　جز که ترا این عمل نشاید گفتن

گو نبود آنکه دل پرستد هرگز　　دل که پرستد مر که جاهل و کودن

کلش غنطست مغز تو کمن ای پور　　کش [illegible] دور د حکم چو همچن

معدن علم است دل چرا شایستی　　جور و جفا را درست تارک معدن

چون بود نرم دلت سود ندارد　　با دل چون سنگ بر [illegible]

دامن پاکت نگاه دار و [illegible]　　زانکه پلیدست جمله جانش و دامن

جانش را دور کن ز عیب آز و [illegible]　　سوز جانش که نه بزان [illegible]

بر رس که نگو لئیم حکمت　　زانکه پلیدست جانش و دامن

خوب سخنهاش را [illegible]　　بر دل و جان لطیف [illegible]

امهات و نبات با حیوان　　هیچ [illegible] باز شان سال

بار با [illegible] تخم خویش نبود　　[illegible] بود با با ان

چون سخن گوی [illegible] آخر کار　　جز سخن چون روا [illegible]

تخم های گمان سخن بوده است　　خوبتر زین کسی [illegible]

[illegible] سخن کمتر از یکی باشد　　نه بگویم که از دو حرف زبان

این جهان [illegible] سخن ماند　　حرف او ساکن است [illegible]

وان [illegible] سخن نمودم زن　　حرفها را حروف او [illegible]

وانچه او از سخن [illegible] آید　　سخن [illegible]

سخن اول از [illegible]　　سخن آخر از عزیز قرآن

این جهان کثیف چون تن است / جان این تن ازین لطیف جهان
نعمت این بخورد صورت جسم / نعمت آن بصورت جان
هست ما را درین زمان و مکان / بدراد دهر دو مان حیران
جانت را مادر و پدر گشتند / نفس عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو بازرسند / آن بدین را بدان دو بازرسان
تن تو چون بیافت صورت این / همچنان یافتی ز هم زیشان
صورت جان خود شناخت خاست / مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول است چون بهمان / وانکه محسوس نام اوست فلان
جفتها را بطاق بشناسی / بغلط نیوفتی درین دوران
جفت را جفت طاق کن رخت / با صفت جفت بی صفت نعمان
حد و محدود جفت یکدگرند / نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند / همچنان جفت کرده سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند / زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها / برتر آئی ز پایهٔ حیوان
ای برادر شناخت محسوسات / نردبانی است اندرین زندان
تو بپالیش پایکان برشو / پس بپا سا بر سر سولان
سر آن نردبان بمعقولات / که سرانجام زنده آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت / ونه رنج و ظلمت یزدان
نیست مرگ و هست حیات / نیست کفرت و هست ایمان

مرگ جهل است و زندگی دانش / مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست علم چو هست / جهل چون درد و علم چون درمان
هست ماند بعلم دانا مرد / نیست گردد بجهل نادانان
وانکه از نیست هست کردندش / او براحت رسد همی بجوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد / سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد / هست را نیست صنع شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت بهین / پلکان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هست است / کس نداند نیست را پایان
هست و دانش قرین جفتانند / نیست با جهل هر دوان زوجان
جهد کن تا ز نیست است شوی / برهانی روان ز بار گران
به با هست جفت و بد با نیست / بلهی جان ز نیستی برهان
بهتر جانور همه مردم / بهتر مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد / قیمتش برتر آید از دگران
گر کریم خوی بهتر خلق / از ثری بر شویم زی کیوان
بهترین زاده هست آنکس / که عیال ویند انسی و جان
دل او داد را بهین رهبر / امر او خلق را بهین میزان
داد و دانش بفر او زنده است / دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر زنده اوست / گر کسی یافت مرغ در اکان
فتح را نام اوست فتح بزرگ / بگمانش خیال بسته دکان

سوی او آی گر ندیدستی | ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر | کمترین حاکمش چو نوشروان
چرخ بد بد سگالش کرده کمین | نحس بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ حکمت او | گستریده فراخ شادروان
کعبهٔ جان خلق بکر او است | حکمت ایزدی در و مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد | جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو از گوسفند او باشی | نخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان بجلال | ای مراد از طبایع دوران
بندهٔ دستگیر باش بفضل | نجز جهان میانهٔ دوران
تخم دادی مرا کنون کم | نفکنم تخم تو بشو رستان
چون گشا در زخون خار آرت | تخم از نفکنم بو دتا وان
گوسفندی که خوی خوک گرفت | بر نخیزد بند از ضعیف شبان

ای دیده همچون کرده رفان از خون دل | خور دل خون تو بخواهد خورد از دو بدن
همچو نخچیران دیدی سوی ان ... تو کنون | نیکدان باید بسی اکنون شده ای ...
رامز دیر تو جهان ز تو | چند خواهی لغت مطرب فلان ...
چون سمن شد بر تو عارض سیم شمشاد تو | چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ سطر بر افزاوان کتری از ده سیر | بانگ موذن را فرودی از صد ده ...
تو چرا گور پیر گشتی در کمین | شیر گشتی راهی فربه کنی چون گور ...

گور گیر و شیر وشتی لیکن از بهر ترا | گور سازد شیر گیتی خویشتن را بهمن
تن چرا گور خواهد شد بتن بالی مپری | جانت عریانست تو برگرد تن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیب و جمال مرد نیست | نیک باید مرد را زانک از جمال و زیب و فن
عیب تو جامه ات بپوشد تیغ پوشد عالم | گر نه زن یا قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم بر تکند رد سر هیچ مردم را شرف | در کسی را زن چنین افتد خطا افتد بزرگ
تیغ و قلم هر دو دست | وانکهی اسبت بمیدان شرف بدون فلکن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی بدار | هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عن
گر یکی زین دو شرف را پیش نا وردی بدست | نیم مردی زانکه تو یکدست مانده سوی تن
عدل و جهان بیشه کن تا چون کویی بابید | نام جد من معدل بود و نام من حسن
روی خوب از فعل خوبت ای برادر جز گل | زشت سوی مردمان از فعل زشت اهرمن
بی هنر گر گنج باید ممتحن بایدش بود | با هنر بی چیز اگر باشد نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی | در صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی جویی طلب | تا بیاید صد هزاران بیت از نعمت رسن
تخم بخت نیک بود است جز هنر | بار بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیک بخت | با هنر هرگز نحبت ... نماند بر تن
از سر شمشیر و ز نوک قلم زاید هنر | ای برادر همچو نو راز نار دیگر نو ... نار ودن
مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نشست | خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مردم علم | تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد | چون نشنیدی جز بیاری تیغ تیز ... انجمن

از سخن وز تیغ زاد این دین ایزد آنکه تو ... دین طلب گر می هنر جوئی رها کن کبر و فن

برهمن در هند بر چندال ناکس فخر داشت ... چون نباشد دین نباشد ملک والا آهرمن

ناورد مایه هنر دین است شگفت از هنر ... جز بر بر و مایه و مادر بسیار و وطن

دین گرامی شد به اهل و بیاد آن ظالم نگشت ... بلبل نادان دین چه پیش کلاو باشد یاسمن

همچو کرباسی که از یک نیمه برد حر شاه را ... قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن

رد بدین کا و باید باد از رش باک ... برتر آید پور امی مردم بدین باید شدن

السخن باشد سخن تر دل من ... السخن گر دین برون باید آید این وطن

گر بدل بیرون شدستی راه دنیا بی سخن ... گاه از این سو گاه از آن سو چون باید تاختن

این یکی جامه است چون دانائی پوشد بالا روی ... بار چون نادانش پوشد چون کلاهی بر دو زن

چونکه پیدا شد لب جامه‌ش شغل بدرش ... زان سپس گر چشم نابینا نبود از پس محن

در چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون ... گر فرستاده است سوی تو محمد پیرهن

یا ترا زین پیرهن خود نیست الا کل خبر ... روز روشن طلبه از این های های تفتن

دین ز فعل بد نمانید پاک جز در یک دلی ... شمع پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن

راست گوی و طاعت ایزد و پاک اش ز علم ... فوج دیو انها بدان معروف شد گر باد لگن

گر دلت پر نیک بماند از حسد کینه گرفت ... کینه است از فعل جان خویش باید آختن

از دل همسایه گرمی کند خواهی کین جو گنج ... از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن

المنافق یا مسلمان باشی یا کافر بدل ... چون نباید با خداوند این دغا باختن

همچنان باشم ترا من تو بخشی مرا ... گر همی دیبا باید جز گدا بر پشم تن

شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر ... شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

در دلم تا سحر گاه شب دوشین ... هیچ نار امید این خاطر روشن بین

لعنت ایزد که چرا می نکرد گردون ... بد و صد چشم بدین تیره زمین چندین

خاک را قطره خورشید همی دوزد ... روز تا شام بزر آب زده روی زمین

وز که و شام بپوشد به سیه چادر ... تا بهنگام سحر روی خود این مسکین

روز رخشان ز پس تیره شبان گردد ... آفرین است و ان برا ثر نفرین

خاک را شوی همین دوست که گر ابرم ... تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین

له از غیشه ... بیکی صانع باید شکر در چین

از دو شویه زن بچه بد لون آید ... این چنین ناید پور او وزان چو به نبین

میوه زین است یکی تلخ و یکی شیرین ... خلق از این است یکی شاد و یکی غمگین

طین اگر شوی نباشدش ز ر زر و ذهب ... کی پدید آید زیتون و تین یا طین

نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه ... نشود دست چو زنگار بفروردین

کس ندیده است چنین طرفه زنا شوئی ... نه زنی هرگز زاده است بدین آئین

ای خردمند و سخنگوی بهشتی دخان ... از چه مانده است چنین در این سجین

زن جان است ترا تن ای یار بدان ... چند خسبی بنگر نیک و نیکو بنشین

عمر خود جان جهان است اگر خسبی ... بر سر خوان جهان خواب دار گزین

یکسان گردی اگر نیک ببیند بینی ... که بدل خفته است این خلق همه یکچین

گر کسی غسلین خورده است همی در ... تو که هوشیار شدی خیره بگور غسلین

بلبل و هدهد مرغند کنون لیکن ... گل یکی جوید و جوید دگری گلچین

طبع تشرین بچه ماند به نیسان | گرچه کز سال همی باشد در تشرین
از بهشت است | سوی هشیار دلان تشرین به ز تشرین
تا سحرگاه و پس اندیشه بخت از من | سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر که چنین راه در و کن مرکب | بایدت جست به صبر حیلت از زین بنین
ای پسر جاهل و تنت زنا شوی | شوی جانت چه زنش جست و فرزند کابین
زین زن و شوی بدین کابین فرزندی | چه همی باید دانی که برآید دین
گر بترسی ز بلا و بر تن خویش و جان | هر دو را باید کردن ز چنین پرچین
کیمیای زر دین است بد و زر شو | کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین
زهد را آتش نه سیم و نه مس جز زر | برهی ز آتش دوزخ چه شدی از این
تن بجا روست ار نشوی همی باید | اینهمه زینت و آرایش و این تحسین
جفت جان حور العین اندر جان | ز آتش بر طاعت و علم است حور العین
آنکه از وخال سیه حور العین | حور از او یابد بر خلد برین تزیین
جان تو گوهر علم است چنین ایزد | در توی از قبل علم کشید تلقین
مر ترا دین محمد حوانست و بستان است | دین کند جان ترا زنده به علم این
طلب علم است فرمود رسول حق | گر بصرت باید کردن بمثل تا چین
سوی دین چین من راه بیاموز | مر ترا گر نکنی روی چنین پرچین
آل یسین مر چین ترا دو این احسان است | تو بچین ذو نیمن شو به بدان منشین
چین تو ظاهر با چین بمثل باطن | تو بچین بود و مانده است ترا باطن چین
جانت خاک است و خرد تخم گل و لاله | خاک را تخم گل و لاله کند رنگین

چون شنودم که تن و جانت زن و شویند | عمل و علم پدید آمده زان زن و زین
گر همی آرزو آید عروسی تو | وین عروس است به بر در دل خانه علم و دین
راه ظاهر سبز آراسته سوز است | تا جبی از من از این است اگر بکین
ز آل یسین خبرش نی و به تقلیدش | بر صورت همی خواند یا و سین
هان و نیشش کنم از حکمت زیرا چو | باز گرد در ره گژ بهان و بهین
آب دریا را خورشید بجوشاند | تا برارد شوی چرخ و شود تو شین
بند تمیس ز دل نادان چون شکست | بر دل سنگین از سنگ بریزد تبلیغ
جز که بر تخته نگویم سخنی زیرا که | سخن حکمت زرست و خرد شاهین
جز به تلقین و زهد بجز از تقلید | که چراغ است تقلید دروغ و تلقین
باز اگر آتش تنزیل بجوشاند | مرد دانانش بتاویل دهد تسکین

چو گوئی الله در زین کور گردان دین تو جوگان | بدست سالیان شسته زبان از سوی تو قطران
ز قول فتنه و مانده چو برخواندی چو بشنودی | چه گفتند این و آن هر دو چه خبرست این کجا است آن
گر این نزدیک را گوئی آنهم دو دور را گوئی | پس این نزدیک پیدا باشد و آن دور پنهان
به دشواری توانی یافتن مر دو رخبری را | ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان
چو کج و کید خود را همیشه بر قضا بندی | که کاری ناید از من تا نخواهد قادر سبحان
مرا چون گرسنه خسپی نخسپی در قضا جوئی | که بس آید و طاعت بیل نخواهی نان
شبانگه چون که را با شی نخسپی تا نماز آری | چو صعوه مر صبوحی را سبکباشی سحرگاهان
زکوة مال جز قلب و سرت نه ای تو و تاوان | نثار مر عدلیجا چون زهره بری خشان

زچشمت خواب بگریزد چو گوشت نیز بانگ آید — به خواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی قرآن
بموذن بس به دشخواری دهی هر سال کاهی را — به مطرب بر زبان آسان دهی تن‌پوش با خفتان
بگوشت بانگ موذن خوشتر آید ورا — که دیو است نهادستند در دل سیرت گرگان
بمسجد خواندن چو گرگی زان خرد تلخی — دوی چون گرگ پویان گر گرگان خواند سلطان
زنیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی — چرا با صورت مردم گرفتی سیرت گرگان
از یرا جاهلی که دلت علت گشت و محکم شد — چو محکم گشت علت بد نپذیرد زان سپس درمان
اگرچه نرم باشد هم چو بر پولاد از و تلخی — پدید آید کی ریزد ز پولادش نگر سوهان
بترس از ژنگ نادانی طلب کن فخر دانش را — گر گمره برون آیی بجهلت زین مه حیوان
بپند تلخ معنی دار شکر در دهن جهلت را — چو درد معده را خوشی و تلخی نامد دوا آن
بحکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن — که ویران را عمارت کم همی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون شد آباد آن دلت نیکو سخن گستر — که جز ویران سخن ناید سخن از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای گر باشد معنی سخن حکمت — تو در فخری و دیبائی چرائی کو سخن عریان
ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت — سخن آنگه شود نیک سزای دفتر و دیوان
زیار زشت نامت زشت شد نام ترا آری — چنانکه از صحبت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل خویش یابد نام نیکو مرد را زیرا — بداد خویشتن شد شهره در عمر و نوشروان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا — که مرد جوهری خرد بقیمت لؤلؤ و مرجان
به پیش جاهلان منگن گزاف پند نیکو را — که دهقان تخم هرگز نفگند در ریگ و شورستان

فریاد بلا اله الا هو — زین بیمعنی زمانه بد خو

زین دهر چو من بمیتر کسی — چالاک منم چو ظن بری با تو
زین قحبه که خواهران اتباغی — هستند در و چهار سم پهلو
زین فاحشه گنده پیر زاینده — بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو و فا چرا طمع داری — همچون من ازین با هو
همواره حذر کن ار خرد داری — هر کو جوید کس از عدو دارو
در دشت زمان سفید شد زاغت — کس زاغ سفید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پیر است — زین سوش سپید دیگر سو
زین روی ترش بدان همی سرد کی — وز حرص رطب همیخوری مازو
هرچند بهار خلق بگرفتند — امروز تکین و دا یک و بیغو
نومید مشو ز رحمت یزدان — سبحانک لا اله الا هو
بر شو ز هنر بعالم علوی — زین عالم پر عوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطره باران — از بحر چگونه میکند لؤلؤ
از دیو فرشته کند نفسی — کش عقل همی کند بازو
نشنو دستی که خاک زر کرد — از ساخته که خدا و کدبانو
واشخوار درشت خوار بمعنی — مشک تبتی همی کند آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده — روغن بگزو جدا کن ارمینو
کز خاک دو تخم می پدید آید — این خوش خرما و آن ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوشخوئی — منگر بجمال و صورت نیکو
کابرو مژه عزیزتر باشند — هرچند بزرگ‌تر بود گیسو

وز خلق بجاه و علم برتر شو | هرچند بوند با تو همبر و تو
کو سوی سرت بفر برتر شد | هرچند فروتر است از و ابرو
سوی تو کرد نوید فرستادم | بر دست زمانه ز آفرینش او
یکی سوی دو درخت همی خوانم | یکی سوی عز و لعنت و علیو
هر یک بر جهت بیکند لیکن | هر شخص پدید ناورد نیرو
این با خوی نیک و نعمت و حکمت | اندر ره است بیکند بازو
و انجا ترا همی کند تلقین | با کوشش سوار بری راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن | لیکن نیست ره محال و نا برجو
بنشان ز سرت خمار و خود بینی | حیران چو کبک باز در تیهو
جز پند حلیم و علم کی راند | صفرای جهالت از سرت آلو
بی حکمت نیست برتر و بهتر | ترک از حبشی و تازی از هندو

ایا گشته غره بکار زمانه | ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانه زمانه شده هستی ولیکن | نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادست لیکن | تو می درنیابی زبان زمانه
ز بینی همی خویشتن را نشسته | غریب و سپنجی بجان کاشانه
نگفتند کاین خانه بد بر فلان را | بمیراث ماند از فلان بر فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن | زبان فلان و فلانست خانه
چو خوانند بماند و برفتند ایشان | نخواهی تو ماندن همی جاودانه

نخواهی همی ماند با باد مرگی | بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزندها در | شدستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان | فسانه شنودی و خوردی زمانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن | چرا برنخیزی چه ماند بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها | بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوی و برزن | زنان دست بر شعرهای زنانه
چه لافی که من بلسگایه بخوردم | چه فضلست پس مر ترا بر چغانه
بشهد تو گر چه گرانست آهن | نشانی بی بند و بی زاد و لانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی | چو ماندی لبان خری بر دو لانه
چگونه شود مرد جاهل | همی خیره گر به کنی تو ربانه
چو دانش نداری تو در پارسائی | لبان لگامی بوی بی دهانه
نسبت اسیله گفتست کافزون نخواهی | چو تازی بود اسب کی تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی | تو ویرانه بر ترنگ حقانه
چو خر دیر گردد زانی الکنون الکی | بزد دستان خریدی یگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید | بماند ترا چشم بر آستانه
بدانی چو در مانی آنجا کزانجا | نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی | مکن دیو را جای خویش آشیانه
بدانش گرای و درین روز تیره | برون افگن از سر خمار شبانه
نباشی اگر دل بدانش نشاندی | بماندی زمانه بدانش نشانه

نخواهی

بدانش بفالیج نیکی کرا پنجا   نیابند با تو نه خانه نه مانه
خدا از تو طاعت بدانش پذیرد   مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شو   با آموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا   یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
گمان کسی را وفا نابداوری   حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چو نیک و بدش نیست باقی تو با وی   بنیک و بدش غم کن و شادیانه
جهان خانه راستان نیست اورا   مگردان سوی خانه راستانه
ترا خانه دین است و دانش درو در   بدین خانه در تخت کن در میانه
مکن کاهلی بیشتر زانکه ناگه   زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقل شنیده   مگردان ترازوی او را زبانه

گرگ آمدست و گرسنه و دشت پر بره   افتاده در رمه رمه رفته بشب چره
گرگ از رمه خواران و در رمه دیرخوان   هر یک بگرد خویش همی برکشد دره
گرگ لیک بره است بدیره گرگ را   این نکته یاد گیر که نغز است و نادره
نیکو درین مثال تن خویش را ببین   گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگر هرا   ای کاهلی تمیز مرد گر بزا استوره
گر نه بره نه گرگ نه ای بر دو مهتری   چونی جواب بایست بده بی مناظره
گر تو نه ایستی به پی ستیزه ابر   ترسم که برزگار دماندش مستیزه
ترسم همی که گر تو نباشی ز راه حق   چون تو نه قطب میمنه ماند نه میسره

فخری مکن بدانکه تو دیده بر و خوری   بارت بآب در زده یکسان فخره
زیرا که اشتر هم او راست هر بسی   بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نه بینی همی بدل   گوشت بطرب است و دو چشمت بحجره
در آرزوی آنکه ببینی شگفتی   بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی نهی عجب تر ازین وجه بایدت   بسته نیند سخت درین نیلگون کره
این جان پاک تو زچه ماندستی اسیر   پنهان درین حوران درشت دگران فره
در تو سره همی بسفر خواند ای فلانت   زان بر گرفت سفره و در خورد مطهره
بنگر که چون بحکمت در بست کردگار   سفره تراو مطهره را سر به پنجره
گر تو تماخره کنی اندر چنین سخن   بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره بقصر تماشا چه بایدت   اینک تن تو قصر و سرت کرد منظره
آنرا کن آفرین که چنین قصرت افکند   بی چوب و خشت و رشته و پرگار و ساله
بنگر بخویشتن و گرت خیره گشت مغز   بردار ازو بکار و به پرهیز و غرغره
جز قیمت بر رهست که پس راند در قاد   تا توفتی در وجه بد ر تو مکابره
گیتی زنیست خوب و بد اندیش و شوی جوی   تا عذر و گفته ناز گفتار ساحره
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شوی برو   پرهیز دار ازین جادوی مدبره
غره مشو بر شوخت و نازش که هر چه داد   بستاند از تو پاک بنقد و مصادره
با بی قرار دهر مجو مجوی ای پسر قرار   عمرت بده بباد بافسون و قرقره
از مکر او تمام نبرد جهت آنکه او   بر کرد صد کتاب تهی کرد مجبره
نقد سره است عمر جهان قلب بد بره   نقد سره بقلب کنانید تو سره

در چنبره بماند دو دست برای گور … بگذار گوز دوست برآور ز چنبره
من زرق او بخوردم و خوردم بروی او … زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره
آخر بقهر او خبرم داد همچنین … از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره
خواست همی بر دهنت کشت از آن زدم … پیش تو بر کناره چشمش بانگ عاتره
تو چشم خیره ای بپره و چرخ روز و شب … همواره می کنند بیابنیت سکره
گر تو بخواب و خور بدهی عمر استوار … بر جان تو وبال چه به خر شود چه خره
برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی … تا روی برز گردد بنیانی بسابره
چشم دست و پای تا که بهشت جان و دل … این هر دو پاک بیسم و آن هر دو در گره
پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب … خیره مده کلیم کهن را بچندره
چون می فرو کشد سر سروت فلک گاه … تو بر فلک همی کشی و طرف کنگره
پند رسید اگر نباید ت خشم کی بنید … بر نفع ناخوش است چو معجون قیصره
انجبت خراسان آمدت یادگار … این مرز پند و حکمت و نیکو موا عره

جهانا چه در خورد و بایسته … اگر چند با کس نپایسته
بظاهر چو در دیده خس خوشی … بباطن چو در دیده بایسته
اگر بسته را گهی بشکنی … شکسته بسی نیز هم بسته
چو آلوده ی می بینی آلوده … و لیکن سوی شکلان شسته
کسی کو ترا می نکوهش کند … بگویش هنوز م نخواسته
بیا با زمین شرم و آهستگی … اگر شرم کن مرد و آهسته

ترا من همه راستی داده ام … تو از من همه کاستی جسته
زمن رسته تو اگر بخردی … بجه گوئی آنرا که او رسته
بمن برگذر داد ایزد ترا … تو بر رهگذر بیست چه بنشسته
ز بهر تو ایزد درختی بکشت … که تو شاخ از بیخ او جسته
که گر بر رسته سوخته … و گر راست بر رسته رسته
بسوزد بلی هر کسی چوب کژ … نپرسد که با دام پایسته
تو تیر خدائی سوی دشمنش … بتیرش چرا خویشتن خسته
چو بیراه و بیرسته کشتی مرا … چگوئی که بیراه و بیرسته
چو دانش نیاری ترا خواسته ام … وگر دانش آری مرا خواسته

دور باش ای خواجه زین بیم کله … کت نیاید جز حاصل جز کله
هر که در ره با کلاه جبان رود … گردد در دو رنج یابد زین کله
خانه خالی بهتر از شیر و گرگ … دانیال این کرد بر دانا یله
همچو بلبل لحن بد دستان نهاد از نشید … چون لیاب شد بجانه بلا
وز نهیب مومن و بانگ نماز … اندرون افتد تن شان بزلزله
آب تیره است این جهان کشتیت را … بادبان کن طاعت و دانش حله
کو حله زد جاهلی با بخت بد … مر ترا باد و نباید زو کله
چون کله کم کرد نادان مر ترا … کی تواند دید هرگز با کله
با عمل مر دین را رست داد … آن از این کمتر کس یک خردله

کار بی‌دانش مکن چون جرثمه | در ترازو بارت اندر یک پله
چون بنا دانی کند مزدور کار | گرسنه خسبد شب دست آبله
چون نشوئی دل بدانش هیچگه | سوی را شوئی بآب آبله
علم خورد و برد خود گسترده اند | پیش ازین انبوه و گره قافله
بس ازین کاروان که هرگزشان نبود | دل بکاری جز بکار حوصله
نان همجوید کسی کو میزند | دست بر منبر با لمه و شغله
زنبله بر تو نهاد و هست آن خسیس | چون کشی گر خو بکشتی زنگله
علم تاویل است و دوشیزه نهان | چون ببرگ حنظل اندر حنظله
علم حق آنست از انسو کش عیان | عامه را داده جلو علم غل یله
پای پاکیزه برهنه بس بسی | چون بپای اندر دویدن کشکله
علم تاویلی بشر نیل اندر است | وز مثل دارد بسر بر توفله
معقولات انعلم زنگ اهل را | جز نزداید مگر کین صیقله
عهد یزدان است کلکیر قفل او | نیست چون ترفند تقلیدی پله
ای سپرده دل بدنیا وقت بود | گر شوی مرعلم دین را بیدله
دهر بدگوهر بشر آبستن است | جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست انور درکش چو مردان پیش از انکه | در کشد تا او زیر شر و ولوله
چون نگیری سلسله داود را | حجت ایلک است بیدت مشعله

تا بدهگر زازین بله کو پاره | جز درد و ریخ عاقل بیچاره

از سنگ

از سنگ خاره رنج بود حاصل | بی‌عقل بر دو سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم | زین بی‌شبان رمه بکوپاره
تا پر خمار بود سرم یکسر | شفق ندید بر من غمخواره
والکنون که هوشیار شدم بر من | گشتند مار و کژدم و جراره
زیرا که بر بلاس نخوب آید | بردوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص است بسی بدتر | زین معتبر چه باشد بیچاره
چون مار پاره پاره شود عالم | گر حلم کرد باید بی‌پاره
در دیت آشکاره که انستاند | جز باغ و حایط و زرد و بکاره
در سارده دادخواه بدو آید | جز خاکسار ازو نرهد ساره
در بلخ ایمن آید ز هر شری | می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره
ور دوستدار آل رسولی تو | چون من ز خانمان شوی آواره
زیشان بر کسستر دست لکمو | بردوخته زکو لکنف ساره
رست او بدان زکوه نرستم من | بر سر نهاده هیچده کشتی شاره
بس حیلتی ندیدم جز کندن | از خانمان خویش بیکباره
چون سور و کیج را نبود آلت | حیلت گریز باشد ناچاره
آزاد و بنده و پسر و دختر | پیر و جوان و طفل و گاهواره
بر دوستی عترت پیغمبر | کردند مان نشانهٔ بیغاره
هرگز چنین کرده نپاید نیز | این کنده پیر دهر ستمکاره
آخر زکار شد که حکما را | توفیق تاج بود و خرد باره

وندر جهان ستوده بدو شهره — دانا بسان کوکب سیاره
ناگاه باد دنیا مر دوین را — در چه فکند آن سر بر دره
گیتی یکی درخت بد و مردم — او را بسان زیتون همواره
رفتست پاک روغن ازین زیتون — جز دانه نیست مانده و کنجاره
امروز کی فتد به پی آنکه اوی — پیداشت طاعتم سر و تاره
سودی ندارد ایچ برآشوبید — بدخو زمانه خواهش و بیزاره
روزی بسان پیرزنی زنگی — از دست روی بیش چو پرکاره
روزی چو تازه دختر کی باشد — رخساره کرده داده بغنجاره
دریافت این جهان و دو رو گردان — ابلق همچو ربرب طیاره
بردین سپاه جهل کین دارد — با تیغ و تیر و جوشن و آن کاره
از جهل خنگ جو نه مغز سی — وز عقل کرد خوشی لکشی باره

ای زود کرد گنبد برز رفت — خانه وفا بدست جفا بده
بر من چرا گماشته خیره — چندین هزار شست برآشفته
این دشنه برکشیده همی تازد — وان با کمان و تیر فروخفته
ایمن کند بخطبه درون نفرین — دایم بنامه قرعه کند سفته
من خفته مانده زیرا تا ستان — هر دو بگیت گفته و ناگفته
بیدار کرد مارا پنداری — پنهان زبیم مستان بنهفته
هرگوش وار دیدم مردم را — خفته دو چشم باز خرد خفته

یک

یک خیل خوک وار در افتاده — با یکدگر چو دیوان کالفته
یکجوق بر مثال خردمندان — با مرکب و عمامه زربفته
برشام بازده بر سر منبر — گویان بطمع روز و شبان لفته
ستان و بهتان چو بدیدند — پر در و مرجان و زنده دل کفته
آن جا بنور که سرگین کردند — زهرست سوی او گل بشکفته
بیدار چون نشست بر خفته — خفته ز عیب خویش شود لفته
زیرا که سخت بود شوی بیدار — پیدا شود فضیحتی از خفته
این در ها برشته در آدر ام — روز چهارم از سیوین هفته

گشت جهان کودکی دوازده ساله — از سمنش روی و بنفشه کلاله
آمد آزان زهند مرغ بهاری — روی نهاده بما جفاله جفاله
تا گل در کله چون عروس نهان شد — ابر شاطر شده است باد دلاله
نرگس جماش چون بلاد نگه کرد — بید بر آمیخت بوی لاله کباله
طرفه چراغی است گل افروخته هموار — آتش آب و عقیق و دل و ناله
گر نه چو یوسف شده است گل چو زلیخا — باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون بوزد خوش شاخ طلب بادام — سیم و نثارت کند درست و شکلاله
باز قوی شد بباغ دختر نرگس — دست شده است و پای کهنه کهاله
روی بدیا نهاده بد و دل — داد بجواه از گل و بنفشه و لاله
نیستی آگه که چون تو هزاران — خورده است آن کنده پیر شب بنگاله

هرکه مراورا طلاق داد بجویدش دولت ندارد مگر بشوی جلال
فتنه کند خلق را چو روی بشوید همچو عروسان بزیر سبز غلاله
گر تو همی حجت زمانه بجوئی آمدت اینک زبان حجت و خلال
پیر جهان بدسگال تست سوی او منگر و مستان بدسگاله نواله
جز بجفا وعده هاش پاک دروغ است ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگه کن تا آفرینش خود در تا نگه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد دهر نگر تا باز بروز دگر نگرد حواله
معدنت جایست ای رفیق کجا کجا بر نشود جز بخاک و ریگ و نباله
رنج مبر تو که خود بخاک روز بر تو کنندش بلا محال و محاله
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد جز که زغم چرخ بر شده ناله
نالش او را کشید مادر و فرزند شربت او را چشید عمه و خاله
نسخه نگرش تمام ناید الا من مجبره شازم یکی چو چاره زباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد لاله رخسار من چو زرد زباله
دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت مردم را چو چیاره چه زده له
هرچه درو مغز بود دارد فرو شد بر سرم آشوب آمده است نخاله
دیوستان شد زمین و خاک خراسان زانکه همی زابر جهل بارد ژاله
داند داند که آن جهل برونید جز که همه دیو کشتمند و نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت بهتر و خوشتر بسی زنال و نخاله

ای گشته

ای گشته بمال و زور تن غره تازنده چو اسب شرزه و کره
چون زین زمانه گوفت پالانت را کمتر کنی این دویدن و تره
در جان تو چرخ ستم همی برد تو خفته و برگرفته خوش خره
هرچند چهار تو همی بالد آهنگر او همی زند اره
ای مانده بزیر بار نادانی با یار چرا کنی چو فر سره
این پایه گران بگویدت بشکن در گردن و پشت و مهره و پره
پربیت چو شیر نر همی غرد تو گشته بزور گو دلی غره
پیراهن آز برکش از گردن وز گرد محال شانه زن جاره
تا بر نزند کسی به پیچاره بر ساقت چو وی بر گرت طراره
آز و طمع ای پسر تو هرگز بیرون نشود بآب شاه تره
این دهر یکی عروس پر کالات ای قوم حذر کنید ازین جره
آرایش او برنگ و بوی خوش بنشاندن جعد و شستن غره
وین کاوان را بسوی او خواندن اینست همیشه کار بو مره
از خلق بدین همی گرماند چندین بفسوس و خنده و جره
جز دین نستاند از کسی کابین راضی نشود بصد رحره
این نیست مرا عروس تا باشد این حره بجین و سین جاتره
عاقل ندهد درین چنین کابین راضی نشود بصره و صدره
مردم چه ز فر دین فرو ماند دنیا ندهد نه زیب و نه فره
ای حجت پند نشود جاهل چو سبز کنی بروی او تره

از حق تو به نکهت فرقان / بر باطل خویش ثابت قره
در خانه دین چو عنبری ساری / از فکرت تیز سازو دست اره

اگر نه بسته ای بی هنر جهان شده / چرا که همچو جهان از جهان شده
تن ترا که بشغل با درست شغل جهان / تو همچو ما در بد خو چنین ازان شده
چرا که مادر پیر تو ناتوان شده است / تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برد / چو بوستان ز لقد سرو بوستان شده
چگونه سر ننهم بر تو زان پس که جهل / تو بر زمانه بد مهر مهربان شده
بجوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد / بسفل تن نشدی بل ببال جان شده
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون / چو خسروان بچه معنی تو کامران شده
چه یافتی که بدان بر جهان بغیر جانوران / چنین مسلط سالار و قهرمان شده
زمین و نعمت او را خدای جان تو کرد / که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران / برین مبارک خوان تو میهمان شده
گمان مبر که برین کار سرسری زانست / تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
چرا که قول تو چون خز و پرنیان شده است / اگر تو در سلب خز و پرنیان شده
یقین بدان که چو پیران کنند تجربه تو / همان زمان تو برین عالی آسمان شده
نهان نه ز بصیرت بشنوی ببرد خرد / اگرچه از بصر سخت نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان دادکه خوشکلفت شدی / اگر تو میر ستوران بیکران شده
نگاه کن که چه دین یافتی خدای / که چون خدای خداوند بندگان شده

اگر بدین و بدنیا نگشته خوشنود / درست گشت که بدبخت و بی نشان شده
بدوستان و بیگانگان با طمع / لبان شفاعت طامع داستان شده
اگر جهان راننده تو آفریده جهان زینی / تو بی الملک چراننده جهان شده
بتیغ حجت که در طمع زر روی بشوی / اگر بدل تیغ بند داستان شده
و گر عنان خرد داده بدست هوا / چو آب بالا سرافشان همعنان شده
سخن بگوی و مترس از ملامت آنکه تو / که تو بگفت حق شهره زبان شده
تو نیک بختی که از فخر خاندان رسول / غریب رانده بی نان و خانمان شده
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام / نه از گزاف چو هر کس مثل روان شده
جهان چو مادر کیکست خلق تو بار / به پند و حکمت ازین کیک ترجمان شده
گمان بد مبر ز دل که حکمت تو / ازان قبل که تو از حکم سلیمان شده
بآب بند و طمع بی تبان جامه علم / روان کره را نیز زبان شده
قران کنند همی در دل تو حکمت او پند / بدان سبب که بدل خازن قران شده
توای ضعیف خرد ناصبی که در عرض / چو در رسید بایام مهرگان شده
بتو همی نرسد پند دل بریزم از آنکه / تو بی تمیز بگوش خرد گران شده
ز مهر دوستی آل مصطفی برکن / بزرگ دشمن و بدگوی و بد زبان شده

بد خو جهان تراند هد دسته / تا تو ز دست او نشوی رسته
بسته هوا معاش اگر خواهی / تا دیو مر ترا نکند رسته
دیو از دست تو خویشتن کی شود / تا تو دل از طمع نکنی شسته

ای خوی بد چو بنده بدرگ — صد ره ترا بزرگ که خسته
جز خوی بد فراخ جهانی — بر تو کرد تنگ تر از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا — تا کی بوی بجهل کیاسته
تا کی بود خلاف تو با دانا — او جسته مر ترا و تو زو جسته
تا کی بروی راه بد کو هر — جهل و عنان در دیده و بگسسته
آن باد شادی از سر بیرون کن — اکنون که پخته گشتی و آهسته
وان چون چنار قد چو خنجر شد — بر شوخ گشت دست چو بشکسته
ازآنکه او اسیر کند از غفلت — تیر هوای دل نکند خسته
کرد از دل سیاه فرو شوید — مسح و نماز و روزه پیوسته
هر کو که جستجوی کنی دین را — دنیا بجنبت آید ناخسته
جای خلافت است جهان دز دوی — شایسته گشت دست نشایسته
بگذر ز شر اگر نبود خیری — نارسته به بود چو پدر رسته
نشنودی این مثل که زند عامی — مرده به از بکام عدو رسته
اندر زمند خلق جهان یکسر — همچون رونده و خفته و بنشسته
پابسته چون بود بسر دنیا — چون نیست او نشسته و پابسته
هر چند بار اصل همی گردد — نیک و بد و نفایه و بایسته
دانست باید این جز این زیرا — دانسته به بود ز ندانسته
بر خوان ز تازه های سنائی کز — این قول خوب پخته و شایسته

تا کی خوری دریغ ز برنائی — زین جاه آرزو چو برنائی
دانست بایدت چو بیفزودی — کافزا اگرچه دیر بفرسائی
بنگر که عمر تو برهی ماند — کوتاه اگر تو اهل هش ورائی
هر روز منزلی بروی زین ره — هر چند کار میده و بر جائی
زیر کبود چرخ نیاسایی — هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه بنشستی — زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر برنایت — تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن ز دست حرص نخرسندی — چون بشکنی و پیت بیرائی
جان را با آتش و خرد و طاعت — از معصیت چرا که نیالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی بپای فساری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروز چو نه نیکی تلفیحی — کمتر بود ز رشته یکتائی
بند قبای چاکری سلطان — چون از میان زکینه نگشائی
فرمان کرد کاریه کردهی — شه را لطف کنی که چو فرمائی
چون مؤذنت بخواند زی مسجد — تو او فتاده ژاژ همی خائی
ور شاه خواندت بسوی مجلس — ره را بجستم و روی به پیمائی
تا مذهب تو این بود و سنت — جز زر جحیم را تو کجا شائی
در کار خویش غافل چون باشی — بر خویشتن مگر بعاد ائی
چون سوی علم و طاعت نشتابی — ای رستنی شده چو همی پائی

بی علم و دین هستی چو طمع داری — دریا دان آب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه خانه ایست بلند و خوش — نه جای زیست زنگن و پهنائی
دین است علم و رحمت و نیکو دانی — او را اگر از اهل تولائی
بخشایش از که خواهم چشم همی داری — بر خویشتن خود از چه بیخائی
یکچند اگر ز راه بیفتادی — زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی جان تو گر آید — تا تو بسوی رحمت حق گرائی
اول خطا ز آدم و حوا بود — تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش — غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس — آنرا فکند بر آتش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی
زینها تا بسیرت طراران — ارزن نموده ریگ نه پیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت — زیرا که از نفایه بپالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد — یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بد افشان — مگزین بصبغ وحشت تنهائی
بر خوی نیک و عدل و حلم از آری — بفزای تا کمال بیفزائی
ای بیوفا زمانه تو مر ما را — هر چند بیوفائی و رسوائی
زیرا از بهر نعمت باقی تو — سرمایه توانگری مائی

بلور

پیدات دیگر است و نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر چو خرمائی
ز آبستنی تهی نشوی هرگز — هر چند روز روز همی زائی
امروز هر چه مان بدهی فردا — از ما بکابره همی بربائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر — در شخص مردمی و تو دریائی
بل مردمیست میوهٔ تو او تو — یکی درخت خوب مهنائی
معیوب نیستی تو ولیکن با — بر تو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجت زمین خراسان تو — هر چند قهر کرده غوغائی
پنهان شدی ولیک بحکمتها — خورشید وار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بمکانی — از قول خوب بر سر جوزائی
از بهر چه گفته ام نه همی جویم — جز نیکی ایخدای تو دانائی

چو رسم جهان جهانرا نه بینی — حذر کن ز بد باش اگر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف از پس او — مده کت براید بدیوار بینی
جهانرا چنین مانده زین مسلطانی — که دارنده است هوا و زمینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی — اگر از پی استر و زین حزینی
جهان مادری گنده پیر است بر وی — مشو فتنه گر در خور حور عینی
بها در مکن دست ازیراک بر تو — حرام است اگر زاهل دینی
یکی گوهر آسمانی است مردم — که ایزد بلندی و پستیش زمینی
بشخص گلین گرچه محبوس پستی — درین گل بیندیش تا چون عجینی

نه در خورد و در خورت کل تن توین / بپرهیز از ابراک در بیلینی
وطن ور ترا در جهان برین است / تو هر چند کامرو ور در تیره طینی
جهان مهین را بجان ایزد بزرگی / اگر چه بدین تن جهان کهینی
جهان برین و فرودین توئی خود / بتن زین فرودین بجان زین برینی
سزای همه نعمت این و آنی / ز علت از یرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و علم و فضلی / بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر بشناسی جهان آفرین را / سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را / مکافات بد جز بدی می نبینی
جهانا من از تو هراسان از آنم / که بس بد نشانی و هم بد نشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی / قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آزادگان گیر داری و لیکن / نبال و نگین را نبال و نگینی
یکی بچه را ابر بر نشانی / یکی بلبله را ابر بر نشینی
همانا که خود خوانده باشی برای / همانا کنی خوارکش برگزینی
اگر مردمی بوده گفتمی مر / ترا من که دیوانه راستینی
ولیکن تو این کارساز اختر را / بفرمان یزدان حصار حصینی
نجاسه تو ای نحس خاک خراسان / پر از مار و کژدم یکی بارگینی
برآشفته اند از تو ترکان چلیوم / میان سگان در یکی از زمینی
امیرانت اصل فسادند و غارت / فقیهانت ابلیس و ساتکینی
سگان نیستی تو نه دنیا نه دین را / کمینگاه ابلیس نحس لعینی

فساد و جفا و بلا و عنا را / برادر اگر کیستی قرارگینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر / ز بهر چه همواره با من بکینی
ترا چشم در دست من آفتابم / از برا من از رخ برانکیب و چینی
سخن تا نگوئی بدیناره مانی / ولیکن چو گفتی بشیری مسینی
چو تیره کمانی تو و من تفسیم / تو خود زین که من گفت بر یقینی
تو مر رونق را چون همی فقه خوانی / نه مرد سخنهای جزل متینی
خراسان چو بازار چین آراسته ام من / بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان / وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه سقرند دیوانت یکسر / که تو جز نه هم کوته و تو معینی
بمیدان دین من همی تاختنم / تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مومنان خراسان / امام زمانرا یمین و امینی
دل مومنان از وسواس امانی / سر ناصبی را الحجت گزینی
براند ندت آنکه ایزد بخواندت / بعالم درون آیة العالمینی
چو از بهر مالش بجوید ترا کس / همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و خرسانی ای شعر مانا / مگر خود نه شعری خرسان نگینی
بر اعدای دین زهر ای و مومنان را / غذائی مگر روغن و انگبینی

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی / پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
دلت خان آرزو گشت است و زهرات آرزو / زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی

خم ز نون پشت تو هست از بهر زبان بیرون کند | گر تو خشم آری ز زور از این شلم بیرون کنی
زآرزوی آنکه روزی رزق بیابی تو بود | چون تن آزاد خود را بنده خواتون کنی
ده تن از تو زرد روی و بینوا چید همی | تا بگلگون می خوردی خویشتن گلگون کنی
آن همی خواهی که باشی می خوری تا چون زبان | سر ز عنائی کهی ایدون که ایدون کنی
گر تو خود مجنون نیی از بیداری خویشتن | چون بمی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش | از بخار رود همچون طبل پر هیون کنی
خوش بخندی بر سرود و مطرب و آواز رود | ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
ور بدر روی نشینی زکوات داد باید بلدرام | طبع را از ناخوشی چون مار مار افزون کنی
گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان | گاه بی اندوه بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بر زنی | وقت هشیاری ز اندوه روی چون جیحون کنی
ور ز نادانی بر نجاند ترا از سم همی | ور ز نادانیت را چون بعلم افسون کنی
خانه کردستی اندر دل ز جهل و هر زبان | آن همی خواهی که بر روی نقش گوناگون کنی
خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشید | گر تو خانهٔ بیهشی را بر زمین هامون کنی
دل خزینهٔ فضل شاید کاندرو از بهر دین | بام و بوم از علم سازی وز خرد افزون کنی
موش و مار اندر خزینهٔ خویش غافل بی خبر | گر نداری در و گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر سر دار در رنج کوی علم جوی | تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار | گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید ز دانش جان بی کردون بشد | لیکن اندر چاه مانده دون گر او را دون کنی
خویشتن را چون براه داد و عدل آیی دین | گر چه افریدون نه‌ای بر کار افریدون کنی

گر همی خواری

گر همی خواری که خوارست این گل مسنون ترا | چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
جان لطیف و بون خرد باید شستن کین جسد | تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ بهر تو خانه | بر فرازی وانگهی آنرا بزر مدفون کنی
از کلات و مشک سازی خشت او را گل ز آب | در ز عود و فرش از سوسن و بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مرا آمد بحاصل مر ترا | ور بخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
گر بماند با تو این خانه سزای این خواهش که تو | تا بفزد انفکنی این کار بل کاکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر | خویشتن رنجه چون داری و چون مشغون کنی
گر کسی گوید ترا نیکو جوانی شاد باش | شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی
چونت گوید دیر زی پس دیر بایدت زیستن | گر همی کار ای هنرپیشه بدین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر | خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون چون کنی
گر بیابی شان علم اندر بگیری خانه | روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
روز تو هرگز بایمان سعد و میمون کی شود | چون تو بر ابلیس خود خویشتن مفتون کنی
دست‌های آن ستمکاره ز تو کوته شود | گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر مامون کنی
بیدلی باری ز نادانی و لیکن زین سپس | گر بدانش بیدلی بید را زیتون کنی
سخت تو گر چه ز نادانی قرین ماه نیست | چون بیابی زو ریش با ماه ساقرون کنی
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی | گر همی خواهی که جان دل بدین مرهون کنی
چون گشایشهای دنیا را ز لطفش بشنوی | سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی
ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت | پیش روشن خاطرت هر ماه را گر چون کنی
از تو خواهند آب ازان پس تشنگان کاروان | چون تو از تشنه گریزان روی که جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط اگر / گر تو ای حجت مراد او را بپیش خود ماده دون کنی

ای کرده سرشت خوی فخاری / تا کی بود این جهل با دساری
در روش خطا خیره تا چند تازی / چون سر ز خطا باز خط نیاری
گر سر ز خطا باز خط نیاری / دانم بحقیقت کز اهل ناری
خاری خطا ز هر بار تا کی / تو بخت درین زهر خار خاری
چون با خرد ای پسر نسازی / چو برنج ببینی و سوگواری
عقلت بسوی صواب رهبر / بارا هبرت چون بکار خاری
گوئی که چرا روزگار جافی / با من نکند هیچ بردباری
این بند نه بینی که بر تو بستند / در بند همی چون کنی سواری
خواهی که تماشا کنی نه بر بست / برخیزه درین چاه تنگ و تاری
جز کانده و غم ندروی عشرت / هرگاه که تخم محال داری
آنکه کنه از روزگار بینی / در جهل معاد ای روزگاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری / الا که بتقدیر و امر باری
هشدار که عالم سرای کارست / مشغول چه باشی بنابکاری
بنگر که پس از نیستی چگونه / با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا کرد کار عالم / داده است بحق داد کردکاری
گر تو ندهی داد او بطاعت / در خور عذابی و ذل و خواری
گر کار فلک گردنش آمد / وین کار تست و سردکاری

چون کار بمقدار خویش کردی / رفتی بره عز و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد / آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چگونه باشد / هم بگذرد این مدت شماری
زین لابه و زاریت نگردد چرخ / هرچند که لابه کنی و زاری
دیویست ستمکاره نفس خستی / کو مایه جهل است و بی فساری
یاری ز خرد خواه روز رفعت / بر گشتن این دیو کارزاری
بس کس که بامید پیشگاهی / زو مانده بخواری و بیشکاری
پیغام از وصی گذشت بی پایان / اندر طلب نام و نان نداری
زنهار بدین زنهار خواره / ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسیر دیجواری / هر که که دل را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران / زین مار برند بر فیق یاری
گر دور دلت این مار جای گیرد / چون تو نبود کس بد فکاری
بیباکی اگر مار را بدل کرد / با پاک خرد جای داد و یاری
با عقل بکن یار مر طمع را / شاید که بخواهی زمار یاری
نیکو شلی است جای خالی / بهتر چو پر از گل مرغزاری
هرچند که غلین بود بخواهد / از تیشه خورد و غمکساری
آنگوش که دست از طمع بشوئی / وین سفله جهان را بدو سپاری
وز روزی فرمان و شدرستی / وز فکرت علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بیقرین را / یکیک بتن خویش برشماری

واندیشه کنی سخت درین بند — از بهر چرا گشته حصاری
وانگاه که داد دست اندرین بند — برجانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون جوانند — ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی — این رفت بایوان و آن بخاری
رازیست بجز آنکه گفت کان چنانکی — بحجت نه آن گفت کان بکاری
گشتی متحیر که اندرین راه — گامی بتوانی که درگذاری
گوئی بغرور کی آنچنین است — لیکنت همی ناید استواری
رازیست بزرگ وصعب این گورا — تنگست بد لها درون بجاری
اهلی مر این علم را اگر تو — در بند خداوند ذوالفقاری
در گردن تو طوق وقف ندارد — بر خنگ بحیره مران سماری

ای آنکه ندیم باده و جامی — یا عمر بکر برین نفرجامی
چون دشت حریر سبز در توشد — واید بنشاط حسنی از نامی
گر رفته بدشت با تماشا — گر خفته بزیر شاخ با دامی
بگذشت بشور زشتی جهل بر تو — از بهر چه مانده بدین خامی
خوش تر اسحر گهان رستن — از جامه بجام اگر غنجامی
لیکن فلکت همی نفرجاید — فرجام نگر که فتنه برجامی
دایم بکار و رهی تازی — والله نه که مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو — هر چند که بر فلک بگه بهرامی

اذر

فردا العرصات همی باید رفت — امروز چنین چو کبک بر خرامی
قد الف چو لام شد بنگر — شکر تو چنین بر فلک لامی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس — در حاج بوقت شام در شامی
چون داد بجواهی از پس شدی — لیکن چه ستم کنی خوش درمی
ایدون شب و روز بر ستم کردن — لب بست و میانه کار و بیگامی
در دنیا سخت سختی و در دین — استاده ز بهر آب و ستامی
سوی تو نیامده است پیغمبر — یا تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهبی دگر باشی — که در شرف و گاه در بامی
لیکن چو گسیت میهمان خواند — بر مذهب میزبان بپارامی
گر ناصبیست برو عمر باشی — ور شافعی خواندت علی نامی
تا پی او پی همی توانی کرد — خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف بنشستی — در زهد چه بایزید بسطامی
با عامه خلق گوئی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین چنین بی آزرمان — تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک بباغ در چه افزاید — جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدو شت مر ترا زیرا — تو آدم اهل علم و احکامی
شتاب بخون جام از بیرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عزاروامی — گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و ظفر مستنصر — شاهان همه روبه و تو ضرغامی

من بندهٔ تو انکه ام بعلم تو … زیرا که تو کنج علم علامی

هر کاری را بود سر انجامی … تو عالم حسن را سر انجامی

من بر سر دشمنانت صمصامم … تو صاحب ذو الفقار صمصامی

ای آنکه بتن زاهد زدی مال حوالی … از من چه ستم خود کنی از بهر حوالی

در آرزوی خویش بمالیده تو رالی … چون کوش چری ای سوخته بخت نمالی

بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوئی … بدخواه تو مالست تو چون فتنه بالی

دام تو اقبال و مقال از قبل مالی … زانست که همواره با قبال و معالی

ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی … با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی

گر زهد همیجوئی چندین بدر شیر … چون میدوی ای بیهده چون نفت دوالی

از تو نه نهنگی است همانا که نه شیر شد … از گرسنگی خویش چرا می ز حلالی

در مزرعهٔ معصیت و شرح ابلیس … تخم بزه و بار بده برگ و بالی

از عدل خداوند بیابی چو بیابی … با بار بزه روز قضا مرد حمالی

ای کرده ترا گردون دون همت و بدبختی … زایل شده دین از تو بدینار زوالی

بنگر که کجا میروی و بیهده منگر … سوی خدم و بنده و آزاد و بهوالی

با لشکر و مالی توی امروز و لیکن … فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی

کوه از شم بیباکی و طغیان تو نالد … بیهوده تو چون دررسم طوفان و نیالی

خورسند چرا شد دلت اندر ره جاه … با جاه بلند و حشم و همت عالی

ای میر اجل چون اجلت آید بمیری … هرچند که با عز و جلالی و جمالی

زیبا بخرد باید و نیت و حکمت … زیبا تو به تختی و بصدری و نهالی

با خرد و حکمت و برگ هنر و فضل … بر گیر که تو این همه را انجم و نهالی

ای خوب نهالی از خرد بارگری … با بید و سپیدار همانند و همالی

ای سفله ترا جام بلورین بکار است … گر تو بتن خویش فرومایه سفالی

باکی نبود آنکه تنت سفله سفال است … گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی

دریاست جهان و تن تو کشتی عمرت … بادی صبائی و جنوبی و شمالی

ای باد همی هیچ شب و روز بنالد … شاید که تو زاندوه سفر هیچ ننالی

اندر خرد امروز زوال ای پسر ابرا … سی سال برآمد که همی هیچ نوالی

امسال سپهر و زد ترا دامن شین … زیرا که سلف و امثال چو دوالی

ای سرو بن از گشتن این گرنده دولاب … خمیده و لیک باو چو فرسوده دوالی

دانی که جهان در تو همی درد شکالد … او درد سکالید و تو درمان نکالی

درمان تو دانست که تا با تو زمانه … غیری نسکالد نسکالی تو شکالی

مکر و حسد و کبر و خرافات رها کن … بپذیر و مده ره بدر خویش و حوالی

خواری بکش و کبر مکن در ره دین رو … مومن نه مقصر بود ای بیره غالی

بر خلق جهان فضل ایا بجوئی از برای … دین است سر سروری و اصل معالی

دین فخر تو است و ادب و خط و هنر … پرده است چو حلاجی و وزدی و کمالی

شعر و ادب و نحو خوش و سنگ و نخالند … و ایات قران زر و عقیق و لالی

معنی قران روشن و رخشان بچو ماهست … امثال بر و تیره و تاری چو لیالی

سر ظاهر امثال مرد گست تغزاید … نزد عقلا جز همه خواری و نکالی

راهی است بدین اندر از شریعت حق را — جز راه حروری و کرامی و لیالی
راهی که در او رهبر زی شهر کمال است — زین راه مشو بیهوده گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو و منزل بحجت در است — با باد مخنم زینسو و زانسو نهالی
از حجت مشهور بشنو سخن حق — روشن چو شبانگ سحرگه متلالی
حقیقت سخنهاش اگر زی تو محال است — پیشت تو خریدار خرافات محالی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت — فالاخر ما سیری و با رنج و ملالی
من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز — از رنج محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن اورا — مفلس کندت جنبش اگر گنج سوالی

گشتن این گنبد نیلوفری — گر نه همیخواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست از ایرا که هست — گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت آنکه همی ناصبی — زانکه نباشد عجب از خر خری
نیست عجب کافری از ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری
ناصبی ای خر سوی نار سقر — چند روی بر اثر سامری
در سپاسری از هر جهت — بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست — زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر — ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمانی بس کرده — نیستی آگه که بچاه اندری

نحس

نحس همی بارد بر تو زحل — نام چه سود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی گمره است — از تو نیاید دگری رهبری
چونکه نشوئی سلب چرب خویش — گر تو چنین لخت و سرکارزی
من ببر تو سنبل خوش چون حرم — گر تو گزف گنده چری
دین تو تقلید پذیرفته — دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی — هیچ نیاری که بمن بگذری
چون سوی صراف شوی یا بنشر — مانده شوی و خجلی برگری
حمز شلهای کتاب خدای — آن دل و جان را که در و بروزی
گرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و شغله پیش آوری
بانگ کنی کین سخن رافضی است — جهل بپوشی بزبان آوری
حجت پیش آر و رو برهان مرا — خلق چه پیش آری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق — حیدرم ار تو بمثل عنتری
تا ندهی بیضه و عنبر مرا — خیره نگویم که تو بو العنبری
خیز و بچند از پلکو بشیز — تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار نداری بشیز — بد نشناسی عمل از اسبر نادری
هیچ نیاری که ز بیم بشیز — سوی زر جعفریم بنگری
چند زنی طعنه باطل که تو — مرتبت یارانرا منکری
با تو من ارچند یک دین درم — تو ز ره و من بره دیگری
لاجرم آن روز به بینش جدا — تو عمری باشی و من حیدری

فاطمیم فاطمیم فاطمی   تا تو بدری ز غم ظاهری
فاطمه را عایشه یا بندرست   پس تو مرا شیعت ماوندری
شیعت باید رای بدزنان   شاید اگر دشمنی و خندری
من نبرم نام تو نام مبر   من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانیست   از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانهٔ رسول   کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم   بر سفها حجت مستنصری
حجت دنیا بسخنهای من   شد چو بقطر سحری کلطری
ننگ اندر سخن هر خسی   هر که بدید سخن ناصری
گر بیمگان شده متواریم   زین بفزوده است مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشمها   زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چو جوئی ز در   نیکوئی و فربهی و لاغری
نیست جمال و شرف شوشتر   جز بجها گیر و نکو ششتری
چون شکر عسکری آور سخن   شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز   در صفت روی بت سغری
این نبود فضل و نیابی بدین   جز که فرومایگی و چاکری
فخر بدانست که دانی که چیست   علت این گنبد نیلوفری
وآب و دو آتش خاک و هوا   از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافته است   گوی ربوده است به نیک اختری

مدح و پری و غزل را نگر   علم بخوانی و هنر بشنوی
دفتر بفکن که سوی مرد علم   بخطر است از سخن دفتری

ای عورت کفر و عیب نادانی   پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردی بجان هرچند   از شخص همی بمردمانی مانی
چندین بمعشان روا چرا داری   یکبار ز گرد جهل بفشانی
با گرد بجامه بر همی سپری   وآگاه نه که از گرد لقانی
کین جامه و جامه پوش خاک اند   تو خاک نه که نور یزدانی
با را تو تنت اگر کلیم آید   مر جان ترا تنست بارانی
آن چیست که زنده کرد مر تن را   نزدیک خرد تو بیگمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم   مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را   از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را   از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خود را ندانستی   مر خالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی   بنگر تو که داشت ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز   گردنده و بیشکار و فرمانی
تا با تو چو بندگان همیگردد   هر گونه که تو همیش گردانی
هر چند ترا خوش آید این خانه   باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو بجبر   بیرون نشوی تو زو بآسانی

ایا بتو است خانه چون رحمتی — او روی نهاد سوی ویرانی
در خانه مرده دل چرا ستی — کو خاک گران تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این جسد زیرا — ای جان تو در لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی — بسیار خوری از او پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بنگر که چه گفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان منشین — بندیش ز پایهای سارانی
بر دست نگیر چون سبکساران — کاری که برش برد نتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر — تا بر ننهی بکار پیشانی
آن دان بیقین که هر چه کردستی — امروز بمحشر آن فرو خوانی
زانروز بترس کاندرو پیدا — آید همه کارهای پنهانی
آنروز که هول او بریزاند — نور از مه و ز آفتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزد — چون برگ رزان بباد آبانی
عریان همه خلق زیر سختی — کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده کُه و تردم — چون مرغان ز پس پریشانی
پوشیده نماند آنزمان کاری — کان را تو کنون همی بپوشانی
آنروز بعذر گفت نتوانی — می خورد و فلان و حکمت یزدانی
و اینجا نرود تراچنین کاری — کامروز در این جهان همی رانی
بربائی ازان بدین در اندازی — گرگی بمثل زنا بسامانی
زید از تو لب چه همی یابد — تا بر ننهی زعمرو نستانی

گرگی

گرگی تو نه میر مرغزاری — سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیو است سپاه تو بلی لیکن — تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی — ثوب شطوی و شعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو همی یابد — مؤذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروی و تهی بگذاری — اینجا همه ملک و مال و دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان — بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چه کنی بخیره در دیوان — کز فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همه بدی داری — لیکن جلبی که سخت خلقانی
نان از دگری چگونه بربائی — گر تو بمثل نبات گردکانی
از بدنیتی و ناتوانائی — پر شعله و تهی چو نیلکانی
در حیلت و گربزی خردمندان — مرزوبعه را دلیل و برهانی
با تو نکند کسی کنون جانا — زیرا که نه اهل برد جانی
لیکن فردا بخوردن غسلین — مر مالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی — دین را که نه سخت درمانی
حجت به نصیحت سلمانی — گفتست سخن درست و بابانی
از حجت علم و حکمت لقمان — بگذار بلفظ خوب خاقانی
دل تنگ مشو بدان که در یمگان — ماندی تنها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمانرا — امروز بدین زمین تو سلمانی

کار و کردار تو ای گنبد دواری / نه همی بینم جز مکر و ستمکاری
بستری پاک ور آکنده کنی فردا / هرچه امروز فراز آری و بنگاری
تو همانا که نه هشیار سری ورنه / چونکه فعل بد را از زشت نینگاری
گر نه مستی پی آنکه بیازردیم / ما ترا مارا از بهر چه آزاری
بچه ی قحبه ی خلق و تو چون گربه / روز و شب بچه ی خویش به بیکاری
مادری هرگز چون تو ندیدستم / غمیشان با تو و نه بی تو مگر خواری
زن بد خو را مانی که مرا با تو / سازگاری نه صوابست نه یاری
نیستی اهل سزاوار ستایش را / نه نکوهش را زیراک جگرخواری
بلکه یکی مطبخ خوبست ز بهر ما / اندر جهان و تو یکی مطبخ سالاری
گر مرا این خاک ترش را تو چو طباخان / می ببوئی مزه و رنگ نه ناچاری
گرد کار تو برای من در تو همی بینم / بره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو بپرگار خرد ویشه روانم در / بخطر زنگی نقطه ی پرگاری
مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست / سخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو / جز بر از شمع فروزنده یکی جواری
شمع تو راه بیابان برد و دریا / شمع من راه نمایست سوی باری
لاجرم مر ترا ایزد سپه خواند / بل که مر مارا مانند به هشیاری
ما خداوند ترا خانه گرفتاریم / گر تو او را فلکا خانه ی گرداری
زینهار ای پسر این گنبد گردارا / جز یکی کارکن بنده ی پنداری
برمن و تو که بخلیم نگهبانیست / که نگردد هرگز رنجه ز بیداری

مور و ماهی

مور و ماهی را بر خاک و بدریا / نیست پنهان شدن از وی به سزاواری
گر ترا بنده ی خود خواند سزاوارست / ور کنش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را / بندگی کن به درستی و به بیداری
مرد دارای پسر از عامه سکسو شو / چه بری روز بخواب و خور و خرواری
دهر گردنده بدین پنبه رشن پورا / چند خواهدت همی گرد دخترداری
تو همی بینی کت پای همی بندد / پس چرا خاموشی و خیره بگفتاری
شصت سالست که من در رسن اویم / گر بمیرم تو مگر تا نکنی زاری
مر ترا با بد یاری کسی فردا / چون نیاید ز تو امروز مر او یاری
چونکه امروز بر خویشتن امروز بخشائی / رگ دو داج بنشتر ز چه بخاری
خفته ی خفته و گوئی که من آگاهم / که شود بیرون لیکن ز ره هشیاری
گر نه خفته ز بهر چه کنی چندین / زرق دنیا را از طمع خریداری
بامدادانت دهد وعده همی خوش خوش / شامگاهانت دهد وعده بناهاری
چون بگوئیش که تا چند کنی بر من / تو روا دار زرق و ستمکاری و غداری
این یکی جادو مکار زبون گیرست / چند گردی پس او و سبکباری
چون طلاقی ندهی این زن غدار را / چونکه مردان کاری نه یکی کاری
گر ز بهر خور و خوابست ترا کوشش / پس بدست طلب خویش گرفتاری
این شوی ست یکی کرم بخارد / بهر آگنش ز تر و خشک تباری
خردت داد خداوند جهان تا تو / بر رهی یک ره ازین معدن دشخواری
تو چو خر فتنه ی خور شدی ای نادان / این ز نادانی و بخت نگونساری

تا همی دست زشت بکاری / نکنی روی بمحراب نجاری
چون فرو ماندی از سعی تحسینی / آنکه اقرار بیاری بکنه کاری
گرچه طراری و عیار جهان از تو / عالم الغیب کجا خرد و طراری
سیرت زشت نه اندر خور احمر است / سیرت خوبت بگو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است / زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
بجوی خوب چه دنیا و چه غیر شود / گرچه در شهر نه بزاز و نه عطاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی / گر جز از بادیه بیهده بازاری
سخنی حکمتی از حجت بیداری / گر تو از طایفه حیدر کراری

سفلها ناچو کرد داده بیابی / هم بسر آئی اگرچه دیر بیائی
گرچه سزای بهائی حکما را / تو بسرائی چو پیلان بسرائی
شهره سرائی و استوار ولیکن / چون بسرائی نه شهره بسرائی
جود خدا است علت تو دو تا را / سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا نیست علم نیز بقا نیست / سوی سن الفتح کاه ضمن و بقائی
آنکه ندانند چلونکیت ندانند / شهره سراپا که تو زبهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی چرا است / از تو چرا باید آن ستور چرائی
دار فنائی و سوی عالم باقی / معدن الفتح کاه توشه مائی
رست رجائی و لیکن گار دو / راست بگوئی تو از فریب رجائی
صحبت تو نیستم بکار از برای / صحبت ادراک تا دو شناخت فنائی

دانا ما را چنگان تو خواند / گرچه تو ما را چنین خوار بیابی
دنیا پورا ترا عطای خدا است / گر تو خریدار مذهب علمائی
چون برون تو عطاش باز نیابد / پس تو چه بردی ازین عطای خدائی
گرنه همی باید این عطای مبارک / تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی
آنکه عطا و عطا پذیر مرا درست / معدن فضل است اصل بار خدائی
نیک نگه کن درین عطا و بیندیش / تا تو که چونی عطا تراست کرائی
سرچه کشی در گلیم خیر نگه کن / تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می بچنگ مرگ بخاید / چاره جان ساز چیره تا ز چه خوائی
چاره ندارم ترا جز آنکه بطاعت / خویشتن از مرگ و زنگ او برهائی
گرچه تو یکبار زاده اندر پیالی / عالم دیگر اگر دو باره بزائی
مادر تو خاک و آسمان پدر تست / در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت / یا سبک باقی این گران فنائی
جفت چرا کرد شان بحکمت و صنعت / چون بمیان شان فکند خواهد جدائی
آنکه ترا زنده کرده چون بمیراند / وانکه بمیراندت چرا اش ستائی
گر بتوانست زنده کرد چرا کشت / گرنه این بار نامه حجت دوانی
ور نتوانست زنده کرد چرا کشت / عقل چه دارد درین سپید لوائی
رای ترا راه نیست در سخن من / گر تو براه قیاس مذهب و رائی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم / شرم نداری ازین مری و مرائی
بند خدا است مشکلات تو زین بند / روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی

دست خداوند خویش را چو ندانی | بسته او را تو پس چگونه گشائی
آنکه برفت گنج علم خدایست | چونکه سوی گنج بان او نگرائی
هر که جز از خازن خدای ستانی | جهل سوی است و خاریست و گدائی
هر که سوی جوی و چشمه راه ندانی | من بکنم سوی اوت راه نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی | گر بنمائی مرا که اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند | سوی تو گر دوستدار آل عبائی
جید رزی با عصای موسی دورست | موسی را جز او که کرد عصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود | زانکه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی | واله والهه که بر طریق خطائی
جغد کرا چون همای نام نهادی | ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم از گمرهی دلیل تو آفتست | روز و شب از گمرهی برنج و بلائی
آل رسول خدای حبل خدایست | چونش گرفتی ز چاه جهل برآئی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد | چون ز تو دل زنگ جهل را بزدائی
نور بگرز اندر آینه نفزاید | تا نور دانش بر آینه بفزائی
کان و مکان شفا قران کریم است | چون تو بیمار ازین مکان شفائی
زانکه نجوئی همی نه علم ز دین را | در طلب طیلسان و ردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد | نی ز بنانت ز ششتری و بهائی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول | نزد من سوی من رخان طلائی
حجت معقول اگر بدست نداری | من نه تورا ام چنانکه تو نه مرائی

پند

پند ده ای حجت زمین خراسان | مر عقلا را که قبله عقلائی
تا تو بدل بنده امام زمانی | بنده شعر تست شعر کسائی

ای گشت زمان ز من چه بخواهی | نرم مفروش زرق و روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر | آنگه بفریب هر که را خواهی
من بر ره آنجهان همی رفتم | از مکر و فریب تو بناهی
تا زان در مان بره چو نادان | با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و بکسیر | شادی و نشاط روز برناهی
از من بردی تو دزد بر حجت | دزدان نکنند رحم بر راهی
اکنون ده نهنگ زد قصد تو | روزیت فرو خورد بناگاهی
زین چاه همی بر آمدت باید | تا چند بوی تو بیله جای
چاه این جسد گران تاریکست | این افکندت بگرم و گمراهی
اکنون دراز و گرد می باید | طاعت گرفت قد کوتاهی
دو تات شده است پشت کیانی | زان بس که فزودهی و بهی کاهی
جان دانه سرو است و تن کاه است | ای فتنه تو زین فتنه بکاهی
جولاهه گرفت تن تو ابریشم | تو غره شدی بدو بجولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحر است | این دهر سترگ بدخوی و آهی
بی پای شو برون ازین دریا | اینک سخنت دادم آگاهی
ای شاه نفس خویش بیرون کن | زین چاه بنعمت شاهی

بنگر بضعیف حال درویشان — بنگر از و سپاس آنکه بر گاهی
زیراک اگر بچه فرو تابد — مه را نشود جلالت ماهی
لیکن چرخ بسی ربود شاهان را — ناگاه ز کله چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایرا که او — هرگز نه بدهد پیام درگاهی

جهان بازیگری داند مکن با این جهان بازی — که در مانی بدام او اگرچه تیزتر بازی
برآوردم چو کامی خوب اکنون می فرود آرد — برآورده فرود آری نباشد کار خربازی
چه باشد بازی آن تا باشد که ناید هیچ حاصل زو — تو پس بو برابر رو زو پس بازی همی تازی
بسی جنگ باز گیتی در چو بار گشت سر بسر — کنون باید زبانت گشت ازین بازی و طنازی
نشیبی بود و برنائی سرافرازان کسی گر فتی — فراز پیری آمد پیش اکنون سرفرازی
جوانی چون نشیب بود ازان تازی همی رفتی — کنون پیری فراز است ازان خوش خوش همی نازی
همی لافی کردن هنگام برنائی چنین کردم — چه چیز است کنون حاصل نبوده چیز جز بازی
چرا هنگام پیری ناز پس چیزی نیاغندی — که بگرفتی وقتی دست چیزی بی نیازی
همه احوال دنیائی چنان ماهی است در دریا — بدریا در ترا الکی نباشد ماهی ای غازی
جهان خفته همه برده همی شهات خواهی — اگر نه مدبری پس در جهان شطرنج چون بازی
چو روی دهر زی بازی طراز بدن همی غنی — بنزد کر روتابی روی کار خویش طرازی
بپرداز دبکار تو تن و جان قرب بسنده و — اگر بر علم و طاعت تو جان و تن بپردازی
همی بنجرخ پی انجام عمرت را بنیجاید — پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی
زنا و سخن جور و محال و غیبت و دزدی — دروغ و مکر و عشوه گر و طراری و غمازی
ز سیرتهای دیو است اندر نارت انداز — اگر زینها برون ناری سر و گردن بلندازی
ترا دانش بتکلیف است و نادانی طبیعی تن — همی با تو بسازد جهل و تو با جهل درسازی
چو با دل جهل یکی شد جدا ایشان یک از دیگر — بدان باشد که دارا با تش پرهیز گدازی
چرا در جستن دانش نگیرد آزت ای نادان — اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی
همی تازی بمجلسها که من تازی نکو دانم — ز بهر علم قرآن شد عزیز ای بخرد تازی
خزینه علم فرقان است اگر نه بر هوای تو — که بر دست پس هو ازی جز هوا ز شعر اهوازی
خزینه راز یزدان است آنکه فرقانت اعوان است — ببوس تو که تو با دیو حیلت ساز در سازی
گرانباری بدین اندر ز حیلت گر چرا اکنون — وگرنی مر مرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت ساز کرسازی بدل با من بدین اندر — لکن چون سر بازم تو همچون چاه صد بازی
ازین افتادگان وا واز جویان گل ای بحت — که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
ترا زین جاهلان آن بس که رنجی بایدت زیشان — سخن کوتاه کن زیشان نه از جایی دراز سازی
امانت دار دینی تو مده رازت بنا دانی — که پرده ن افتد از معده آتشی ناگاه از دهن بازی
ترا دیبای عنبر بوی کلک است اندر خاطر — همیکن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی — یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر در چرخ بودی لاله بودی مشتریش — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را — این اگر رخشنده بودی آن اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست — گر پس سیمین تذروی بسته بن عنقاستی
روی مشرق را ببار آید به بوقلمون سحر — تا بدان ماند که گوئی سند دار استی

جرم گردون تیره و روشن درو آن هیچ / گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی آشکار / گرنه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
آسیای راستست این کالبش از بهر اوست / من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی
آسیابان را ببینی چون از و بیرون شوی / وندرین جا هم بدیدی گر بصیرت ای بیناستی
جست گوئی آسیا را آسیابان را غلط / گرنه بینیش غلا آسیا نار استی
عقل اشارت نفس دارا راهمی آید کنند / کین همانا ساخته گرده ز بهر ماستی
نفس ما بر آسیا کی پادشاه گشتی چنین / گرنه نفس بردی از کل خویش اجراستی
روزگار و چرخ و انجم سربسر بستنی / گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
چرخ میگوید بگشتنها که من می بگذرا / جز همی چیزی نگفتی گرچه ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز بهر گشتنش / گشتنش آوا استی گر همچو ما آواستی
کس نمیداند ازین گنبد برون احوال حقیقت / سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل / کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد / حال گشتن نیستی و گردی میداستی
هر کسی چیزی همیگوید ز تیره رای خویش / تا گمان آیدت کو قطای بن لوقاستی
این همی گوید که گردان نیستی دو گرد کار / نیستی واجب که هر از خار با خرماستی
این چرا آمد ضعیف و جاهل و گمره بدی / وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
ور جهان را گر سر ایزد مسلمان خواستی / جز مسلمان زو جهود و نیستی و ترساستی
و آنکه گوید جمله عدل آن و بار آن بند گفت / خواست او را بوده باشد نیست یارا خواستی
و نیست گوید که جهان را صاحب عادل بدی / بر جهان و خلق یکسر داد با پیداستی

ایل

ریگ شورستان و سنگ دشت و خار و شور آب / گشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
می نگفتی راستی گر از زبان این خسان / عاقلان کوش و کردن قول من یاراستی
ور بنا ایستی که دنیی گستریدی هر کسی / گر دکار این جهان پیغمبر مناستی
در تفاوت نیستی یکسان بدی هر مردمی / هر کسی در کار خود یکتا دلی همتاستی
وین چنین اندر خرد واجب نباید نیز از آن / هر کسی همتای خلق استی خود یکتاستی
و آنچه از جستن محال آید نشاید بود آن / پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی
پس محال آورد حال دهر قول آن که گفت / بهتر استی گرنه این مولی و آن مولاستی
و آنکه گوید خواست ما رانیست گوید آسیی / کاین همانا قول مرد مست یا شیداستی
همچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی / گر بچشم دل زعامه جمله نابیناستی
پشت این مشت مقلد کی شدی خم از رکوع / گرنه در جنب اسید قلیه یا حلواستی
جای ابدالان و لمخواران کجا بودی بهشت / گر باندازه فراخ معده اینهاستی
حجت امر خدا است ای پسر بر مرد عقل / امر از و بر خواستی گر عقل از و برخواستی
گر شنیدی قول من شایسته گفتم من تمام / پاک با قیمت که گوئی عنبر سار استی
و آنکه میگوید که حجت گر حکیمستی چرا / در دره زیغان نشسته مطلق و شیداستی
از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا / خواه کن خواهی مکن من با تو گویم راستی
من بگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا / و آنچه من دانم ز هر فن علمها او راستی
من درینجا خوار و زار و بینوا کی ماندمی / گرنه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی
کی شدستی نفس من بر پشت طبعها سوار / گرنه محمود و حم سوار دلدل شهباستی

ای غره شده به پادشاهی ... بهتر بنگر که پادشاهی
آنکس که به بند بسته باشد ... هرگز که دهدش پادشاهی
تو شوی خود ز بندگانی ... زیرا که بزیر بندهائی
گر بنده نه چرا نه ای زشست ... این چنداه فرو گشائی
زین بندگان که این تن است ... چون هیچ نیابدت رهائی
پس شاه چگونه تو در بند ... چون خویش به بند مبتلائی
گر شاه توئی بجنبش دستان ... چیز از شهری و روستائی
زیرا که ز خلق خواستن چیز ... شاهی نبود بود گدائی
یا بار شهوت با تو بازی ... زیرا که چو باز می ربائی
وانرا که بمال و جان کنی قصد ... خود باز نه که اژدهائی
گیتی سراست دو در سرائی ... تو بسته درین دو در سرائی
بیرون برند از در مرگ ... چون از در بودش اندر آئی
پیوسته شدی بخاک تازه ... میرای نیابدت جدائی
گر رای بقا کنی درین جای ... بیهوده درای و ژت رائی
زین چرخ کش اسپ خود بقا نیست ... تو بر طمع بقا چرائی
گر می بجزد درست مانده ... زین بر شده چرخ آسیائی
هرکو بجزد بقا نیابد ... بیهوده چرائی ای چرائی
گر تو بجز بنده نگشتی ... یکتا قد تو چنین دوتائی

ای گاو

ای گاو چرا ز شیر مرگی ... بندیش که پیش اژدهائی
تو جز که زبهر این قوی شیر ... از مادر خویش می نزائی
از کاهش و نیستی بیندیش ... امروز که هستی و فزائی
زندان جهانست ای کجا ید ... ای بیهده ژاژ چند خائی
آنجا که شوی بسی نپایدت ... وانجای همیشه می نپائی
بر طرف دو ره چو مرد گمره ... اکنون حیران و های هائی
خوردی و زدی و تاختی چند ... واکنون که نماندت آن رهائی
گه چند چو گاو مانده از کار ... شو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی چو اب تو زین ... امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرشد به پارسائی ... بیهوده سخن چرا درآئی
از بس که نبود روی را تو ... بر خاک بمالی و بسائی
گر سوی تو پارسا نجست این ... والله که تو دیو برخطائی
زیرا که نخست علم باید ... تا پس خدایرا بشائی
هرگز نبرد کسی به بازار ... تا پخته گندم بهائی
بر خار و خسی تو ای نگونسار ... از بیخردی و از مرائی
هرچند شخص همچو دانا ... با جاگر است و بار دائی
چون بی سخن خطا بگوئی ... بر جهل تو آن دهد گواهی
ای گشته بکار کهنه دیوی ... واکنون بنوئی شده خدائی
واکنون مردم شوی گر از دل ... دیوی بخرد فرو زدائی

شوراب بقعر تیره دریا | چون پاک شود شود سمائی
آئینه عزیز شد سوی ما | چون نور گرفت و روشنائی
ای کاو چرا ز شیر مرگی | بندیش که پیش او بپائی
با علم گر آشنا شوی تو | با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی نحو ازیرا | کز جهل نیایدت بهائی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه | یکروز بشتری برائی
درخورد ثنا شوی بدانش | هر چند که درخور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش | کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی تو ای بدانش | هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دین است | بر شو بدرخت مصطفائی
تا میوه جان فزای یابی | در سایهٔ برگ مرتضائی
چیز عجبی نشاندت دادم | زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شدی و باقی | گر بر ره جستن بقائی
هر چند که بی بها گلیمی | دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گیر پند و حکمت | گر حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کهن گشت | آن شهره مقالت کسائی

جهان را نیست جز مردم شکاری | نه جز خور هست کس را هیچ کاری
بلی مرگاو و مر پروار را کس | جز از قصاب ناید خواستاری

کی

کسی کو زاد خورد و برد چون خود | ازین بدتر نباشد نیز عاری
چو دزدی از خردمندان چو موشی | چو گوئی سوی دانا چو ماری
خلنده تر ز جاهل بر نروید | بگرز ای پور از آب و خاک و خاری
ز جاهل بند به زیرا که رسند | نیاید یا نیاز ار روت باری
حذر دار از درخت جاهل ایرا کی | نیارد جز تو بر را و خاری
چه باید هر که با سرگین بخوید | بگر رنج تن و ناخوش نگاری
چو خلق این است حال دروی برتاب | ز تنهائی به از بد مهربانی
خرد را اختیار این دری من | ازین به کس نکرده است اختیاری
پیاده به بسی چون بسته بر خر | تهی غاری به از پر گرگ غاری
مرا یاریست چون تنها نشینم | سخن گوئی امیری راز داری
همیگوید که هرگز نشنود خود | ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشت ست | بجوئی هر یکی همچون غباری
سخن گوید بی آوازی ولیکن | نگوید تا نیاید هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را | نه بیند کس چنین هرگز غاری
هر وقت از سخنهای حکیمان | بروی ش بر به بینم یادگاری
نگوید تا بروی ش ننگرم سخت | نه چون هر ژاژخواهی دباساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید | چو با حشمت شهر شهریاری
بصحبت با چنین یاری یگانی | بسر بردم به سیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان | نمی بینم نه یاری نه زداری

بدریا با رهی افتاد و بدان وقت / ز دست دیو بر بن کوهساری
بجز پرهیز و آتش بر تن من / نبارد کس نه میغی نه عواری
مرا تا بر سر از دین نامد افسر / رهی و بنده بر هر بدفساری
ز من تیمار نامد شان ازیرا / نپرهیزد خماری از خماری
گرفتستید اکنون از من آزار / چو از پرهیز بربستم ازاری
ز مهر آل پیغمبر بجوردم / چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار آل شد خوار زی من / ز بهتر بهترین آل و تباری
بفر آل پیغمبر ببارید / مرا بر دل ز علم دین نثاری
بهر فضلی پیاده گشته بودم / بفر آل او گشتم سواری
بفر آل پیغمبر شود مرد / اگر بدبخت باشد بخت یاری
بجان بیقرار اندر بدیشان / پدید آید ز علم دین قراری
ستمکاری بجز از علم ایشان / درین عالم کجا شد حق گذاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت / ز بیماری دل هر دلفگاری
بگله دین حق دربود گرگی / بایشان یافت از تاویل تاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا / نهانی را بزیر آشکاری
نگارید ه نهانی آشکارا / سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان و آشکارا کس ندیدست / جز از تعلیم حری نامداری
بدین دار اندرون نایدت دید / که بیرون زین و به زین است داری
لطیفست آن و خوش بر خیز خرم / ز خار و خاک و خس چون مرغزاری

ازیرا از قیاس آن شادمانیست / سوی دانای دین دین کردگاری
چو حورستان نباشد بوستانی / چو کاشانه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری / چه افتادی چنین در کار و باری
چو دیوانه بطبع بار خرما / چه افشانی همی لؤلؤ بر خاری
شکار خویش کردت چرخ و ماند / بدستت جز پشیمانی شکاری
که روزی زین شمرده روزگارت / بباید داد تا چاره شماری
بخوان اشعار حجت را که ماند / به از شعرش خرد جان را شعاری

ای گبطا بصیر و جلد و یلی / ناید از کار زشت خود خجلی
هیچ ننالی فراز پند و قرآن / وز غزل و بربط درشلی
حاصل نابدت بحجت جان تو در / از غزل وی مگر که منفعلی
چون عسلی شد ز خانه زرد ترا / با عسل وی بطبع چون عسلی
آنچه فرو گفته سرود و غزل / از تو گسست و تو زو نمی گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا / چونکه تو او را ز دل برون بهلی
سنگ ازیشت خاکدان نچو گل / کی نگرد سوی تو کنون خجلی
تا چو گل بر پدیدت آن خجلی / هیچ نبودش گمان که تو زگلی
تازه گلی بد رخت و لیک فلک / زو همه بربود تازگی و گلی
ورنه جهان شو که هیچ گل ندهد / جز که بجعد سیه ز زنگ گلی
مصحف و تسبیح را بس چه زنی / چون بس بربط می غزلی

حاجز مده ز جرح چرا
ای کخطاها بصیر و جلد ولی

چون بر کوع و سجود خشم ندید
پشت شب همی دغلی

مجلس می را سبک ترانه کدوی
مسجد ما را گران تر از رطلی

حلقه عزت بر فلکند و جهان
نیست به از زهد و دین کنون وحلی

مستحلا چون شوی تو مستحلی
چون نخواهی ازین وزان وجلی

چونکه ندارد همیت باز کنون
وقت صواب است و روز محملی

روز شباب و خطا گذشت و لیکن
حیلت پیری ز جهل مستحلی

بر پر آستکی و علم بود
تو همه یکرو ز زرق و برحلی

نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی و قرمطی و معتزلی

رافضیم سوی تو تو سوی من
ناصبی نیست جای ثلث ولی

ناصبیا نیست مناظره جز
آن ز بوبکر به بنود علی

علم تو جهل است و بانگ بی معنی
سوی من ای ناصبی تهی دهلی

علم و عمل مذهب من است و تو خوی
علم بجویی که کار بی عملی

رخصت داده است مر ترا که بخور
شهره امانت جنید قطره ملی

حبل خدای محمد است چرا
تو برسنهای خلق متصلی

رخصت و حیلت مهار پای تو شد
تو ز پس این مهار با جملی

حیلت و رخصت بسبل نهاد ترا
تو طبع کرو جاه سبلی

نیست امامی پس از رسول مرا
گوئی ونه

من ز رسول خدای خود بدلم
با بدل خود تو رو که با بدلی

لات و

لات و عزی و منات اگر دانی
هر سه ترا مر مرا علی است ولی

ناصبی ای حجت ار چه با جدل است
پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیوند جمله اهل خرد
تو جدلی را بخلق در اعلی

خلق همه جمله فتنه بر مثل اند
تو ز پس مغز و معنی و مثلی

مغز تو داری و پوست اهل خرد
از همه کان تو نقد را بن قبلی

بی علفند این خزانه ز دانه تو
مرد می از کاه و دانه یا املی

چون ز ستوران ببرده ای نشوی
ای پسر داز حری برون نگلی

عامه ستورند و فانیت ستور
انگیزد سند مردم است ازلی

باد ندارد خطر به پیش جبل
ایشان بادند و تو مثل جبلی

مبر کرد از مال و ملک با نقل است
تو ز کمال و ز علم با نقلی

ایا دیده در روز شبهای تاری
برین تخت سخت این مدور عماری

ببندیش نیلو که چون پیل ماهی
ببندی گران بسته اندر حصاری

ز شصت و نقا دمی بند میم
اگر چه تو او را سبک می شماری

تو اندر حصار بلندی و سیدر
ولیکن نه آگه از باد باری

بدین بیقراری حصاری نه بندم
نه بندی شنیدم بدین استواری

ترا جان دانا و این کار کن تن
عطا داد یزدان دادار باری

خرد یافتی تا مر این هر دوان را
بعلم و عمل در چه باید بداری

ز جهل تو اکنون همی جان دانا
کند پیش کار تو رایش کاری

ازان نیست جانت ز دانش پیاده   وزین تو بتن جلد و چابک سواری
بدانش برآر این پیشکار تن را   رها کن ازین پیشکاری و خواری
عجب نیست گر جانت خوار است و حیران   چو تن هست خفته است در پیش خاری
جز از بهر علت نپیشد لیکن   تو از نابکاری مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو   نیابد بمکر قدرت و کامکاری
چه سود است ازین بند چون دیو را تو   بجان و تن خویش می برگماری
بتعویذ بازو چه مشغول گشتی   که دیوت بار و تست و خود بکاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم   تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شده عمر تو چون ستوران   جهان را بر امید ها می گذاری
بهاران بر امید میوه خزانی   زمستان بر امید سبزه بهاری
جهان را دو روی است اگر راست خواهی   که فرزند زائی و فرزند خاری
چه میجوی و خواهی بخیره چه زائی   نگر می فرود آوری چون برآری
ربودی ازین وادی آرام این را   چه بارشکاری و آنرا شکاری
بفرزند شادم ز پیری بر اندوه   تو هم غم الفنج و هم غمگساری
درخت بدیعی و لیکن برین را   درخت ترنج و مرانرا چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی   یکی را بچاهی فرو میفشاری
بپائی نگر گلبنی را ازیرا   گهی تر و خوش گل گهی خشک و خاری
چو دندان آن خارت برآرد   دمار از کسی کش بخارت براری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد دمن   بدین از تو الغدام بختیاری

توئی علت عمر جاویدی ارچه   همی خواهی از خلق عمر شماری
گنه کار را سوی آتش دلیلی   کم آزار را سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگذار پورا   جهان چون حق تن بجور بگذاری
درین بند و زندان بکار و بدانش   بیلفغد باید همی تا بداری
درین بند و زندان سلیمان پیغمبر در   نبوت بهم کرد با شهریاری
ز پند آنکه صعبتر نیست عاری   تو چون جاهلی سر بسر عیب و عاری
چرا در نبندی ز دانش ازاری   نداری چرا شرم ازین بی ازاری
بیاموز تا دین بیابی ازیرا   ز بی علمی آید همی بیفشاری
ز مار و ز طاوس و ابلیس قصه   ز بلخی شنیدی نیز از بخاری
ترا عقل طاوس مار است جبلت   تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی   فسانه چه دیو است چون گوش داری
بچشمت همی مار و ماهی نماید   ازیرا که از جهل سر بر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها   سخن بشنوی خوش بگوئی بزاری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا   که در آرزوی ضیاع و عقاری
پلیدیش از آنکو که برچوب منبر   همی پای کوبد با لحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد   تو از رقص آن کو چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم و حقیقت   به بیهوده جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در   بچاه اندر افتادی ازین عیاری
سخن بشنو از حجت بازره بشنو   اگر نه چه مستوحش و دلفکاری

دربازکرد سوی من این کافی / بگشاد قفل بسته سخن دانی
دست سخن ببست و ببین دادش / هرگز چنین نکرد احسانی
بنده بدین شده سخن بینم / تا رد بد آنچه خواهیم عصیانی
من چون زبان بقول نگردانم / اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب / بگذشت در جهان نگهبانی
کس شکر دهی نبوی دیت / وز راستی نه دانی بهتانی
مستواریست خار و فرو مانده / هر جا که هست پاک مسلمانی
ای کرده خیره خیره ترا حیران / چون خویشتن معطل و حیرانی
غره شدی بدانچه پسندیدی / هر کاهلی حسین و تن آسانی
هرچند با قرین خود آراید / جغدی قرار گیرد بویرانی
این است آن مثل که فرو ناید / جز بنده جز سگار شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد / مانده بیشت بجز آزمانی
از منزل شریعت رفتستی / وندر رها ده سر به بیابانی
یعنی که من جدا شدم از عامه / رائی دگر بگیرم و سامانی
در مغز پر فساد کجا آید / جز کژ فساد خیال نهانی
ای حجت خراسان کوته کن / دست از هر ابله سراو شانی

نماند کار دنیا جز بازی / لقائی نیستش همچون طرازی

دیگرا

تو کبک کوه و روز و شب عقابان / تو اهل روم و گشت دهر خاری
سر و سامان این میدان نیابد / نه قاضی و نه حاجی و نه رازی
وزین خیمه معلق تر نپرد / اگر بازی د از اندیشه بازی
برین میدان درین خیمه همیشه / همی تازد نهانی را نغازی
سوی پستی نیارد جز توانا / سوی خاری نیاید جز بیازی
جهان جای خلاف کج دراز است / تو ای دانا بدین چندین چه نازی
بزیر هوش عقل اندر نیاید / مجازا هرگز نیارا ز پی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم بردم / مده حقت بدین چیز مجازی
رهی کان از شدن باشد یقینی / چو واگشتی هم او باشد فرازی
اگرچه کبک صید باز باشد / بدو پیدا شده است آن باز بازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش / نگر تا بنهده هر سو نتازی
نپردازی بر از ایزدی تو / که زیر بند جهل و با زاری
یکی نامه است لبس روشن تن تو / بدین خوبی و پهنی و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید / تو در نامه جواهر چون گدازی
چو این نامه که اندر نامه خویش / نشان دادت لسی آن گرد تازی
بزنگ بار رشد زاغت بسر برد / تو بیهوده همی شطرنج بازی
یکی درنده گرگی پیش دین را / بکشت و خیز در جسمی گرازی
چرا نامه الهی برنخوانی / چو کردی کرد افسانه مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت / که بس خوشخواره و پاکیزه بازی

ره که همی خواهی برید ن / که بازادی و بامال و جهاری
مگر کاندر بهشت آئی بحکمت / بدین اندوه تن را چون گذاری
گر این کار سد حکمت است نکوئی / بهشتی کن نبودی جز جحیم زی
همی جان‌ها بدست قربی ولیکن / هست گشته است چو مرغ جواری
تو از جان سخن گوی لطیفت / یکی کار رسید بهین بازی
هم ساز از زبان خویش و برکسب / برین‌ها مه مناقب با مجاری
ولیکن چو لهو و خواهش نوا / پدید آید که رسن یا بیاری
تو ای محب برنج و شعر و حکمت / سوی جنت سخندان را جوازی
مدیس ز حسح و بیش اشا پی / مدانش حله دین را طرازی
دل کلا رازی راه دین گشت / بر از تو گرد نتواند نهازی
بحکمت طب سح را سوار ازدو برند / چنین دانم که رسن خوش میوازی

شادی و جوانی و پیش گاهی / خواهی و ضعیف و غم نخواهی
لیکن بمراد تو مست گردون / زین است لگار اندرون تباهی
خواهی که بمانی و هم نمانی / خواهی که بکاهی و هم نکاهی
چنانکه فزودی بکاهی آری / بر سیرت و عادت که ماهی
چاهیست جهان ژرف مانده دور / جو یم همی سخت و گاه شاهی
در چاه که دو شاه چگونه باشند / نشود گهی پادشاه و چاهی
ای در طلب پادشاهی از من / بر پرس که چه چیز است پادشاهی

با خوی ستوران شو که برو / بر که چو نشینی که اهل گاهی
مردم چو بزیر ای دانش آمد / گردنش بدادند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام انکه / گردن ننهندش چرخ و دهر و ماهی
دانش نبود آنکه بیش خاها ن / یکبار ز قدرت ار کنی دو تاهی
این آن بود ای پسر که دانش / یکبار ره چنین فرمانش شاهی
در درویشی اگر بیا تیز د علمی / هر چند که با مال و ملک و جاهی
آن علم نباشد که بپسیدی / همانش نشست از سیاهی
علم آن بود آری که مرد ما ژا / برخواند ازین صنعت الهی
این علم اگر چه حاضر است و دشت / یزدان بتو داد ویش گاهی
ور هستی آگاه ازین بکوشش / زیرا که کنون بر سر دو راهی
پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز / سرمایه نکرده است هیچ لاهی
با مال و سپاهی از دین و دانش / هر چند که بی مال و بی سپاهی
ای مانده بکردار خویش غافل / از امر الهی از نواهی
از جهل قوی تر گنه چه باشد / خیره چه بری ظن بگناهی
از علم پناهی لباز محکم / تا روز ضرورت بود پناهی
پندی بده ای حجت خراسان / روشن که تو بر چرخ فضل ماهی
با سفاهت / با ناله و درد و رنج و آهی

گر هیچ خانه و ستی دید هرگز / نه دیوار و نه پل بست و موج

دو لشکر صف زده برخانهاشان　　پس هر کسی یکی مجاهز
وزیر وشاه پیلان سواران　　شتاره بر طرفها دو مبارز
پیاده با سواران حمله پیچان　　وزیر وشاه بی فرمان و عاجز
بزخم و بند و کشتن گشته مشغول　　نه انجا گرد خون و نه هراهز
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت　　نه خونی زادیت باشد هرگز

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر　　یکی را یکی ایستاده برابر
نه آنجای این و نه آنجا آنرا　　بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
به دو سوی صف دو برادر مبارز　　دو با هر یکی پنج فرزند درخور
رسول شعب در میان دو صفشان　　دوان زین برادر بسوی آن برادر
کند آشتی هر دو لشکر ولیکن　　همه روی بر روی بنهند یکسر

جستند آند و خواهران که یکی　　گاه زنده شوند گاه برد
آن خورنده است سخت خلق و ولیک　　جز ازان خواهر دگر نخورد
آن مراین را خورد و لیکن باز　　این مرآنرا کشد او خورد نبرد
هردو خواهر بزیر پای توانند　　سوی ایشان نگر بچشم خرد

حیلت آن لشکر فرشتگان　　که بیایند از آسمان بران
سوی آن مرده که زنده شود　　چون بگویندش آفرینشان

جر

حیلت آن مرده فرشته خوار　　به بهار و به تیر و تابستان

آن حیلت یکی دختر دوشیزه زیبا　　از بوی مزه چون شکر و عنبر سارا
نه بوسه نیابی از او و از نی نگارد　　هرچند که با کارد بوی آن تن تنها
چون کارد در وی کشی آنکه پیش تو نشیند　　مانند دو کاسه که بود پر ز حلوا

نگهدار بر خویشتن آبروی　　ملن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید بر نگاندت　　چنانکه شود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بجنگ اندرون　　چو دست ترش آشفته سازند کل

شنیده که زیر چناری کدو بنی　　بر رست و بر دوید برو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند ساله　　گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سیصد است
خندید از و کدو که من از تو به بیست روز　　بر تر شدم بگو تو این کاهلی ز چیست
او را چنار گفت که امروز ای کدو　　با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد مهرگان باد　　آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

چون فرو ماندی زبد کرد از خویش　　با رسا گشتی کنون و نیک خو
آمثل از پیش گفتند ای پسر　　من بعبرآرم کنون از بد تو
کنده پیری گفت کش خوردی بخت　　مر مرا نان تهی بود آرزد

نشنیده‌ای که دیدگکی زیرک / زردآلوی فکند بگو اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش / وان مغز تلخ باز بدو اندر
گفتا که هرچه بود بدلت اندر / رنگت همی نمود بروی اندر

شنیدستم از کسی که بادانی / با من رسن ز کینه کنان دارد
ابر سیاه سیاه را هبوا اندر / از غلغل سگان چه زیان دارد

گو میت چگونه شود / زنده گو هلاک شود
آب باز آب شود / خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود / تنش زی مغاک شود
تن سوی پلید شود / پاک باز پاک شود

بر ره نگر و چند میوی از برای / هر که بر راه چند آید تیر آید
چون نکجند نکری بکجوان که تادید / لقمه بازت بچشم چرب براید

چو شمشیر باید بود ای برادر / بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهلوش چون آب روشن / دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

ای همه گفتار خوب و بی کردار / بیهده و نکوی چون دستنبوی
رو بگمان سوی باز گرد / از سخن خویشتن مباش چو گوی
گوی نه چون دو روی گشتستی / گوی کشد هر زمان بهر سو روی
آنچه خواهی کند روش بکار / وانچه خواهی که نشنوی‌اش مگوی

مردم سفله سان گرسنه گربه / گاه بنالد بزار گاه بگزد
نانش همخوار داری و ندهی چیز / از تو چو فرزند مهربانت برد
راست که چیزی بدست کرد و بگفت / گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

این دهر با شکوه نه چو بستیزد / شیر ژیان بدام ورا آویزد
مرد ورا که آن بود دانا / گر مکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه از و جدا شود فردا / امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم / چون گربه شوی چه بدو برخیزد
از بهر چو دوی بس جفتی / کو روز و شب ز تو بگریزد

همه جور من از بلغاریان است / که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست / بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست / ولیکن کس نمی‌آرد چخیدن
لب و دندان آن ترکان خطا را / بدین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان اینشان   بدندان دست و لب باید گزیدن
خدایا عرض و طول عالمی را   توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون مور آری   نه آن عالم سر موئی بریدن
عموم کوه چین و شرق و مغرب   توانی در صدف جمع آوریدن
توانی نیز در یک طرفة العین   زمینی آسمانی آفریدن
تو دادی بر نباتات و نباتات   [illegible]
بناها در ازل محکم تو کردی   عقوبت در ابد باید کشیدن
تفاوت در بنی انس و بنی جان   معین گشت در دید و ندیدن
نهال فتنه در دلها تو کشتی   در آنجا ز خلایق آفریدن
نبودی خلقتی از تو وه خاک   برای زجر در عقبا کشیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت   چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار رفت جرأتم است   نفس از ترس نتوانم کشیدن
کسی گر تخم جو در خاک دارد   ز جو گندم نروید از بریدن
ندارم اعتقاد و گیر بوی   کلام زاهد و ملا شنیدن
کلام زاهد و ملا فضولیست   چو گوهر از صدف باشد خریدن
اگر اسرار بر سم ترسم از وی   که غیظ آری و نتوانم چشیدن
کنی در کارها گر سخت گیری   گمان سخت را نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چون است   چو آری پرده از گلمو کشیدن
اگر منجو استی اینها برآسم   مرا بایست حیوان آفریدن

اگر در حشر سازم با تو دعوای   زبان را باید از کام کشیدن
اگر آندم زبان از من نگیری   بیم عاجز ز گفتار شنیدن
اگر گیری زبانم دون عدلست   چرا بایست عادل آفریدن
اگر آندم خودت باشی حساب   حسابی را ز من باید کشیدن
اگر با غیر خود واسپاری   چرا پهلو ده باید دم دمیدن
بفرما تا سوی دوزخ برندم   چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ولی بر عهد و بر پیمان نیز ببین   بجای خویش غیر برا گزیدن
نباشد کار عقبی مثل دنیا   بزور و رشوه نتوان کار دیدن
فقد بس کارها در دامن تو   بعذرها تو خود خواهی رسیدن
ولی بر بنده حرفی نیست لازم   تو خود میخواستی اسباب چیدن
تو دادی رخنه در قلب و جسدها   تن ابلیس را بهر طپیدن
هوا را با هوس الفت تو دادی   برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تار رگها پر ز شهوت   برای رغبت بیرون دویدن
شکمها را حریص طعمه کردی   شب و روز از پی نعمت دویدن
بنید اند حلال و یا حرامی   همی خواهد بجوف خود کشیدن
تقاضا میکند دایم سگ نفس   درونم راز هم خواهد دریدن
بگوشم قوت مسموع سامع   لبانم ز نغمه بربط شنیدن
بجانم رشته لهو و لعب را   ترنم دادی از لذت چشیدن
خدایا راست گویم فتنه از تست   ولی از ترس نتوانم چخیدن

بزانو قوت رفتار دادی   ز دنبال نکو رویان دویدن
تمام عضو با من در تماشند   ز دام هیچ‌یک نتوان رهیدن
نبودی کاشکی لذات نعمات   چه عذر بایست در صحرا چریدن
چرا بایست از هول قیامت   چنین تشویش‌ها دل بر کشیدن
می نیز نکت در جام بلبس   کند ابلیس تکلیف چشیدن
اگر رنگی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن
اگر مرغوله در مطلب نداری   چرا آن فتنه را باید ندیدن
اگر مطلب بدوزخ بردنت هست   تعذر چند باید آوریدن
بفرما تا تعذر ناکند سند   چرا باید بچشم غیر دیدن
تو فرمائی که شیطان را نباید   کلام پر لسان دو شر شنیدن
تو در جلدم رگ با جانش دادی   زند رخلک لعل بد دویدن
اگر سر خود بجایم جا گرفته   اعانت کن به پرورش کشیدن
وگر خود داده در ملک جانی جای   نباید پیش آزارت رسیدن
چرا او زا رحیس خود رهاندی   تجاوز نیست در فرمان شنیدن
بلا تشبیه چو صیاد غزالان   که در هنگام نخجیر افگنیدن
تبازی می کنی عونا که ستان   به آهو میزنی بی درد ویدن
بما فرمان دهی اندر عبادت   بشیطان در رگ جا بنهادیدن
بما اسرار دادی در ره راست   باو در پیچ و تاب ره بریدن
بذات بیزوالت این دو نیست   بروی دوست دشمن را کشیدن

توکز درگاه خویشت باز راندی   چرا بایست برما ره بریدن
سرای بیم و امیدم بهی نیست   دل از این هر دو باید در طپیدن
تو در اجرای طاعت وعده دادی   بهشت از مزد طاعت آفریدن
ولی او مزد طاعت هیچ کافیست   چه منت از تو می‌باید کشیدن
اگر نه مزد دادن نیست همت   بزودش هر کسی خواهد رسیدن
لکن اگر بد ما بد مکافات   نباید فرق بر ما و تو دیدن
اگر نیکم اگر بد خلقت از تست   خلیقی خوب بایست آفریدن
بمن تقصیر خدمت نیست لازم   بدم را بد نبایست آفریدن
اگر بر نیک و بد قدرت نداری   به نیک و بد چرا باید رسیدن
سرشتم ز آهن است جوهر ندارد   ندانم خویش خویش چو هر آفریدن
اگر صد بار در کوره گدازی   همانم باز وقت باز دیدن
ملمس چیزی که نسپردی چه خواهی   خجالت در طلب باید کشیدن
کرم بخشی وگر سوزی تو دانی   نیارم پیش کس گردن خمیدن
همین دستی بدامان تو دارم   مروت نیست دامان پس کشیدن
زمانی ای برادر مستمع باش   ز نقل دیگرم باید شنیدن
شبی در فکر خاطر خفته بودم   طلوع صبح صادق در دمیدن
صدائی آمد از بالا بگوشم   نهادم گوش در راه شنیدن
رسید از عالم غیبم سروشی   که فارغ کرد از تشویش دیدن
بغفاریم چون اقرار کردی   سیر سر از ناغز بشین کشیدن



ازین گفتار بخشیدم گناهت | چه حاجت بر بد و نیک رسیدن
بهر نوعی که کس ما را شناسد | بود مستوجب انعام دیدن
ندارد زین درمانا امیدی | بامید دلش خواهد رسیدن
توکل مذهب از اندیشه دور است | سر اندیشه را باید بریدن

تمت الكتاب بعون الله الملك الوهاب
في يوم الاثنين سيم شهر ذي
حجة الحرام سنة الف ومائتين
وخمسون وتسعم الهجرة
النبويه صورت
اتمام یافت

